

دده شب

شبهای شاعران و نویسندها

در انجمن فرهنگی ایران - آلمان



۵ شب

(شهاى شاعران ونویسندگان درانجمن فرهنگى ایران و آلمان)

از انتشارات
کانون نویسندگان ایران

بکوشش
ناصر مؤذن



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
 تهران، ۱۳۵۷



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

بگوشه ناصر مؤذن

ده شب

از انتشارات کانون نویسندگان ایران

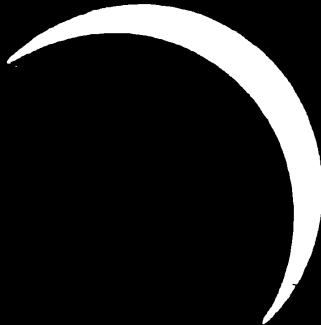
چاپ اول: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی؛ چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

سپاسکز اری

از این دوستان، کارکنان مؤسسه انتشارات امیر کبیر،
آتابان: سیامک پور شریف، امین توکلی،
عباس مینوخود و صفوعلی صادق نژاد،
که در کار تصحیح و مونتاژ کتاب ده شب،
یشترین زحمت بر دوش آنها بوده است و نهایت
دقت و توجه خود را به کار برده‌اند، صمیمانه
سپاسگزاریم.



شب اول

دکتر هاینس ه. بکر
رحمت الله مقدم مراغه‌ای
سیمین دانشور
مهدى اخوان ثالث (م. اميد)
تفى هنرور شجاعى
منصور اوجى
سیاوش مطهری

دوستداران بسیار گرامی، شاعران،
بانوان و آقایان محترم،
دوستان عزیز:

باعث خوشوقتی من است که امشب می‌توانم از طرف مؤسسه فرهنگی آلمان (انستیتوگوته تهران) از صمیم قلب به شما خوش‌آمد بگویم. ما امشب شباهای شاعران و نویسنده‌گان معاصر ایران را در سال ۲۰۳۶ آغاز می‌کنیم و آنرا یک رویداد فوق العاده مهم در زندگی معنوی ایران می‌دانیم.

این یک اتفاق نیست که انستیتوگوته تهران اجرای این جشن بزرگ را یک وظيفة عالی برای خود می‌داند. مؤسسه‌های فرهنگی آلمان در خارجه نام بزرگ یک شاعر و متفکر عالی‌مقام و بزرگ آلمان را برخود نهاده‌اند یعنی گوته‌گوته تحت تأثیر شدید شاعر و الامقام و بزرگ ایران، حافظ بوده است و در دیوان هرق و غرب خود اروها و آلمان را با فرهنگ اسلام و فرهنگ عالی ایران آشنا کرده است.

در این مورد یک خوشوقتی فراوان، برای شخص من وجود دارد زیرا شش سال است که من در انستیتوگوته تهران کار می‌کنم و در این شش سال توانسته‌ایم چهار سال شباهای شاعران معاصر ایران را برگزار کنیم.

البته هرگز چنین جشن بزرگی که امشب آغاز می‌کنیم وجود نداشته است. مؤسسه فرهنگی آلمان (انستیتوگوته تهران) همکاری با شاعران و نویسنده‌گان برجسته ایران را برای خود افتخارآمیز و خوشوقتی‌آفرین می‌داند و برای این شبها موفقیت و هماهنگی فراوان آرزو می‌کنیم.

دکترهاینس ه. بکر

متن سخنرانی افتتاحیه شبهای شاعران و نویسندها

دوشنبه ۱۸ مهر ماه ۱۳۹۶

در آغاز سخن، اجازه می‌خواهم به نمایندگی کالون نویسندها ایران، از الجمن روابط فرهنگی ایران و آلمان— استینتوگوته تهران— و از رئیس ارجمند آن آقای دکتر بکر سپاسگزاری کنم که فرستی فراهم آوردن تا طی ده شب با گویندگان و نویسندها معاصر و با حاصل الیشه‌ها و تلاشها و روایاهای سالهای اخیرشان و در ضمن با دشواریها و کار افزاییها و احیاناً گرفت و گیرهایی که متأسفانه تاریخ و بود زندگی الیشندان و هنروران ما را به هم می‌بافد آشنایی پیشتری حاصل کنیم. در این ده شب، بفرار خسرو وقتی که به هر حال تنگ است و بهتر آن که با صرف جویی و رعایت دوستالت ضرورتها و توجه به مصالح اسر شترک ما تقسیم شود— و بهدلایلی که آسان می‌توان دریافت، امید است گوینده و شنوونده، به رغم شور و گرمایی که متقابلاً از یکدیگر کسب می‌کنند، هردو به یک اندازه پاسداران زمانبندی باشند شاعران سروده‌های خود را تقریر خواهند کرد و نویسندها نوشته‌ای از خود خواهند خواهد یا سخنرانی کوتاهی ایراد خواهند کرد. در گفتارها، غرض پیش از همه آن خواهد بود که کانون نویسندها ایران پیشتر و بهتر شناسانده شود و خواست اساسی آن، یعنی آزادی الیشه و قلم، و راستای کوششهای آن به منظور آنکه این آزادی در عمل بنشیند و بصورت بکی از اداده‌های عادی زندگی اجتماع ما درآید به اطلاع همگان برسد.

بی‌آنکه خواسته باشم به جزئیات تاریخ کالون پردازم، همینقدر می‌گویم که، پرائز فشار فزاينده و تجاوزهای مستمری که هم به حریم آزادی الیشه و بیان و هم به حدود آزادی فردی نویسنده‌ها شده است و می‌شود، و حاجت به گفتن نیست که این هردو برخلاف صریح مساده کالون اساسی ایران و اعلامیه جهالی حقوق بشر است، لزوم تشکیل سازمان صنفی مستقل اهل قلم پیوسته باشد تی پیشتر محسوس کشت و کوششها لی صورت گرفت تا سرانجام در فوریه ۱۳۴۷، با صدور بیانیه و با تعویض آثینامه کالون در مجسم عمومی، کالون نویسندها ایران رسماً تشکیل شد و به فعالیت پرداخت. با وجود بدگمالی و کارشکنی رسمی که تا حد بدخواهی آشکار و سعی در برهم زدن اساس کالون پیش رفت، کالون نویسندها ایران در حد مقدورات خویش الدکری پیش از دو سال فعالیت رویهم ثمر بخشی داشت و توانست اهل قلم را به موضع همبستگی و تفاهم و پشتیبانی عملی از یکدیگر در آنجه مربوط به آزادی الیشه و بیان است نزدیک کند. اما تشدید فشار و به زندان افتدان چند تنی از نویسندها که با تهدید و ارعاب دیگر اهل قلم همراه بود، ادامه فعالیت کاملاً مشروع و کالونی کالون را غیر ممکن ساخت. کالون هفت سالی بحال تعليق بود تا که باز، در شرایطی

که همه شیوه‌ها و همه افزارهای اختناق‌همچنان موجود و در کار است، اما آن پشتواهه تأیید یا سکوت بیرونی را بصورت پیشین ندارد، اعضای پراکنده کانون فراهم آمدند و با استفاده از مختصر گشایشی که دست داده است و با تکیه به روش‌بینی و موقع‌شناسی رأی درست و پشتیبانی فعال همه کسانی که خواستار و مشوق و پاسدار اندیشه و هنرند فعالیت از سرگرفتند. و اکنون، این شباهی شعر و سخنرانی نموداری از حیات تازه کانون نویسندگان ایران است که امیدواریم هرچه نیرومندتر و باگوارتر ادامه یابد.

در اینجا برای روش‌شدن اذهان دور و نزدیک، مناسب می‌دانم که شمه‌ای نیز درباره هدف کانون نویسندگان ایران بگویم. کانون، گذشته از آنجه به حفظ حقوق مادی نویسندگان باز می‌گردد، تنها یک هدف دارد، و آن آزادی است که عموم افراد کشور، از مواقف و مخالف، باید از آن برخوردار باشند و این اصلی است که قانون اساسی ایران و اعلامیه جهانی حقوق بشر تصریح و تضمین کرده است. و اما در مورد اهل قلم، آزادی اختصاصاً به آزادی الایشه و بیان و آزادی چاپ و نشر آثار نکری و هنری اطلاع می‌شود. هر کس آزاد است که آنچه می‌الدیشد یا در قالب شعر و ادب ابداع می‌کند بگوید و تغیر کند یا به چاپ برساند و بدیگران عرضه کند. و اگر در بهرمندی از این آزادی زیانی به دیگری یا به کل جامعه رسید، بس از اثبات وقوع زیان، درباره اش طبق موافقات قانونی داوری شود و به کیفر مناسب برسد. بس، ممیزی قبل از چاپ و انتشار، مثلاً به بهانه پیشگیری زیالهای احتمالی و تازه، تشخیص دهنده کیست و قدرت تصمیم خود را از که دارد؟ – عملی است منافق اصل آزادی و مخالف قانون اساسی. به این دلیل است که کانون نویسندگان ایران یا مالک سورکتاب و دیگر مطبوعات به هر شکلی که جلوه‌گر شود و عمل کند مخالف است. کانون نویسندگان ایران خواستار لغو مالک سور و انحلال همه ادارات و سازمانهایی است که برخلاف قانون اساسی به این کار مبادرت می‌کنند. این یگانه شرط داد وست طبیعی و تمریغش الایشه، یگانه شرط نو استعدادها و ارتقای سطح فرهنگ در ایران است. پیشرفت ما در گرو خلاصی از تنگنای پست و ناپست رسمی است. آخر، به ساقه کوشش هفتاد ساله ملت ایران برای کسب و استقرار مشروطیت، بی‌شک ملت ما به آن حد طبیعی رسیده است که بتواند مانند هرجامعه بالغ و مستقل و صاحب رأی خوراک الایشه، خوراک علم و ادب و دین و فلسفه اش را خود انتخاب کند، همچنان که کالای بد و خوب در بازار است و هر یک خریداری دارد، همچنان که خوشبایگونه‌گون هست و هر کدام به مذاق خوش و به مذاق دیگر ناخوش می‌آید، بگذارید سردم در آنجه عرضه می‌کنند آزاد باشند و خریدار خود را بیابند. رونق بازارهای و رلگینی سفره‌تان به همین است. نترمید. اگر دستیخت هنروران و نویسندگان و الایشمندان امروز ایران خام و ناگوار است – و که می‌گوید که خام‌تر و ناگوارتر از دستیخت شماست؟ – باری، بگذارید که مردم خود بچشند و داوری کنند.

رحمت الله مقدم موافعه‌ای

مسائل هنر معاصر

با این کلام متین آغاز می‌کنم که رب اشروح لی صدری وینقهوا قولی و دعایم برای همه شما این است که سینه‌هایتان گشاده باد و گفته‌هایتان حجت. قصددارم مسائل هنر معاصر را در جهان و در کشورهای جهان سوم و از آنجلمه کشور خودمان باختصار پرسی کنم. در اپانیشادها، تدوین شده در هزاره اول پیش از میلاد سیع در هند، بهاین پرسش از ل و ابد برمی‌خوریم: عالم از چه بوجود می‌آید و به چه منتهی می‌شود؟ و این پاسخ از ل و ابد را هم می‌خواهیم که عالم از آزادی بوجود می‌آید، در آزادی می‌آساید و در آزادی منعل می‌گردد. دفاع از آزادی این سر وجود، مهمترین مسئلله‌ای است که در هنر معاصر مطرح می‌شود. هر هنرمندی در هر زمانی، و پیش از هر زمانی، در دوران ما، چشم به آزادی داشته است، کوشیده است از آن دفاع کنده، و به آن برسد، و هنرمند راستین امر وز، رسالت دارد که برای احراق این حق بزرگ تزاد شریف السالی تا پای جان بکوشد. در بسیاری از کشورها و همچنین در کشور خودمان دیده‌ایم که هنرمندان واقعی با وجود عوامل بازدارنده، این رسالت مهم را از یاد نبرده‌اند و در حد توان خود کوشیده‌اند تا سنگی از دیواره بلند باروها بکنند و به آب روان دامنه قلمه بینکنند بهاین امید که صدای آب، یعنی آزادی را بشلوند. سخن را با ستایش آزادی فتح باب می‌کنم، بهاین امید که این حق برای هنرمندان و همگان همواره باز شناخته شود.

نگاهی می‌الازم به جریانهای هنری معاصر که ریشه در غرب دارد و به علت غربی‌زدگی در شرق هم شاخ و برگ کرده است. ممکن است تعداد زیادی از شما آنجه می‌گوییم بدایلید، در اینصورت با هم این مسائل را مزوری کرده‌ایم. ضمناً در این گفتار از برداشتهای هنری لوکاج سود نراوان برده‌ام. ممکن است آثار لوکاج را هم خواهد باشید، باشد، یکبار دیگر به رئوس مطالب نظر می‌الازیم. اولین پرسشی که مطرح می‌شود این است: آیا هنر معاصر هنر زشتی است؟ چرا هنرمندان معاصر کاوش درباره زیبایی را رها کرده‌اند و از نمایاندن زیبایی که تا کنون آفرینش آن سأموریت هنر بوده است امتناع ورزیده‌اند؟ آیا پاسخ این پرسش چنین نیست که زمانه ما زمانه زشتی است و خشونت و تردد و سلب آزادی و تنهایی و گمکشتنگی و از خود بیگانگی بشری و پنهان بردن به جنسیت والزم مبارزة دائمی، و استعمار برآن حکمران است؟ هنر بطور کلی یکنوع بلاغت یعنی بیان است برمبنای دریافت هنرمند از

جهان و زندگی. آنچه در هنرمند حالت و احساس می‌انگیزد به بیان می‌انجامد و بیان هنرمند معاصر ناگزیر پراز تلغی است، اگر بعلل باز دارنده هزارگوله سخن بزرگان ولب خاموش نداشته باشد.

سه جریان مهم هنری در جهان امروز وجود دارد که در خور مطالعه است. شک نیست که ممکن است شیوه‌های گذشته و حتی طرز تفکر و جهان بینی‌های دیرینه میان بسیاری هنرمندان وجود داشته باشد. در کشور خود ما هنوز تعدادی از هنرمندان، رمالتیک و خیالپردازاند. سبک نئوکلاسیک، یعنی توجه به ایده‌های متعالی ریاضی، در همین زمان ما بسی هنرمندان شایسته به جهان عرضه داشته است. امپرسیونیسم و اکسپرسیونیسم و سمبولیسم و کوبیسم و سورآلیسم هنوز کهنه نشده – در کشور خودما خیلیها را «تویست» داغ می‌کند.

مذهب هنوز ملهم بخش عظیمی از آفرینش‌های هنری در سرتاسر جهان است. میجیت، بویژه کاتولیسیسم، اسلام، بودایگری، مذهب یهود و جهان‌نگریهای ابتدایی هنوز بسیار آثار هنری عرضه می‌دارند.

اما در این گفتار به سه جریان هنری معاصر اشاره می‌کنم که حاکم بر هنر زمانه، خاصه ادبیاتند. رآلیسم یا واقعگرایی انتقادی، رآلیسم سوسیالیسم، هنر مدرن، هنر آلیست و لوگراست، هنر بورژوازی معاصر در ادبیات واقعگرا و در آخرین حد تکامل خود واقعگرای انتقادی است. رآلیسم روانی متأثر از مکتب روانشناسی فروید و پیروان اویز به این جریان هنری وابسته است. اما واقعگرایی سوسیالیستی تحقق یافتن و گسترش سوسیالیسم را مد نظر دارد.

در هر جریان هنری بهره‌جوت انسان هسته مرکزی محتوای آثار هنری است. اوسط طو گفته است: «انسان حیوانی است اجتماعی»، راست است. «هسته فی‌نفسه انسان را از محیط اجتماعی و تاریخی او نمی‌توان متایز شمرد.» این را هکل گفته است. انسانی که در هنر مدرن مطرح می‌شود ذاتاً ناتوان و غیراجتماعی و تنهاست. در واقعگرایی انتقادی، انسان در گیر کشمکش‌های فردی در برابر تضادهای اجتماعی است. در واقعگرایی سوسیالیستی، انسان، جستجوگر، امیدوار و آینده‌نگر است. در هنر مدرن کانکا پیشکسوت است. رآلیسم انتقادی در ادبیات، غولانی همچون تولستوی و بالزاک و تاحدی دیکنن پرورانیده است اما واقعگرایی سوسیالیستی هنوز در آغاز راه است.

در واقعگرایی بطور کلی هم برونگرایی و هم درونگرایی می‌تواند وجود داشته باشد. واقعگرایان برونگرایان، فرد و کشمکش‌های شخصی او را بطور عینی نشان می‌دهند، اما درونگرایی به درون فرد و ذهنیات او در برابر خصلتهای اجتماعی توجه می‌کند. رآلیستهای انتقادی به هردو شیوه نظر دارند و جالب این است که طبقه‌ای را که خود از آن برخاسته‌اند از درون و طبقات دیگر را از برون می‌نگرند. مثلاً تولستوی هرچند کوشش دارد به درون دهقانان استئمار شده راه باید باز آنها را از بیرون نشان می‌دهد، اما به طبقه اشراف از درون می‌نگرد.

واضح است که ساختمان اجتماعی پدیده‌ای برویاست، چرا که گذشته و حال و آینده را دربر می‌گیرد. جالب این است که غالب هنرمندان تجارت زمان حال را از درون توصیف

می‌کنند و گنشه و آینده را از بیرون یان می‌نمایند. زمان حال کلید درک‌گنشه هست، اما پیش‌بینی آینده نیست. در واقعگرایی انتقادی دورنمای آینده را بسختی می‌توان مجسم ساخت، اما در واقعگرایی سومیالیستی امکان تجسم این دورنمای هست، چراکه موازین این طرز تفکر، علمی است و اساساً مبنای این طرز تفکر درک آینده است.

آرزوی هر هنرمند واقعگرا، توصیف تمایت یک جامعه و عوامل تعیین‌کننده آن-جامعه است. این گونه ادراک وقتی امکان می‌پذیرد که تمام جنبه‌ها، تمام الزامات، و تمام عوامل تعیین‌کننده یک جامعه مورد بررسی قرار گیرد. این ادراک هم عمقی است و هم سطحی، هم به حقیقت مربوط است و هم به واقعیت، اما چنین ادراکی آسان نیست. تنها بالزالک موفق شد با کل آثارش جامعه فرانسوی زمان خود را تا حد زیادی توصیف نماید.

هنرمند بهره‌جست یک نگرش فلسفی دارد. در زمان ما غیر از جهان‌بینی فلسفی مارکسیزم و سومیالیزم، به نگرش فلسفی آگریستانسیالیزم نیز باید اشاره کرد. هنرمند، گرایش فلسفی خود را در واقعیت ییکرانی منعکس می‌کند و احتمالاً به کشف تازه‌ای دست می‌باید و این کشف را یان می‌دارد. در این یان عوامل زیر مؤثر است:

جامعه‌ای که هنرمند در آن بالیده، ستاهای آن جامعه، آثار هنری گنشه و میرانهای فرهنگی آن جامعه که فضای فکری و روحی هنرمند را سیراب کرده. و اینکه هدف هنرمند مطرح می‌شود. هنرمند راستین آزادیخواه است و علیه نابسامانیهای جامعه خود مبارزه می‌کند و وقتی با عوامل بازدارنده مواجه می‌شود معکوم به خاموشی می‌شود و بهره‌جست، دیگر نمی‌تواند واقعگرا باشد. هنرمند اینکه به ابهام و سابل ہنامی بر، و اقلیتی می‌شود که اکثربت حرفش را نمی‌فهمد و وقتی میان اقلیت و اکثربت فاصله افتاد درخت هنر می‌پژمرد. حکومتها هر قدر هم که حسن نیت داشته باشند نمی‌توانند برای هنرمند تصمیم بگیرند و الگو و دستورالعمل تعیین نمایند. متأسفانه حتی در کشورهای سیوسیالیستی اجازه انتقاد به هنرمندان نمی‌دهند. اما واقعیت در هنر مدرن چگونه است؟ واقعیتی است رقیق، شیع آسا، تعریفشه و تغییر شکل یافته. هنرمند مدرن ممکن است جزئیات واقعی را برگزیند، اما در ذهن خود از این جزئیات پیشگفتاری کابوی زده و پراز دله ره می‌سازد.

در هنر مدرن تکیه بر تهابی انسان است. تنها می‌تواند موضوع هنرهای واقعگرا هم باشد. در این جهانی که از هم گسیخته، یک شکل و ماشینی شده، و ضمناً دورنمای انهدام بشریت با جنگ هسته‌ای دربرابر چشم ماست، تنها بی، یک پدیده ناگزیر هستی همه ماست. اما تنها بی که در هنر نو مطرح می‌شود یک سرنوشت بی چون چرای بشری است. هایدگر گفته است: «بشر به هستی پرتاب شده است.» انسانی که در هنر مدرن مطرح می‌شود واقعاً به هستی پرتاب شده است و تنها بی یک واقعیت گریزناپذیر هستی اوست. نمی‌تواند با دیگران و اشیاء خارج ارتباط برقرار نماید و اگر با دیگران تماین می‌باید بهشیوه‌ای سطحی است و در عین این تماس از انکار درونی خود منفك نیست. ضمناً تعیین هدف و اصل وجودی انسان تنها و ناتوانی که در هنر مدرن مطرح می‌شود غیر ممکن است. اینکونه انسان تاریخ ندارد، زندگیش محدود به حدود تجربیات حسی خودش است. با تماین با جهانی تکامل نمی‌باید، به جهان شکل نمی‌دهد و خودش هم شکل نمی‌گیرد. و اینجاست که هنر، تحریدی و انتزاعی می‌شود، اینجاست که نیست انگاری مطرح می‌گردد و اینجاست که هیچ گرایان و نیست انگاران

می‌گویند که: «ما محکوم در هیچی‌ای بودی هستیم و چیزی یشن از جبابهای صابون نیستیم که بر سطح یک حوفن گل آلود می‌ترکد و صدای خفیفی ایجاد می‌کند که آنرا هستی می‌نامیم.» محتوای دیگر هنر مدرن دلهره است. تجربه سرمایه‌داری برای هنرمندان مدرن احسان دلهره، بیزاری، انزوا، نومیدی و انحراف بیار آورده است. اما آیا باید دلهره را بعنوان یک مشخصه اصیل انسان امروزی پذیریم یا به قول بودا، رستگاری را آزادی از اضطراب بدانیم؟ شک نیست که قبول دلهره بعنوان یک اصل حاکم بر زندگی فرد بهینوایی و حقارت و تحریف تصویر بشری می‌انجامد و فرد برای آزادی از اضطراب یا از یادبردن آن به خوار شمردن کار، مخدرات و مخدرات‌یعنی جنسیت بعنوان علت وجودی هستی بناه می‌برد و اثر هنری حاصل از چنین را حلها بپرسیم بقول لوکاج «جهان هستی را مثل یک فیلم هزل آبیز نشان می‌دهد که غالباً ناتوانی یا انحراف جنسی درونمایه غم‌انگیز آنست.» متأسفانه در کشورهای جهان سوم غالباً اینگونه اهنو و اینگونه راه حلها تلویعآ و گاه رسمآ تأیید می‌شود.

محتوای دیگر هنر مدرن در دشناسی و بیمارگونگی است و این امر بعلت کیفیت ملال آور زندگی در نظام سرمایه‌داری است. نگاهی به تاریخ هنر نشان می‌دهد که هنر غالباً از در درون رنج سرچشمه گرفته است. بوداگفته است: «اگر رنج را در قرون متعددی مورد توجه قرار دهید خواهید دید که اشکهای مردم برای عدم رضایتها پیشان و ناکامیها پیشان برابر آبهای چهار اقیانوس است.» اما همین بوداگفته است که: «حتی خدایان نمی‌توانند مردی را که برخود تسلط یافته است، شکست بدهند.» اما در دشناسی هنر مدرن نوع دیگری است. و تسلطی بر درد هم وجود ندارد. در دشناسی هنر مدرن ریشه روانی دارد و سرنخ این رشتۀ دراز به فروید می‌رسد. نا بهنجاریهای شخصیت، دلهره، انحراف جنسی، حالات روحی هنرمندان مدرن است و اعتراض به مقابله جامعه میان هنرمندان مدرن به صورت گریز به بیماری روانی مطرح می‌شود که خود انحراف بدتری است.

کافکا شاید کاملترین هنرمند مدرن باشد اما انسانی که او بهما معرفی می‌کند مگسی است که به دام افتاده است. این که از بد حادثه به نوبتی پنهان‌بریم، هراس تازه‌ای را آزموده‌ایم. انسانی که امید را از دست می‌دهد و هدفی در زندگی ندارد و از واقعیت روی برمی‌گرداند و به دنیای ذهنیت انباشته از تنها بی‌و دلهره و هیچ انگاری پنهان می‌برد و زندگیش در کسالت مطلق می‌گذرد، یا به یک حیوان درنده تبدیل می‌شود و یا به یک موجود پوچ بی‌عاصل. هنر چنین آدمی از پرسپکتیو معروف است. درحالیکه می‌دانیم کلید بهم پیوستگی اثر هنری پرسپکتیو است. پرسپکتیو جهم و محتوای هزی را روشن می‌کند، رشتۀ روایت یا جزئیات را به هم می‌بینند، و جهت رشد و تکامل شخصیت‌های روایت را تعیین می‌کند اما هنرمند مدرن با نادیده گرفتن پرسپکتیو به اجتماع پشت پا می‌زند و از چاه به چاله می‌افتد و در آخرین دست‌وپایی که می‌زند به تمثیل تن می‌دهد و تمثیل او توصف حد کمال بیگانگی او از واقعیت عینی است، نقی هرگونه معنای ذاتی جهان و انسان است و اینجاست که بوجی مطرح می‌شود و مسأله دیگری که به این بوجی دامن می‌زند مسأله مواجهه پسر با جنگهای هسته‌ای است که پک تقدیر تاریخی انسان دوران ماست.

اما آیا زندگی انسان در واقع هیچ‌بوج است؟ زندگی که در آن وقوف و آگاهی و دریافت هنرمندانه واقعیت حتی نسبت به جنگهای اتمی موجود است نمی‌تواند بوج باشد.

زندگی که در آن امید و دوستی و عشق و گل و شعر و موسیقی هست نمی‌تواند بوج باشد، زندگی که در آن مبارزه هست بشرطی که راه آن با حق و حقیقت سنگفرش شده باشد نمی‌تواند بوج باشد.

بشر همواره در آرزوی یک جامعه ایده‌آلی بوده است، همواره درباره وضع موجود شک کرده است، همواره خواسته است تعالی یابد و ارزش‌های آینده را کشف بکند و اگر هنرمندان وضع موجود را صادقانه یا به‌انتقاد منعکس کرده‌اند، خواسته‌اند مصطبه‌هایی بسازند برای عرض به پلکانی بالاتر و بالاتر. نزدیم آسمان است این کلام. مدت‌هاست که طغیان انسان‌دوستانه برعلیه سرمایه‌داری مطرح است، مدت‌هاست بشر چشم به سویالیزم دارد، مدت‌هاست که مردمگرایی، هنرمندان را به‌خود جذب کرده است. جذایت مردمگرایی در هنر به‌علت تأکیدی است که این جهت نکری برق و عدالت و منطق و همدردی و دیگریابی می‌کند. اما مسأله دوران ما دیگر حتی طرح تضاد میان سویالیزم و سرمایه‌داری نیست. تضاد عمده فعلی تضاد میان صلح و جنگ است. نخستین وظيفة هنرمند امروزی طرد دلهره و گشودن راه تجاتی برای بشریت است. راه نجات بشریت الزاماً گرویدن به سویالیزم یا ایمهای غربی نیست. راه نجات در بررسی همه جانبهٔ کلیه نهادهای اجتماعی و راه ورسم زندگی بشر فعلی و شک دربارهٔ هر روشی است که آزادی نژاد شریف انسانی را سلب می‌کند.

اما کشورهای جهان سوم که به‌علت استعمار، نزدیکی راهها، نفوذ وسائل ارتباط جمعی و ترجمه‌ها، غریزده شده‌اند و هنرهای سنتی و بومی خود را بست فراموشی سپرده‌اند، باید به‌یاد یاورند که راه هنر شامل گذشته و حال و آینده می‌شود. ایشکالی نمی‌پیم که از دیگران ییاموزیم اما گذشته خود را انکار نکنیم و نسبت به آن ییگانه نباشیم و دورنمای آینده را نه با فریتفگی نسبت به غرب و از خود ییگانگی، بلکه با آزادی و اعتقاد به شرافت و حیثیت انسانی طرح‌ریزی کنیم.

سیمین دانشور



آتش پارینه من

چون سبوئی است پر از خون، دل بی کینه من
این که قندیل غم آویخته در سینه من

ندهد طفل مرا شادی و غم راحت و رنج
پر تفاوت نکند شنبه و آدینه من

زنگی نامدم، این مغلطه مرگ و دم، آه!
آب از جوی سرایم دهد آئینه من

کهکشانها همه از آتش و خون فرش شود
سر کشد یك دم اگر دود دل از سینه من

پر شد از قهقهه دیوانگیش چاه شفاد
شکر کاووس شه ایست ز تهمینه من

با می ناب مغان، در خم خیام، امیدا!
خیز و جمشید شو از جام سفالینه من

شعر قرآن و اوستانست کزینسان دم تزع
خانه روشن کند از سوز من و سینه من

سال دیگر که جهان نیره شد از مسخ فرنگ
باد کن ز آتش روشنگر پارینه من

یک بار دگر

یکبار دگر عبت در آینه
غمگین و خموش خنده برمن کرد

یکبار دگر ز خوش سیگار
در آینه آه و دود خورمن کرد

شرق چق طلایی خود را
برداشت، به لب گذاشت روشن کرد

زین دودی گرفت عالم را
آفاق ردای روز برتن کرد

و آن زلف گلاابتون آبی پوش
با غی گل آتشی به دامن کرد

طاووس گشود چتر بو قلمون
خفاش به کنج غار مسکن کرد...

هر چند که تازه می کنی دردم
ای صبح، سلام برو، خوش بَرَ دم!

آنک، ببین...

او صاف این همیشه همان، تا که بوده ام
از بیغمان رنگ نگر این شنوده ام:
بر لوح دودفام سحر، صبح آتشین
شنگرف نا افاصی زنگار گسترد

اما شنیده کی بردم دیده ها ز باد
کاین کنه زخم زرد، به روز بامداد
سر و اکنده به مشرق و خوناب وزهر و درد
نا مغرب قلمرو تکرار گسترد

صبح است و باز می دمد از خاور آفتاب
گفتند هر کسی نگرد نقش خود در آب
زینو چو من به صبح، هزاران تفو فکن
نفرت براین ستور زر افسار گسترد
برخیز تا به خون وجگرمان و ضوکنیم
نفرین کنان به چهره زردش تفو کنیم
کاین پیر کینه به رچه تا جاودان چنین
بیداد و بد، مصیبت و آزار گسترد؟

آنک! بین، مهیب‌ترین عنکبوت زرد
بر خاست از سیاه و برآبی نظاره کرد
تلکار رنگهای اسارت، به روشنی
اینک به روی ثابت و سیار گسترد...

مهدی اخوان ثالث
(م. امید)

غزل

آه ای عفاف عربان! خون به تن کردی
از پاره پاره زخمان، پیرهن کردی
تا روح را ز پیکر، دخمنگی کرد
گلگونه جامه‌ای بر آن کفن کردی
ای مرغ خون! دوباره آمدی بربام
بدرود سفره سبز چمن کردی
بیگانه بود شادی، با نگاه تو
زانت گرفشد دل یاد وطن کردی
ای شب که از سیاهی، لرزه‌ت افتادست
خورشیدها گریبان در کفن کردی
بر من مپو که دیگر چارگی، وهم است
آن دشنه‌ها که در چشمان من کردی
بگذار گریه بر این چشم بی مردم
بی مردم تو در این ناوطن کردی

خزل

نگر چون در رهت افتاد ما را
که خاری می دهد برباد ما را
نه کس تر از خسی، کهتر ز کاهی
فروشد فخر صد شمشاد ما را
چو جام لاله در خون عزیزان
به غلغل دارد این بیداد ما را
چونی از دل، تهی مان^{*} کرد و هردم
به نای اندر کشد فریاد ما را
خدارا ای که چون گل رست خواهی
بدین خواری میاری یاد ما را
هزاران پلک باران بر زمین مرد
که تا چشمی به دل بگشاد ما را
کنون مان کور خواهد از رخ دوست
زهی حسرت ورا زه شاد ما را

بر سفره پنگاهی کوهستان

بامن بمان

* از مولانا است.

بمان بامن
ای همچو روزگارم، بر جای و بی قرار
معصوم و شرمسار
بمان بمان، تودیگری از روز و روزگار

برتپه، کودکان نسیم
مانند کاکلی ها
قایم باشک می کنند
بردشت، گردبادی، آرام
چتر فرود خود را می بندد
صخره، هزار گلدان سنگی آله را
در آفتاب، چیده
باغ، آشار سایه سنت

این زندگی ست دلبندم!
زندگی
که به صدمت آهی، زرد می شود
وز آنده نگاهی، سرد ...

خورشید، غمگناه نرین جامش را
بر دریا نوشید
خورشید، مست و بی خویش
بر موج های دریا تا دیر خفت و
رفت
ذهنش پر از آله و پروانه بود خورشید

ویرانه بود خورشید

انبوه سایه‌ها

چون مردگان بیگاه از گورها

برخاسته‌اند

برراهمای نیره، کتر و مژ خمیده‌اند

نادسته‌های هرچه فروتر،

قامت خود را کشیده‌اند

این زندگی است که در تاریکی، کور می‌شود

این آرزوست که

باپاهای زخمی دره،

دور می‌شود

صخره

سرخای خون خود را پنهان کرد

نا از نوای نیره خود را چراغان کند...

باید بر آسمان، ماهی کشید

رنگ از کجا بیاریم؟

رودی، تمام پیکر ما را شسته

رودی تمام ما را برد

بامن بخوان

بخوان بامن

خاموش و تیره چون دل این رود

که با چشم‌های سنگی خود می‌شارد
و بر گدار پیچان،
چون ماری صد زخم،
می‌بارد

آن دورها کفن‌هایی است
و گاه، ماه
که کافور می‌ساید
بامن بیا
دگر دلم آنجا نمی‌آید
در قلب سنگ خواهیم ماند
درجمعجمة خورشید
و چون سبویی از خون
در ذهن آبی باد
غلغل خواهیم کرد
بر سفره پگاهی کوهستان،
چای اشکمان را خواهیم نوشید
سیگار آهمان را دود خواهیم کرد
چون خون که هر چه می‌بری اش
باهم می‌آید
پاره‌های یک هستی خواهیم شد
وسرخ سرخ، چون خزه
بر سنگ‌ها دلمه خواهیم بست
بامن بیا

بیا بامن

بامن به آغل دره مدفونم،

انتهای خسته خونم بیا

تا قوقوی کبوتر بی باور

تا نطع ذبح، تا پربر

تا هاله بستن خون، گردسر

تا انزوای سرمه، تا خاکستر

بامن بیا... بیا...

پرهای من

من خدا را

چون پروانه تردی

در خواب گرفتم

وزپس روزن انگشتانم

با او گفتم:

- هیهاتی!

آن وعده دورادورت چون است؟

از چه مارا با ابدیت، کوچک می داری؟

اینک این من، این تو

مهلت من، همه این یک نفس است

و همه، این یک نفس است

که ترا و همه دنیاهای ترا
عهده خواهم شد
من را به زمانهای ویرانی من مگذار...»

و خدا دیری در انگشتانم خامش ماند
آنچنان دیر که دستانم خسته -
بدرآمد و بگشاد
و خدا پرواز نکرد
و دو دست من
چون دو دعای ابدی
برزانو افتاد
خوابی آمد در من،
رویالی:
بالهایش را با من داد
و من از خویش پریدم
و همه جا
در خاک و خاش و گیاه و گل،
خود را دیدم
و خدا آرا دیدم
بی زمان است
ازیراک زمان، پرهای من است
ابدیت را دیدم جز من نیست
سفرهای من است
گره اندر گرهش
چون خون جاری خورشید در آغوش گیج غبار

ذره‌های نوبت
کوهکشانهای مهلت ساخته‌اند
و غبارینه سرا
تا بام خورشید، افراخته‌اند...

خواب ازمن بیرون شد
پنجه‌هایم را دیدم
مشت و مشتاله
مانند دو قلب
همه پر نبض و شعف
گویی آواز خدا را می‌خواهند بدارند بکف...

من همه چیزم و هیچ
همه چیز از همه خودرا
با همه بگذارم
هیچ، اگر هیچ انگارم.

خنیای آنکه جویی به دل دارد

نه، مرا حاشا نبست
گر نبیوسم یا که شکستم

زندگی، دریارا باد
جوی من، دریا نیست

نیست دریا و چو باران اما
به تبارش نایینا نیست
دم که بر می گردد سوی پدر
با هزاران لعنتکانش

- شر زه سپاهی ز جباب،
قبصه های بی خنجر-

رزم کودک و ارش را
هیچ آورده، هم تا نیست

در دگو باش و ستم،
زشنی و غم
وهزاران نه سزا و نه روا
همه را خواهم بلعید

این نهنگ
گرچه جز ماهیگی شبدانیست

من ترا آری گفتم
پدرم آدم - روحش یاد ترا آری گفت
وبه خندیدن
ناخت زد قصر بهشتش را

با: تجربت دیدن
و خدا این را دید

و خدا دانست که در کار خدایی
تنها نیست.

چند کی ماندم
چند کی بر بلم تردم با شیدایی راندم
گلکی را هم شاید سیراب نمودم
وبه آوازم زنجره‌ای را خواب
بر شبی که ش فردا نیست

نیز در من شاید پاکی
خستگی را شست از صورت غمناکی
خانه‌های پاکان را شاید طوفی کردم
و پلشته هم در من خون برادر را پنهان کرد
وز رگ من خونی بگشاد
که پیدا نیست

باز می‌آیم باز
باز بر می‌گردم همچو نماز
دل و دستم را می‌شویم
تربت پاک پدر را می‌بویم
وبه تسیح سر شک
غربتی را می‌گویم
کاشنای دنیا نیست.

قی هنرور شجاعی

منصور منم، منم منم، منصور

چرخشت، زچرخش فرو افتاد
ترسی که مرا گرفت جادو بود
ترسی که مرا در اوچ جادو برد
اوراد شگفت را شنیدم من
از لجه خون کسی گذر می کرد...

از لجه خون و
آتش و
چرخش-
خون بود که می گذشت و می چرخید
خونی که هنوز در تغنى بود!

اسطورة عشق
بر عرش عرش و خاک و شبدانی
کف کرده دهان و
دست و پا
افشان،
با جذبه روح مولوی در رقص
با بال سماع
اسطورة عشق بود و
می رقصید

دیدند هر اسخوردگان،

دیدند؛

دستار زگرد سر فرو افکند

درین زمین و آسمان

ناگام.

کف را زدهان ربود و

«یامن» کرد:

— «منصور منم،

منم،

منم منصور!»

خورشید به چاه آسمان افتاد،

در سیل شراب،

در مرگ،

هراس را

رها

کردم.

با سرعت نور،

آنگاه تمام لجه را پیمود

وقتی که گلشت

پهناى افق هنوز

از نعره‌ی او هنوز می‌لرزید

اور اد شگفت را شنیدم من،

در لحظه انفجار در چرخشت

در شارع شرق
در جاده‌ی نور و خون و ابریشم
مردان سپید موی میخواره
منصور هزارساله را دیدند...

سرود عمر چه کوتاه است

بیام و حشت ایام
تولد تو طلوعی است
در غروب،
چه‌ای تو؟

زمان به مریانه شبیه است در قبیله انسان
کجاست باده انگور؟

درون خستگی و شب
نگاه کن که گوزن است ایستاده و در خواب
دواج ماندن و رفتن

– که سنگ فته نبارد
– که سنگ فته نبارد
– که از قبیله انسان
واز جماعت جنگل...

نگاه کن به گوزنان
دواج تیز گذشتن!...

کجاست نعره‌ی مردی که چون زینه برآید غریبو صاعقه وارش،

ستون شرق بلرzed،
و سقف غرب بریزد،
وسیل تندر و آتش بجوشد از چپ واژ راست،
وباد سرخ برآبد،
و بیخ فته برو بد؟...
...

و تا زمین شود آرام
کجاست نعره مردی؟...
...

درون دفتر تاریخ
کسی بزور نمانده است!:-
درون باد شبانگاه
نگاه کن که چگونه

ستون سنگ

فرو

ریخت

و گرد مرگ برآمد!
سرود عمر چه کوتاه است در قبیله انسان

چراغ رونق عیشش بیاد روشن و
بادا-

کسی که می گذرد شب
قرابه در بر و
مخمور-
...

ایام وحشت ایام!...

در جوهر هر شراب شک کردیم

شب را، که شهید شب مخاطب ساخت:

- «دبوانه تویی!

تو!

دیو دیوانه!»

واز عمق نهان جان غریبوی کرد:

- «اقبال به آفتاب بینایی!»

در جوهر هر شراب شک کردیم.

لرزید

تمام کهکشان لرزید

وقتی که غریبو

بهنای رواق آسمان را،

کند.

وقتی که غریبو، بی نکاور تاخت

نا سقف سیاه و

بازگون

برگشت

در سیل قرابه ها که می افتاد

در سیل قرابه ها که می ترکید.

مدهوش نشستگان

سراسیمه،

هشیار و

خمار

در سیل شراب،

دیدم و

دیدند:

هردانه پرنده بود

هردانه پرنده‌ای که می‌افتاب

برفی که هر اسنایك

می‌بارید

برگیسوی مرد دار

در میدان.

در مستنی عاشقان میخانه

در جوهر هر شراب شک کردیم

آن شب که شهید شب غریبوی شد-

در مستنی عاشقان میخانه ...

گفتند: تا شراب، شبی سرکن

- «تا چهره همیشه رنگین کمان شوی!»

گفتند «تا شراب، شبی سرکن!»

- «تا بشکنی چو گل!»

گفتند «نا شراب!...»

چشمی بهم نهادیم
از ابتدای خلقت
تا انتهای خلقت
غلتی زدیم،
رگبار قاب پنجره را درنوشت ورفت
سیlab درگرفت
آسیمهوار

در آبهای تاریخ
من ساعتم را
گم کردہ‌ام!
از شب چه ساعتی رفته است?
بانگ خروس را بشمارید!
از شب چه ساعتی?
در پشت پنجره
از شب چه ساعتی?

کوآن شراب کهنه از قرابه صد ساله شرابخانه شیراز؟
گفتند تا شراب،
شبی؟
سرکن!
آخر کجا، کجاست؟
پائیز در میان موی من افتاده بنگرید
وسایه‌ی تمام قدم را دراز و خبیس

بر بند، بند ماه!

گیسوی عمر را چه کسی شانه می‌زند
آنسوی پنجره؟

چه فاصله است بواین خاک؟

من از بهار
من از بهار نمی‌آیم
و تو
سکوت صحبتم را، چه کس شکسته که بیدی
درون دست تو
می‌لرزد؟

و من بیاد که افتاده‌ام
که از بهار نمی‌آیم:

شروع هفت گل سرخ در سپیده طلوع کرد
و قلب مرد، بناگاه با غ باعهای جهان شد
تو بربساط زمستان
غريبو را نشينيد؟

چه فاصله است مسافت-

میان لحظه میلاد و

دیده بستن و

مردن؟

چه فاصله است براین خاک؟...

به جستجوی طراوت

همیشه نشنه بمان تو

که صرفه برد شهیدی

که در سپیده طلوع کرد

در سپیده وضو ساخت

در سپیده مناجات کرد

که با طراوت خونش

و با غریبو دهانش...

واز بساط زمستان

بشکل کشتنی گل رفت

در سپیده

فرو

رفت...

بجز غبار

که پنجه می کشد اینک

براین غبار که بر تخته بند عمر نشته است؟

تو ای دهان نسلی!

که پنجه می کشد اینک

براین غبار که بسیار؟...

از ارتفاع طراوت
چه کس دوباره سحرگاه
به خون و خاک در افتاد؟
که از غریبو دهانش
من از بهار نمی‌آیم
و تو دعای دهانت، دعای پائیز است؟

-
غريبو را تو شنيدی؟

تو ای دهان تسلی
چه خلوت است صدایت!

این رقص

این رقص ماندنی بود
همچون کتیبه‌ای در رو بروی چهره آئنه‌ای بزرگ!:-

دیوانه وار
گویی که از شنای هزار ساله رها می‌شدیم
از ژرفنای تیره اقیانوس.
در نیمه‌های شب
سر تا پای عربان

در حلقه‌ای مدور برخاستیم
تا صبح، صبح، صبح
تا صبح و طلعتش را از دور دست تماشا کنیم
اما

در دور دست تنها
یک چهره بود
با هاله‌ای بدور صورتش از خون
کز پله افق
رقصان و پای کوبان
بالا می‌آمد
تآسمان

(معراج جان ما!...)

ما صبحه‌ای زدیم و فرو رفتیم
و من

بر روی هر چه گل بود
(برقالی قدیمی)

از حس و هوش رفتم و خوابم بردا.

هوچه شقایق است و گل

برای دخترم: غزل
«بی همگان برسود، بی تو بسرنمی شود»
مولوی

ای غزل و غزال من، بی تو بسرنمی شود
میل تو دارد این دلم، جای دگرنمی شود.

گرچه خوش است این سفر، مقصد ماست صبح دم
بی تو چگونه بگذرم، این که سفر نمی شود

خاک قورق تر از قورق، سیطره گاه قرقیان.
از کم و کیف مرگشان، از چه خبر نمی شود؟
هرچه شفاقت است و گل، چون چکاوکان صبح
آه، که خطة قورق زیر و زبر نمی شود.
چیست در این شبان ما؟ سایه چیست بر زمین؟
کثر دهنی ز وحشتمن، آه بدر نمی شود.

بیهده است و بیهشی، قصه مکن ز سر خوشی،
گریه خشک چشم من، خنده تر نمی شود
در دل شب نشته ام، در غم خود شکسته ام
در ته چاه بیز نم، وای، سحر نمی شود.

هوای باغ نکردیم

کجاست بام بلندی؟
ونزدیان بلندی؟
که بر مسود، و بماند بلند بر سر دنیا
و برسوی، و بمانی بر آن و نعره بر آری:-
- هوای باغ نکردیم و دور باغ گذشت!...

سنگین‌ترین خمارم
ترک تو بود و پرهیز
از چشمهای پرچمن تو،
وان لرزه‌ها که ترک نمی‌کرد
دل را و دست را، زمن تو.

باز آن چهار گوشه محدود
وان تلختر تر نم زندانی،
در انتظار آمدن تو.
وان آرزوی بودایی
از آتش شریف تن تو.

ای سبز، ای بهار رهایی
ای آخرین گشايش لبخند
در اضطراب آخر
ای آخرین هراس تب آلوه؛
در آن سپیده ای که می‌شوید
خون را و خواب را،
از پارگی پیرهن تو.

غمگین‌ترین گریزم

ای تیغ آب دیده خورشید،
از بیم آن شیخون است
کابنک صدای نعل می‌ریزد
در دشتهای تاختن تو.

ای کاش بر درخت سپیدار
می‌شد حکایتی بنویسم
از آن سپیدی بدن تو.

با پیریم گریز، نمی‌زیبد
این برگهای ریخته را بشمار
دیگر شب،
دیگر، صدای پرزدن شبکور
دیگر، درازنای سکوت سپیده دم
مرغان منجمد را،
از خواب استحاله نخواهد خواند
در ساعتی که اینسان طولانی است
از غارتی که، اینسان انسانی...
دیگر گلایه بی‌ماهیست
از گردباد ریشه کن تو.

ای چشمها! سبز بهارینه
این برگهای ریخته را بشمار
ای کاسه‌های آتش و سبزینه
این برگهای ریخته را بشمار

ای باغهای روشن آینه
این برگهای ریخته را بشمار،
دیگر مجال زیستم نیست،
مرگ من است وزیستن تو.

من اضطراب را جستم
در آن خumar وحشت و خمیازه،
من اضطراب را دیدم
ای آخرین نسیم پر از شبین
در حسرت نیامدن تو.

در این شوابسالی

با چشمهاي بدوي
با چشمهاي بدوي شيطان
باز از کدام شهر مقدس می آيی؟
با کوزه های آب تربت
با کیسه های مهر و تسبیح
ای بال بال سایه مژگانت
همسنگ خفت و خیز پر طاووس
لای کتابهای دبستانی...

در این شرابسالی
قرآن چشمهاي حزينت را
كنج كدام ميگده می خوانی؟

با چشمهاي بدوي
ای بازمانده قبائل هجرت
از غارت قوافل غافل
گستاخ و چهره سوخته، می آيی
با جامه های پرشده ازشن
با دستهات - برگ سوخته نخل -
با آن هلال شمشير
با کيسه های مهر و تسبیح

آيا
بانگ خروشهای مؤذن
پایان خواب را خبر آورده است
یا آن معاد موعد
در دشتهای سوخته، آغاز می شود؟

در این شرابسالی
يلک کوزه آب تربت
آيا چه کرد، خواهد
با دشتهای غربت؟

دیدار را مجال نخواهد بود

ای با ستاره بیدار!
وقتی که دست و آهن
وقتی که جان و آزار
وقتی که خواب و خاک است
در حجره‌های بازار...

ای با ستاره، تاریک
تصویرما، در آب نمی‌افتد
ای آب تربت بردوش
با چشم‌های بدوى
با چشم‌های بدوى شیطان
با چشم‌های بدوى خاموش...

باگریه می‌نویسیم
بر آن درخت رعنا
در این شراب‌سالی
غربت چه کرد با ما...

آبان ماه ۶۲

د دنای جهان پهلوان

تو، ای بزدگ قبایل

بلند قامت بادا! دریچه‌گوتاه است
که پرده‌های مرا بی‌نصیب می‌داری؟

بیا و پایان ده، این وحشت مکرر را
بگو که رستم کرباسی
زروی سینه سه راب خود بلند شود
و پایی شیر بشوید زبان خنجر را
که رخش خسته و طبع لشیم کیکاووس
به نوشدار و یابی، مدد نخواهد کرد.

بلندگیسو باران! حفارت این خاک
تورا زبارش با غآفرین پشیمان کرد؟
بیا بیار

بیا و ذوق حسودان دشت را بشکن
چه چشمها که تورا انتظار می دارند؛
سکوی خانه ما، شاهد شکیابی است
سکو، تجسم روح امید، انتظار، تنها بی است
سکو، تجسم روح صبور ایوبی است
بلندگیسو باران! چرا نمی آیی؟
که در حضور تو، بر مانا نماز واجب نیست
چرا که بودن تو، لمس غایت خوبی است.

ستبر بازو مردا!
که نعره های تو، خواب گرخت می آشافت
و زخم های تو، راه عبور وا می کرد
تو نیستی دیگر،
چه شیونی است درین اندرونی بی مرد
چه حسرتی است درین شب، درین شب دلسرد...

نو ای بزرگ قبایل! کجا زمینگیری؟
درین غرابت تاریخی
تو پهلوان شهید کدام اساطیری؟

چه دست کبنه وری شوکران به دست تو داد؟
-بریله باد-

گذشت
گذشت
گذشت ...
گذشت و می جوییم
کسی که سیماش
هزار لرزه برآینه های آب انداخت
کنون در آنطرف کارخانه ها مردهست
کسی که نشنه این پرده های ساتر را
به اعتبار توانش به اضطراب انداخت
کنون در آنطرف کارخانه ها مردهست
مردهست
مردهست ...

باکاروان خله

کی به انتهای راه می‌رسیم
- این نمور تونل دراز بی‌چراغ؟ -

کی به آستانه نجیب خواب می‌رسیم
تا لگام اسبها به آبخور، رها کنیم
تا به آشنازی زمین، سری تکان دهیم؟

کی به باغ می‌رسیم
من دلم از طویل بی‌درخت،
من، دلم ازین صبور ناامید
من دلم ازین سکوت بی‌چراغ
من دلم ازین سوادکور سو، گرفت.

کی به آن کلافرنگی بلند می‌رسیم
با کبوتران روی شیر و آنیش،
بامخده‌ها و حوضخانه‌های کوچکش
که به حوضخانه می‌رسیم
- سرزمین ماهیان کوچک گلی -
من دلم گرفت.

شهریان، در انتظار ما نشسته‌اند:
و کاروان نازه، کی زراه می‌رسد؟

بار هل برای دستهای پر گلاب ما
بار سنگهای یشم،
بار زعفران
حلمهای فارس
انبهای هند،
کاسه‌های خوش نگار چین...؟

من دلم گرفت
کی به کار و انس رای بین راه می‌رسیم؟
مثل آنکه جاده جاودانه است
بر مدار خاکی زمین
کی به انتهای آب می‌رسیم
کی به عمق خواب شهر، می‌رسیم
کی به شهر خواب...؟

آفند ماه ۹۵

در انتظار دیوتاین میعاد

می‌شد بگویی انگار
کابن خون مرد نحس نجس، خون مرد نیست
شاید که خون حیض زنی بیمار
یا خون زخمهای سگی مبروص
باکفتار،

می شد بگویی، انگار.

در انتظار دیرترین میعاد
صبر از تن تحمل، رفته است
در انتظار دیرترین میعاد
دیگر کسی چرا غ نمی گبرد
آن کوچه های ساده خاکی را
وان عاشقان دیرینه،
اینک زنان و مردانی پیرند.

این آستین لانه خنجر
با آن دو دست مأنوس.-
از پشت سر دریدن را،
با این کلام خائن خائف
تنگ و دروغ را
در کار خلق و تکرار.-

آیا همان رفیق قدیمی نیست
که اینک

دمتار آبروی، گشاده،
نان را
طلحک وار.-

از نطعمهای خونین دریوزه می کند؟

بازارها را بنگر:
اینک مدیحه گویان

-وامانده‌های نسل قدیم مذاحان-
با دستهای پر صله دارند می‌روند
گویی هزار «عنصری» دیگر
فتح الفتوح بتکده «سومنات» را
تبریک گفته است.

دیگر مباد!
آن سوز ناله‌های دروغین
کز سینه‌های گرسنه بر می‌خاست.

باری گناه، با ما بود
شرم ازنگاه رو سپیان جستیم،
مهر از سلام قوادان
مردی ز خواجگان،
رحم از نهاد صیادان.

اینان کدام کسانند؟
اینان که در تمامی رویاشان
غیر از کلیچه‌های ترمه
ودیگ و دیگدان طلا، چیزی نیست؟
آیا کدام معجزه افتاد
کابن عاصیان تشنۀ لله زن
اینسان زبان به هلهله واکردند.

در چارسوق بازار

غیر از صدای نای و دهل نیست
آباکدام سید نورانی
قرب ظهور را خبر آورده است
کاینگونه کاسه های لشمان را
از شور و شوق و شادی، پر کرده است؟

دیگر میاد!

آن راوی قدیمی که می گفت:
«از ماست».

می دانست.
آن مرد در بدر که در «یمگان» مرد،
می خواست.

باری، گناه، با ما بود
کز یاد برده بودیم
آن دستهای راهگشا را
در پیش پای موکب «اسکندر»
وان چاکران خم شده تازانو،
در انتظار فاتح دیگر.

باری، گناه با ما بود
کز دستهای هرزه پذیرفتیم
سو گند عهدهای دروغین را
باری، گناه با ما بود

کر یاد برده بودیم
در سرنوشت «بابک»
«افشین» را.

در انتظار دیرترین میعاد
گویی هزار سال گذشته است
دیگر مباد!

تو، عاشقانه‌ترین ...

رها نمی‌کندت خاک
رها نمی‌کندت خاک
رها نمی‌کندت نخلهای پیر بلند
رها نمی‌کندت شعله‌های سبز بهم تافته،
مزارع زیتون-

رها نمی‌کندت خاک
رها نمی‌کندت خون!

چگونه می‌بری ازیاد، صوت ناب اذان را
از آن کبوتر خان،
از آن بلندی گلدهسته‌های «مسجد الاقصی»
چگونه می‌شود از آفتاب رخ بر تافت

و کوله بار بدوش،
زدشت آتش گلهای پر تقال، گذشت
که شاخه شاخه، شفق را به حاک می آرند.

چگونه زمزمه عگرم آن همه بازار
به انفجار، بدل شد؟
چگونه بوی «حلب»، عطر «شام»، رایحه «بیروت»
شکست در نفس پر عفونت باروت؟

چه شرم می کنی از دستهای خالی خویش؟
- که شرمشان همه از کوله بار سنگین باد!

تو، عاشقانه ترین تیشه را بزن، فرهاد
به فرق سنگ اگر نه، بزن بهربشة خویش
که مرگ، شیرین است،
که مرگ، در صحرا
و زیر سایه نخل تناور ایمان
نخست موعلة پیر دیرین است.
و خون سرخ تو، یکباره پاک خواهد کرد
غبار کذب تقدس،
زروی چهره «بیت المقدس» کاذب.

رها نمی کندت خاک
رها نمی کندت خون
رها نمی کندت ریشهای تشنۀ نخل

که راه بردۀ به سرداری‌های کور زمین
رها نمی‌کندت رو دخانه «اردن»
رها نمی‌کندت آفتاب داغ «فلسطین»

سیاوش مطهوری
تیر ماه ۳۹





شب دوم

منوچهر هزارخانی
نعمت میرزا زاده (م. آزرم)
کاظم سادات اشکوری
عمران صلاحی
محمد علی بهمنی

قیم و مرشد آزادی

دوستان عزیز

طی این چند ماهی که از فعالیت مجدد کانون نویسندگان می‌گذرد، هرچند دولت گذشته و دولت کنونی پاسخی مستقیم به هیچ یک از نامه‌های کالون نویسندگان نداده‌اند، اظهارنظرها و نوشته‌هایی توسط پاره‌بی مquamats دولتی یا مطبوعات انتشار یافته است که می‌توان آنها را موضع‌گیری غیرمستقیم مقامات دولتی در برابر خواسته‌ای کالون دانست. در این چند دقیقه وقتی که در اختیار من گذاشته شده است، کوشش خواهم کرد به مجموعه آنها پاسخ دهم.

این نظرها، هرچند با یکدیگر اختلاف و گاه تضاد دارند، همه از سرچشمه واحد پاترکالیسم می‌جوشند یا در زیر پوشش آن قرار می‌گیرند. در هیچ یک سخن از حق آزادی اندیشه و بیان نیست. دست بالا از نوعی ضرورت تخفیف سانسور و بلامانع بودن کاوش‌لسبی و کنترل قلم‌ها صحبت شده است. عده‌بی در مقام قیم مردم، تشخیص داده‌اند که این کودک به درجه‌بی از «بلغ» رسیده است که بتوان «آزادی‌هایی» به او داد. عده‌بی دیگر این کودک را همچنان «نابالغ» و نیازمند «راهنماei» و «ارشاد» می‌دانند.

عله‌بی بهشیوه مرضیه سنتی خود منکر همه چیز شده‌اند. مثلاً یکی از مقامات عالیرتبه دولت سابق که از قضا ریاست‌عالی بعضی «ژوری‌های هنری» را هم عهددار بوده و هست، اظهارنظر کرده است که: «ملت ایران همیشه از آزادی بیان و عقیده برخودار بوده است. تظاهرات فرهنگی و عنزی نیز در ایران آزاد بوده و هست و نباید در این زمینه شدت عمل بخرج دهیم و تظاهرات را کنترل کنیم. البته دولت هر وقت بخواهد مسائل دقترا و بهتر العجام شود، کنترل پیشتری در اینگونه مسائل انجام می‌دهد. دولت همیشه بیدار است و همین بیداری است که اسکان وجود اینگونه آزادی‌ها را به افراد می‌دهد.» بسیار خوب وزیر هنرشناس ا معلومان شد که آزادی شما یک حق لیست، صدقه‌سری است که دولت به انتکای «بیداری» خود به افراد می‌دهد— و بهتر بود من گفتید عطا می‌فرماید. این مقام عالیرتبه، گویا به اقتصادی سمت رسمی خود، برنامه‌ریزی اقتصادی را با تظاهرات فرهنگی و هنری اشتباہ کرده‌اند و تصور می‌کنند که فعالیت هنری و فرهنگی نیز زمینه‌بی از فعالیت اقتصادی «بعخش خصوصی» است که باید زیرکنترل دولت قرار گیرد، تا «مسائل دقترا و بهتر انجام شود.» پاره‌بی از دوستان عزیز من در اینجا می‌توانند به شما بگویند که وقتی «مسائل دقترا و بهتر

الجام می‌شوند» چه بلاعی بهسر هنرمند می‌آید! یا شاید ایشان فعالیت‌های فرهنگی و هنری را نوعی «فاجاچ قابل تحمل» فرض می‌کنند و از این روست که عقیده دارند «این بیداری دولت است که اسکان وجود اینگونه آزادی‌ها را به افراد می‌دهد». «شما بگوئید، چنین برداشتی از «آزادی»، اگر عصارة مجسم خودسری نیست، پس چیست؟

درگروهی دیگر از اظهارنظرها، که بویژه در روزنامه‌ها بهصورت مقاله و بحث اجتماعی منعکس گردیده، به وجود سالسور اعتراف شده، ولی بالغین کینه توزانه نسبت به نویسنده‌گان و هنرمندان، ادعا شده است که باید موافع را برداشت تا آنان رسوا شوند. جریده شریفه کشیرالانتشاری در یکی از این بحث‌های «هنرمندانه» خود نوشت: «هم اکنون نویسنده‌نماهای را می‌شناسیم که، شب‌ها پس از خالی کردن بطری‌های خود، در جمع حواریون می‌گویند: بله آقا نمی‌گذارند نواین حرفشان را بزنند. همه این «نواین» ادعایی آثاری منتشر کرده‌اند و برای همه معلوم است که چند مرد هلاجند. چرا باید به آنها امکان داد که دکانهای سوت و کور خود را رونق بخشنند و خود را نویسنده یا شاعر جا بزنند؟.. مردم ما به آن حد از بلوغ اجتماعی رسیده‌اند که فریب کلیشه‌های عهد بوق، حقه بازیهای شب‌فالستی، تزويرهای خاص آخولدۀای کافه‌تریانی و طبل‌های بلند بالگ در باطن هیچ را نخورند.»

واقعاً که از این بیشتر نمی‌توان به نویسنده‌گان لطف داشت و تمام خصائص و سجاوی خویش را یکجا به آنان پیشکش کرد؛ ولی بدبهختی را ہنگر که چه لملوه‌های «متالت» و «عفت‌قلمی» ادعایی ارشاد و قیومت ما را دارند!

باز همان جریده‌شریفه — ولا بد به همان قلم «لجبیب» و «عفیف» — چندی بعد در این-باره نوشت: «بدیهی است در آغاز کار حرف مفت بسیار زده خواهد شد. گرایش‌های وجیه‌المله نمایی و لته من غریبیم بازی‌های سنتی وجود خواهد داشت و خیلی‌ها پیشه را بخطاطر درختانش نخواهند دید... اشتباهات و سوءاستفاده‌های فردی کوتاه‌بینانه بعضی افراد از فضای تازه گفت و شنود، نباید سبب شود که سلامت و ضرورت اصل کار مورد تردید قرار گیرد... اگر براستی بدنبال گفت و شنود هستیم، می‌باشد لغزش‌ها و انحراف‌های اجتناب‌ناپذیر اولیه را نیز تحمل کنیم. حتی اگر شخصاً و بنحوی غیر عادلانه و در متنی از غرض ورزی یا می‌شعوری مورد حمله قرار گیریم، باز هم می‌باشد که به دفاع از آزادی بیان و قلم ادامه دهیم.»

هر کسی برفظرت خود می‌تند! اما حال که صحبت از غرض ورزی و می‌شعوری و حرف مفت به میان آمد، ناگزیر نویشته سالسورچی با نام و نشانی در یکی از مجلات توبیاد به ذهن تداعی می‌شود که لظیر بالادست‌های اداری محترم‌ش سخت لگران بهداشت فکری مردم است و آشکارا به دفاع از تفتیش عقاید و سالسور فکر برخاسته است. این آقا سالسور را «ارشاد نویسنده» می‌داند و وجود آنرا واجب می‌شمارد. عقیده دارد که مغر متفسک‌کشور همان چهل و یک تن مانسورچی رسمی وزارت فرهنگ و هنرند که لسب حرفه‌ی شان به اساتیدی چون فروزانفر، سعید نقیسی، حکمت، اقبال آشتیانی، ملک‌الشعرای بهار و حتی نیما یوشیج می‌رسد! و این هیئت محترم «سمیزان» را دوستان و استادان اهل کتاب می‌خواند. اگر به کار سالسور انتقاد می‌کند، نه از آن روست که خفغان فکری بوجود آورده است، به سبب آلت که این مغر متفسک‌کشور، گهگاه به نویشته‌هایی اجازه انتشار داده است که نویسنده‌گانش

بی سواد بوده‌اند!

و می‌بینید که به هرسو نظر می‌کنیم، با پدران بی‌شماری رویرو می‌شویم که هیچ یک هدفی جز ارشاد ملت تدارد!

له‌آقایان، این شما نیستید که برای «ارشاد» و «راهنمانی» آدمیت‌ها، به‌آذین‌ها، قاضی‌ها، سیمین دانشور‌ها، ساعدی‌ها، رحیمی‌ها، گلشیری‌ها و دهها شاعری که طی این‌شب هابرای ما شعر می‌خوانند صلاحیت دارید. ما صلاحیت شما، همه شما و استادانتان را درست و یکجا رد می‌کنیم. و تازه از صدها نویسنده و شاعر بالقوه‌یی که شما «راهنما» بان خودسر استعدادهایشان را نشکنند هژمراندید و امروز جای خالی آنان در میان ما و در جامعه ما سخت احساس می‌شود، حرفی لمی‌زنم. اگر هنوز فرهنگ معاصر ما تمامه آبرو و اعتباری هم دارد بهین وجود همین هنرمندانی است که شما جا هلانه خواهان «راهنمانی» ایشانید! و حال به‌این نکته می‌رسیم که مگر ماجه گفته‌ایم که سیلی اینجین از تهمت و ناسرا به‌سویمان روان شده است؟

گناه ما، اعضای کانون نویسندگان ایران بیان این گفته و لتر است که: «من با عقیده توکامل‌^۱ مخالفم، ولی تا جان دارم خواهم کوشید تا تحقق داشته باشی عقیده‌ات را بیان کنی».

ما گفته‌ایم که قلم و اندیشه باید آزاد باشد. گفته‌ایم که این آزادی را تنها در شکلی می‌شناسیم که قانون اساسی ایران و اعلامیه جهانی حقوق بشر بصراحت معلوم کرده‌اند. ما گفته‌ایم دستگاه تعقیش عقاید و سانسور اندیشه، به هریانه‌یی که برای توجیه آن متول شوند، با حق آزادی اندیشه و بیان تضاد دارد. ما گفته‌ایم و می‌گوئیم که یک ملت بالغ و رشید، نیاز به‌قیم و مرشد ندارد و خود کامل‌^۲ قادر است درست را از نادرست تمیز دهد.

ما می‌گوئیم در شرایط فشار و اختناق، ادب و هنر اسکان رشد طبیعی ندارند؛ و اگر مجاز باشم در این مورد، اصطلاحی از زیست‌شناسی را بکار ببرم، می‌گویم هنر، پدیده‌یی «هوایی» است، یعنی برای شکفتن و بارور شدن نیاز به فضای باز و هوای آزاد دارد.

در فضای فشار و اختناق، علم می‌تواند به زندگی ادایه دهد، تکنولوژی می‌تواند حتی کام‌هایی به پیش بردارد، و تجربه جهانی نشان داده است که در سختترین و خفنان‌اورترین شرایط یعنی در شرایط جنگ، علم و تکنولوژی حتی جهش‌هایی غول‌آما به پیش کرده‌اند؛ اما در هیچ زمان و هیچ سکان، اندیشه و هنر در شرایط اختناق به شکوفائی نرسیده‌اند، سهل امت حتی قادر به نوعی زندگی گیاهی نیز نبوده‌اند.

ما می‌گوئیم اعمال فشار و ایجاد تضییقات تا کنون جز پیزمرده‌کردن استعدادهای خلاق و مجال فرآگیرشدن علف‌های هرز خودروی صد روئی که جز در خاکبرگ فساد و بی‌هیویتی ریشه ندارند، و سال‌هاست نمونه‌های دست اول آنرا هر روز به‌چشم، می‌بینیم، نتیجه‌یی نداشته است. ما می‌گوئیم ادعای حفظ میراث فرهنگی و پیشبرد فرهنگ ملی به کمک این علفهای هرز پکروزه - درحالی که درختان تنومند از بی‌هوایی خفه می‌شوند - آنهم بزور سانسور و بخشش‌نامه‌ها و دستورات اداری و اجیر‌کردن قلم و اندیشه، ادعای باطلی است و حاصل آن درخشانتر از وضع اسفبار‌کنونی نخواهد بود.

ما می‌گوئیم اگر سخن از فرهنگ ملی در میان است، پس داوری نهایی را به ملت

وآگذارید. و آگر ما چنانیم که شما ادعا می‌کنید و شما چنینید که خود می‌پندارید، بگذارید
جاروی انتقاد خطاناهذیر ملت ما را از صحنه بیرون بریزد نه باتون بی قانونی سانسور شما!
دیروز در همین جا، سیمهون دانشور خطابه خودرا با مسح آزادی شروع کرد. و امروز
من می‌خواهم سخن را با ستایش آزادی، به تقلیل از آن بزرگوار عرب پایان دهم که گفته:
«بیامیر فرمود هر کس به تو کلمه‌ی آموخت، تورا تا ابد بندۀ خود ساخت.» از همین روزت که
من تا پایان عمر بی‌سواد، ولی آزاد خواهم ماند!

منوچهروهزار خالی

اگرچه حرف شاعر، در شعر اوست و شعرهایش همانا حرفاًی او، اما روشنگری دو نکته را به اشارتی در اینجا لازم می‌دانیم:

نخست اینکه اگر می‌بینید که به خلاف سعوی خودم، در شب شعری شرکت می‌کنم، به خاطر اینست که به عنوان عضو کانون نویسندگان ایران، می‌باشم اخلاقاً توصیه موکد کانون نویسندگان ایران را، در این مورد می‌پذیرم، که پذیرم.

دوم اینکه در هر کار جمعی بناگزیر، ملاحظاتی هست، که می‌باید مراعات بشود. طبیعی است که احسام مسؤولیت جمعی، اخلاقاً برای من محدودیتی ایجاد می‌کند که هم از تظر وقت وهم از نظر شعرهایی که در اینجا می‌خوانم، معاسبه چنان باشد که حتی الامکان، مجال دیگر دوستان را از میان برندارد... بنابراین چنین می‌کنم و شعرهای بیشتر و دیگر را به فرصتی دیگر، و فارغ از مسؤولیت جمعی و مراعات زمانی، واگذار می‌کنم، چنین باد!

م. آزم

سحوری

شب در آفاق، گسترده روح سیاهش
شهر، در بستر خوابهای پریشان
بانگ بیدار و گرم سحوری شکفته است تا دورتر کوچه پسکوچه شهر.

شب چو روح سیاهی مسلط بر آفاق،
بانگ شبگرد و شهر آشنای سحوری ولیکن
روح تاریک شب را به بوی سحر، می‌نوردد.
بر در خانه‌ها می‌زند مشت.
بر سر بامها می‌کشد بال.

با صدایی که دور و گاهی سنت نزدیک
می دهد خفتگان را به آواز هشدار.

شب فرو ریخته بال آنبوه
وز سوم نفسهاش در پیکر شهر
زهر رخوت دمیده است.

شهر می خواهد از جای برخاست، اما
ستی اندام اورا گرفته است.

پادزه ر شب تیره را بانگ شهر آشنا سحوری
صبع رویاند از هر طبیعت.

بر سر شهر اینک سحوری و شب را جدالی سنت در گیر.
ابن به تنها سلاحتش، همین: بانگ.
و آن به چندین سپاه گرانش:
خواب و

بیم و
سکوت و

سیاهی.

شب دمد دردم بادها: «خواباتان خوش!

هان شماراست ارزانی آرامش و رامش دلپذیری!
سر به بالین راحت، کنار عزیزان-

موهبتهاستان را زغوغاییان پاس دارید

چیست جنجال بیداری روز...»

-اما سحوری

چتر آوازی گرمش شکفته است

بر درخانه‌ها می‌زند مشت
بر سر بامها می‌کشد بال
می‌دهد خفتگان را به آواز هشدار:

«خوابتان بس، که اندامنان خست
چشم باید، به دیدن!
پای باید، به رفتار!
دست باید، به بنیاد!
قلب باید به عشقی - نپیدن!
هیچtan زینهمه نیست، اکنون
این نه خواب است، مسمومتان کرده شب
- تان جنبید - باز هر رخوت.

شب به افسون دمد خفتگان را:
«بیندید بر بانگ او گوش
اوست بیگانه...
- گوید سحوری به پاسخ:
«بلی، بیگانه باش ب..»
... اوست غوغایگری خصم آرامش شهر...
- گوید سحوری:
«بلی، لیک آرامش مرگ»

چهره شب بر افروخته - سرخ و نیلی -
گر سحر کرده پرتاپ، نیری
یا زخم سحوری دویده است بر چهراه اش خون.
بی امیدی و بیمی از این جمله
سرگرم کار است طبال.

لاشخور

بر فراز سرمن لاشخوریست
که چمان درافق این دژ هر مرد به مردار بدل
منتظر مانده حریص
ناکه کی لاشه شوم.
من به تدبیر که چون حیله کنم
که فرود آید، تا نیر رسم.

گاه اگر از تک و پو بشیشم
که نفس تازه کنم
تاخت آرد به سرمن به امیدی که فتادم از پای
لیک چون می بیند
مانده ام منتظر فرصت شلیک به او
بازمی گردد تا او جگریز.

اینچنین نسل به نسل،
شدۀ آند آنمه مردان، مردار
طعمه لاشخور این دژ جادو کده شست سده

فرصتی بیش نمانده است مرا
راوی تجربه هایم گوید:
مرگ ناچار تو، بالاشخور پیر، فراز آمده است

سرنوشت دژ جادو کده این کار گه مرد به مردار مبدل کن تاریخی نیز،
همه در ترکش و در همت توست!
آنچه باقی است همین فرصت توست!

بر فراز سر من لاشخوری است
وای اگر فرصت از کف برود.

گزارش گمان شکن

به دستی کفش و جوراب و کت و پیراهنش لولیده و درهم،
ودست دیگرش بر دستگیر در،
عرق ریزان و خونین آمده بیرون ز مسلح
آنک آنک مرد!
و حیران، نیم خیزان ایستاده لنگرش بر دستگیر در.

می اندیشد چه سان آیا تو اند رفت ناسلوں:
که پاها حجم آماس کبودینی است پرتاول،
و تن پیراهنی گلگون.

و زیر پا زمین حس می شود، چون خرمی سوزن
و غلتیدن، خزیدن نیز، رخصت نیست
زمین آلوده می گردد، نشاید اینچنین رفتن.

خمان، افтан و خیزان، راه می‌افتد
و هر گامی بهزانوها و آرنجی
چه بسیار است این راه دراز یک دوده گام میان مسلح و سلو.
و اینک مرد، چون حجم جراحت می‌کشد خود را.

نهیی از هی اش گوید: «به پا برخیز...!» اما مرد،
زمین را زیر پا حس می‌کند چون خنجر آتش.
به زانوها، به سختی می‌کشد خود را.
چه بسیار است این راه دراز چند گام مانده تاسلول.
شماره‌ها نمانده چندتایی بیش.
رسد تا بر در سلو،
نمانده دست و پایی بیش.

رسیده بر در سلو، اینک مردا
در سلو باز است و به رو در خاک می‌افتد
و دست پاسداری درب را از پشت می‌بندد
در اینهنجام از ساول پهلوی کسی غمناک می‌خواند:
کدامیں پیک را باید روانه کرد اکنون نزد رودابه.

زآنسوی درد

چشمان من هنوز نمی‌دید

پنداشتم که پای زنجیر صخره‌ای
در عمق آب هستم و از روی چهره‌ام
امواج گرم و کوسه ماهی سرخ است در گذار.
پنداشتم

از آبهای گرم پر از کوسه ماهیان سرخ مرا موجی
بر تاب کرده است به ساحل
در ظهر استوایی
کائنسان تنم ز آتش در دابه، خیس بود.

می خواستم
آن سرخ کوسه ماهیان گرم لزج را
از روی چهره‌ام بزدایم.
اما به پست روی یکی صخره میخکوب خدایان بودم
پاد افره سرایش عصیانم را.

در زیر پوست پشم انگار
بخبر فهای قطب، گذرداشتند
بر چهره گله اخته‌ام اما
از کوره جهنم خورشید
هرم مذااب می‌ریخت.

چشمان من، درست نمی‌دید:
باز آمدند، باز
بلک، دو، نه، چار و پنج شکفتا
اینک دوباره

توفانی از تهاجم کر کس‌ها
بر گرد بال بسته عقابی مجروح
چشمان من درست نمی‌بیند.

بیژن در چاه

دیگر بار
اینک
عشق بزرگ بیژن:
زیباترین نبرد سزاوار
دیگر بار
عشق بزرگ بیژن:
منگامه‌های رنج مبارک.

بیژن اما
در گیرودار سهم‌ترین پیکار
ناگاه،
آواز سرخ ضربه هولی را
حس کرده است:
زخم عمیق خنجر از پشت
و آنگاه
ناچشم برگشوده

دیری است بندوچاه
وین دشنه شکسته میان کتف.

در روزهای چون شب بیژن
خورشید خواب و خاطره‌ای دور است
و یکنواختی ایام
چونان گذارموج زمان در گور.

در خوابهای بیژن اما
کوس نبرد و شیهه اسبان
شیرین ترین ترنم لالایی است
در گوشهای بیژن
گوبی زعمت تیرگی ساکن
بانگ سروش و رزم و رهایی است.

ای آسمان آبی ایرانشهر!
آیا چگونه وسعت پاکت را
در تنگنای نیره این زندان
تصویر کرده خواهد، چشمانم
ای بالهای نفتہ البرز
آیا چگونه است به پیکار
تاب و توان و همت یارانم
ایران زمین چه می‌کند اکنون
آیا هنوز غارت افراسیاب را
گردان به باره‌های سبزه

با خشمی از جهنم آتش
پاسخ نگفته‌اند
رسنم کجاست؟
فرجام این نبرد چگونه است؟
از نیروز پیک و پیامی نیست؟

بی من دریغ، باره چالاکم:
آن گرمپوی عرصه پیکار
بی من دریغ، شمشیرم،
آن مشرق هماره خورشیدهای رزم.-

بیژن باری
بادست و بهای مانده نه زنجیر،
وین دشنه شکسته میان پشت،
دیریست، گوش هشته به دیوارهای چاه
نبض زمین ولیک نیاشفته است
از تاختهای گرم سواران
وبرده هوا ندریده است،
از آذربخش شیوه خارا شکاف رخش
وز روزن فراز سرش در چاه
جز حسرت نگاه منیزه
نوری نتابته است.

درخوابهای بیژن، هر شب
آنک منیزه آمده گریان

پیراهن عروسی خود، کرده ریش ریش
و زخمهای اورا
با جامه عروسی خود می‌بندد
ومزده رهایی و رستم آورده است.

بیژن زخواب می‌جهد اما
خونبوتهای زخم شکنجه
بر کتف و سینه اش.
چون خاربن که رسته به صخره
دبگر نه هیچ
جز بر فراز چاه، شب خاموش
هم باز چون شبان همیشه
ورنای باد، آه منیزه.

در خوابهای بیژن هر شب
سیمرغ پر گشوده ز البرز
در خوابهای بیژن هر شب
این خسته باز،
بر باره رهایی می‌نازد
رستم اما
درجستجوی مجلس بیژن
بیهوده عزم کاوش توران کرده است
- آه ای نیای من!
کاوس می‌داند
کاوس.

وامکناری

آن نوشکفته غنچه سرخی که رست پر کرانه مرداب،
و خشم سیلی اسفند ماه به بادش داد
در گوش باد گفت:
مارا جزاین حدیث و پیامی نبود
کاین خاک می تواند و می باید
مرداب و شوره زار، بهاران کند
کردیم آنچه بایدمان گرد
این بود آنچه بایدمان گفت،
باقي جوانه های نهان راست

همسفر

کدام واژه، کدامین سرود
حدیث عشقی عظیم تو و سپاس مرا
گزاره ای است سزاوار تاش بر گوبم
ستایش تو از اینگونه نیست می دانم
ستایش نو همان سرگذشت توست مگر
که سرنوشت منست.

تو خوب می‌دانی
سفر چگونه شد آغاز
و در کدامین فصل:
بدان زمان که تورا یافتم
و از نگاه تو جانم، ستاره باران شد
و کهکشانها را،
درون سینه خود دیدم،
بدان زمان که افق کور بود از هرسوی
واضطراب چراغی به چشم من می‌سوخت

سفر چگونه شد آغاز
کدام باد وزید از کدام ساحل دور
کسی درون من از دورها مرا می‌خواند
دلم هوای سفر داشت
و در کنار تو بودن
- و در کنار تو در گوشم این طینی پیچید -
خوش‌آگذشتن و رفتن

مرا به ساحل می‌عاد، بادها خواندن
زنای خفتة توفان و رفتگان غریب
و من در این سوی ساحل
و بیکرانگی خشم باره دریا
خوش‌آگذشتن و رفتن، ندای دوری بود
واضطراب من وزورق نشسته به گل
و در کنار تو بودن.

سفر چگونه شد آغاز، خوب بادم هست،
که ناگهان دیدم

سروش باد - که از دورها مرا می خواند،
شکفته بود، طبیعت میان لبهایت
و در ترنم اندوهگین نجوایت
و حیرتی کردم.

خوماگلشتن و رفتن، شکفت در جانم
به زورق سفرم بانگ بر زدم؛ دریا!
به خویشتن گفتم:

فروغ چشم تو فانوس
و گیسوان بلند تو، بادبانش بس.

کنون کجای زمان، در کدام مرحله ایم
شمار روز و شب و گذار هفته و ماه
و سالیان درازی که بر من و تو گذشت
مگر به حافظه موج و سینه دریاست،
که درستیزه هر لحظه با مهاجم مرگ،
به سوی ساحل میعاد.

مرا مجال نگاهی به راه طی شده نیست.

جز این نمی دانم
کزان زمان که سفر را به جان پذیره شدم
توان همراهیت، تا کنونم آورده است
و ناب صخره هر موج را که سرمی کوفت
ثار هستی تو، راه تو شدام بوده است

مرا مجال نگاهی به راه طی شده نیست
که آنچه هست، فراروی و راه بسیار است.

کجاست ساحل میعاد،
باد می توفد
کجاست فرصت دیدار،
موج می غرد
میان هالهای از گرددباد حسرت و خون
هنوز زورق امید، پیش می راند.

در ساحل شب

فانوس بادبانی ماه امشب
بر ماسه‌های ساحل دریای آسمان مه آلود پرخوش
چشم انتظار باز آمدن کیست؟
آیا کدام عاشق دریا دل دیگر بار،
تا گوهران ارمغانی تو فان را گردآورد؛
زورق به موج حاده رانده است؟

فانوس بادبانی مهناپ را
خیزابهای ساحل شب، خیس کرده است
دریای شب، گرفته و توفانی است

نا روشنان صبع خبر آورند،
 توفان نورد را چه گذشته است
 چشم ستاره‌بی نگران است.

باران

امشب چه ساز می‌زند این باران
 هر گز ندیده بودمش اینسان گشوده بال بر آفاق و دامن افshanان
 شاید که باز پزیهای آسمان بهاری شبانه می‌خواهد،
 درون بستر محبوشان نماز به جای آورند، که اینگونه
 به شنشوی سروتنز
 از چشم سارکاهکشان، آبشارها به خوبیش می‌افشانند
 و دور طاق افق پرده‌های آب می‌آویزند
 تا تابش ستاره و مهتاب را زلال کنند
 تا درشکست نور فریبانر از فرب شوند،
 -و این نیست.

امشب چه تند می‌تپد این باران
 روح هزار نسل پریشان تنگدست آبا
 بر سر گذشت خوبیشن و سرنوشت پژوم تبارش می‌گیرد؟
 امشب چه قصه می‌کند این باران؟
 چنگ کدام عقدة چندین نسل

در چتر بیکران گبودن گشوده است
و چشم‌های حسرت چندین هزار مادر گم کرده نوجوان آبا
در روشنان بارش گسترده‌اش دوباره شکفته است
کاینسان درین ترنم دلگیر
یکریز می‌سراید و می‌موید،
شبنامه‌یی بهزمزمه می‌گوید و نمی‌گوید.

در شب گریستن چه حکایته‌است
بی‌هیج واژه‌ای
از نیمه بر گذشته شب و خیس‌آب، شب
باران هنوز، قصه‌اش اما تمام نیست.
غمname‌ای بهزمزمه جاری است
در من تپنده ابرکبودی،

با وسعت تمامی آفاق آسمان بهاران تبگرفته ایرانشهر
بردشت سرخپوش شقایقها،
گلشیچرا غهای شبستان این فلات سترون، هوای باران دارد
در دابه‌ای بهزمزمه می‌جوشدم در این باران
باران!
امشب چه تند می‌زند این باران!

م. آذرم

شیراز

□ بکم

چشمی ز خشم پر
لم داده بر مخدۀ محمل.

من تشهام، ز کاسه چشمان
خونی بریز
جلاد!

نایین پیاله
چونان لاله
رنگی دو گانه یابد.

این کیست می خروشد
بر کرسی حکومت شیراز
از طعنۀ «عبدی»؟

درخانه «امیر مبارز»
دیگر
خنجر نمی نهند به حلقومی.

زان شماست
زین پس
اسب و
یراق و

جامه زربفت.

یک سبزه
با صراحی می رفت
از پشت شبشهای رنگین-
درجامه بنفس.
کو آن شراب کهنه
که- می گفتید.
مردافکن است؟

حافظ نشسته است
در ایوان
حافظ، حفاظ حافظه و ما
نیست
شطیست
از تراشه و غم-
سرشار.

در کوچه‌های قدیمی
بازار هل فروشان را
تعطیل کرده‌اند.

□ دوم

از برگها
هر اس فتادن را
باید زدود
اما
در برگها
هر اس فتادن
هست.

این باغ
می سراید، هر شب
یک شعر پای سرو.
وین خانه، در ورای کاشیها،
در دی نهفته دارد
انگار
حرفی نگفته-باری.

در راه رو
دو مرد
از بامداد و
کوه مقابل
می گویند
و باد
می نویسد
در پایی نهر آب

خطی زخار و خاشاک
خطی بد و
خراب.

۱۳۵۱ مرداد - باغ دلگشا

□ سوم

شب،
باغ و باغبان را
تحقیر می کند.

پای درخت نارنج
در باد می نشیند
هر شب
جو بارک حقیر
بی اشیاق رفتن،
بی حرف.

اماکنار دیوار
یک شاخه از درخت
شوی گریختن را
تقریر می کند.

۱۳۵۱ مرداد - باغ دلگشا

□ چهارم

با بوتهای شمشاد
هر ااه نیست
آن کس که می رود
بر سنگفرش خیابانک،
در باغ.

در دور دست
کوه سیه جامه
در معبر همیشگی روز
لم داده همچنان
شبیم چه دیر خواهد پاید
در سایه درختان
فردا.

آنک، کنار شهر
با ابرهای رنگین
می خواند
در دره غروب
کبک غریب تپه خاکی.

۱۳۵۱ مهر ۱۴۰۲ - باغ دلنا

□ پنجم

در روزهای غربت

نقش گلیم قشقایی
اندوه تازه‌ای است.

وقتی که می‌نشست مسافر
برزین اسب
از تپه، گله‌های بزرگوهی
نادره می‌دوبندند،
اما
در روزهای غربت
کو شیر داغ،
چادر،
چشم؟
کو اسب راهوار؟

خرگوشها، دوباره بخواهد
با بوتهای صحرایی،
آری
در خانه قدیمی
اندوه تازه‌ای است
نقش گلیم قشقایی.

۱۳۵۱ هجری - باع دلنا

□ ششم

وقتی که ماه می‌تابد
بر پله‌های چوبی

بانهر می روم.

ازماه و آب
نیست رساتر
آوای ناشناس
که می بیجد
در دره های دور.

بر پله می نشینم، تنها
شب می شود تباہ
وسیر می کنم،
از آب
تا
ماه

۱۳۵۱ مرداد—باغ دلنا

□ هفتم
وقتی که ماه
بالا می آید
-از تپه های سنگی-
سنگین
موج بلند حادثه در راه است.

سر و بلند بالا
با باد می سراید

در باد:
از روزها - که روزنه بودند،
یک زمان -

اما
درخت کوچک نارنج
در باغ می سراید،
با باغ:
موج بلند حادثه در راه است.

۱۹۶۰- ۱۳۵۱ آن

دگبار آفتاب

بی گاه
از کرانه گذر کرد
آفتاب.

شب،
در پناه چادر چوپانی
اندوه بر فهای بهجا مانده را
هنوز
باساقه های خشک مرانع
در رخوت و کسالت پاریته سبز دشت -
احساس می کنم.

در قله، لاشخورها
با های هوی بسیار
برخاک می خزیدند
با آبی آسمانم دیگر
بیوند پارنیست.

گنجشکهای ساکت تابستان
باردگر زراه رسیدند
با توشه زمستان.
مردان کوههای خشن
فردا
با گله می روند.

پاییز،
فصل شکفتن غم کنه
فصل فنا شدن!

آن سوی تپه
چشم
مرا می خواند
اما... من
دل بسته بودم یکچند
بر برگ ارغوانی ریواس.

تصویر آسمان را
بالکه ابرهایش

در چشم‌های چشم

نديلم

تصویر آسمان را

- در آبهای دنیا -

شستم.

گفتند:

برگ ارغوانی ریواس

در انتظار فصل نمی‌مانند.

دیدیم،

- در روزهای اول تابستان -

پاییز بوته‌ها را می‌خشکاند.

با بوته‌های ریواس

می‌رفتیم

در باد موسومی.

شب

از کنار چادر چوپانی

تا کوچه‌های خلوت ده

می‌رفت.

می‌خواستم به دهکده

رو آرم

با یک بغل ترانه تازه

اما ترانه‌های مرا

باد

می برد از کرانه اندوه.

ما، صوفیان صافی‌ی کوهستان
از شهرهای آهن و سیمان

می‌رفتیم

گلهای کاغذی را

در تنگهای بلورین

می‌دیدیم

هر راه خنده‌های دروغین.

از عشق می‌سرایم

زین پس

عشقی که نیست.

از آنچه نیست؛

یک شب

خواهم سرود،

سرودی.

از عشق! عشق چیست؟

- گل!

نه،

گلو له

آری «گل» و «گلو له»

دو همزادند.

رجبار و

آناب.

رگبار آفتاب؟
- گرم و خشن
باری...
بی گاه
ار کرانه گذر کرد
گل؟
نه!
گلو له؟
نه!
گفتند،
رگبار آفتاب.

مهر ۱۳۵۴ — تهران

ابو قیر گون

هزار کوچه باریک
مرا به رفتن و پیوستن
مرا به «مردم» می خوانند.

هزار چشم نر اینجا
گشوده‌اند لب، آنک
گروه ساده مردم!

شناسم آن طرف کوه
هزار مرد که می خوانند
سرود رود روان را
شناسم آن سوی مردان
هزار مرد دگر را
که مردوار
زمردار و نشگ
بیزارند.

چه ننگم آید اکنون
ز خویش و
خویش
که خویشان به ننگ خوکردهند.
چه ننگم آید اکنون
اگر بگوییم
«من».

نه! «من» پرم:
بر همراهی و
نجابت و
نام.

نه! «من» پرم:
پرشور و
شراره و
پیغام

ولی نشته ام اینجا
چه ننگم آید اگر گویم:
- آی... من سنگم
دوپای سالم دارم...
ولی کنون
لنگم.

- نه! «من» پرم
چو یکی ابر قیر گون شمال
برای
بارش
می آیم.

۱۳۵۵ تبریز - تهران

در رهگدار فصل
چو پان
سرود تازه انسان را
می خواند
با روزهای غربت و
افسوس.

با برهای
- که گمشده از گله -

خوش خط و خال ماری
آن سوی غار سنگی
از روزهای پار
می‌گوید.

گفتن چه سود دارد
با غار و
مار
وز سبزه‌ای که سبزتر آیا خواهد شد
در پای چشم‌های سار؟

سرد و
سیاه و
ساکت و
سنگین نشسته‌ام
چون سنگ
در رهگذار فصل.

خوش خط و خال ماری
اما
از خون برهای
که گمشده از گله
سیراب می‌شود.

۱۷ تیر ۱۳۵۶ — تهران

کاظم سادات اشکوری

تو فقط خوبی

تو کوچه دارن منو می‌زنن
تو کوچه دارن منو می‌کشن
تو بیا نذار منو بزنان
تو بیا نذار منو بکشن
میله‌ها میخوان آسمونمو خط خطی کنن
تو بیا نذار
واسه به دونه ستاره
اینا

چشم خورشید و میخوان در آرن
اگه به روزی دستم بر سه
سنگو می‌زنم شبشه میشکونم
اگه به روزی دستم بر سه
باسنگ می‌زنم توی چشمدون
به کاری کردم کونشون سوخته
حالا هر کاری میخوان، بکنن
پدر سوخته‌ها خیال می‌کنن من نمی‌فهمم

•••

- آقا اجازه‌س ما بریم بیرون؟
- آقا اجازه‌س بریم دس به آب؟

- آقا اجازه می‌کشتمونو

تو دماغمون

فرو بکنیم؟

- اجازه میدین آواز بخونیم؟

- اجازه میدین نفس بکشیم؟

- اجازه میدین ریشه از زمین شیر بعیکه؟

- اجازه میدین آبا از کوها سرازیر بشن؟

- اجازه میدین گلا وابشن؟

- اجازه میدین برگا سبز بشن؟

- اجازه میدین مرغار و هوای گشتی بزنن؟

همه‌ش اجازه

همه‌ش اجازه

بعد از این دیگه خودم میدونم

•••

- چیزی نگو

- چشم

- حرفی نزن

- چشم

- چشم هم نگو

- چشم!

من دیگه دارم منفجر میشم

•••

بچه‌ها آگه شیطونی کنن

معلومه دیگه، کتک میخورن
اما من میخوام

بچه‌ها همه‌ش شیطونی کن
بزنان سروکله بشکونن
برن پای خط
به‌مسافرا

حواله بدن
سنگول کن وسط شیشه
کتک بخورن
گریه بکنن

توی آدما
تو فقط خوبی
تو فقط نصیحت نمیکنی
من دیگه دارم منفجر میشم
سرمو بگیر توی دومنت
بدار به کمی گریه بکنم
بدار به کمی دلم وابشه.

۵۱/۶/۲۰ - ۴۴

عصر یك جمعه

عصر یك جمعه، روی پلی سرخ
مردی آمد، به‌دستش گلی سرخ

روی پل ایستاد و نظر کرد
با قطاری شتابان سفر کرد
رفت و پل مانده بی او چه ویران
بوی گلن، روی پل، گجع و حیران

باز، رد شد از اینجا قطاری
روی دوشش، زغم، کوله باری
در بی رد پایی روانم
با آناقی که من خشت آنم
این آناقی که اندوه بار است
آخرین واگن آن قطار است
این آناق دم راه آهن
خسته تر، تنگ تر، از دل من
می روم، می روم، می روم پیش
می روم، دور می گردم، از خویش
زیر خط، چوبها، بی شمارند
گامهای مرا، می شمارند
این بخاری که کنج آناق است
این بخاری که مثل اجاق است،
قلب گرمی است، قلبی تپنده
از تپشهای او، خانه زنده
در هوایی چنین تیره و سرد
بارها مثل من سرفه می کرد
شعله، بیخ بسته از سوز سرما
تیره بادا چو دل، روز سرما

کاشکی شعله‌ها آب می‌شد
 رقص می‌کرد و بی‌تاب می‌شد
 می‌روم با قطاری پر از تب
 آن طرف در کمین، تونل شب
 یک نفر با گلی سرخ در دست
 آمد و شاخ گل را نشان داد
 مثل یک شعله آنرا تکان داد
 گفت: - بنویس با جوهر سرخ
 گفت: - پرواز کن با پر سرخ
 می‌روم باز مثل همیشه
 شاخه‌ها دستشان روی شیشه
 دست هر شاخه را می‌فشارم
 یاد خود را به او می‌سپارم
 شاخه با یاد من می‌دهد گل
 دست او می‌رسد تا دم پل

عاشقی خسته توی قطار است
 قصه‌هایش همه غصه‌دار است
 عاشق افتاده در شور و حالی
 ساز او حاضر و کوپه خالی
 می‌دهد تاب بر کبوسی ساز
 می‌زند نم نمک زیر آواز:

«گوزل‌ریم، قارکیمی آغلاماقدا
 گوزبایشیم دسته گول با غلاماقدا»

باشلارى يerde قالميش قويونلار
قورد اوياندا بوغون ياغلاماقدا

قويمايون، قيش يتيشدى، آماندى
ياخچى سؤزلرde ييرجور ياماندى
فكرى يير يerde ييغماق چتىندى
فكتريميز بوردا ئيل نن ساماندى

بىزلىرى گورماغا گۈزلىرى يوخ
من سۈزم او لىمسا، سۈزلىرى يوخ
باغچا مىزدا قىزىل گۈل اكە نلر
سۈزلىرى ايندى چوخ، اوزلرى يوخ!..

عاشق خسته، سازش در آغوش
من بە آواز او مى دەم گوش
آسمان وافق، پرغبار است
نۇمه‌اي زىرچىخ قطاراست
با قطارى شتابان تر از رود
مى روم نادىيارى مە آلود...

آى باران، مرا زىر و روکن
با دل من بىا گفتگو كن
دانەها خفته در انتظارت
خاك اين دشت را جستجو كن
با نسيمى بىكش پوزه برخاك

خاک را چون سگی نشنه بوکن
آی باران، بزن چنگ خود را
رقص کن، دادکن، هایه و کن
آی باران، بیار و از این خاک
رنگ خونم گلی آرزوکن
آی باران، بکش تبغ خود را
توی چشم سیاهی فروکن!...

مهرانه - اسفند ۱۳۹۵

من «بچه جوادیه» ام

من بچه جوادیه ام
من بچه امیریه
مختاری
گمرک
فرقی نمی کند.

این رودهای خسته به میدان راه آهن
می ریزند.

میدان راه آهن
دریاچه‌ای بزرگ
دریاچه لجن
با آن جزیره اش

وساکن همیشگی آن جزیره اش

گفتم همیشگی؟!

آب از چهار رود

می ریزد

رود جوادیه

رود امیریه

سیمتری

شوش

وبادبان گشوده براین رودها

نکبت،

می رانم

با قایقی نشته به گل

من بجهه جوادیه ام

از روی پل که می گذری

غمهای سرزمین من آغاز می شود

ای خط راه آهن!

ای مرز!

با پرده های دود

چشم مرا بگیر!

مگذار من بیسم چیزی را در بالا!

مگذار من بخواهم!

مگذار آرزو

در سینه ام دواند ریشه!

مگذار

ای دودا

یک روز اگر محله ما آمدی
هر اه خود بیاور چترت را

اینجا هوا همیشه گرفته است
اینجا همیشه ابر است

اینجا همیشه باران است

باران اشک

باران غم

باران فقر

باران کوفت

باران زهرمار

اینجا هوا همیشه بارانی است

وقتی که باران می‌بارد

یعنی همیشه

باید دعاکنیم

واز خدا بخواهیم

نیرو دهد بهام کاهنگلی مان

باید دعاکنیم

دیوارها

تابوت سقفها را

از شانه برزمین نگذارند

باید دعاکنیم که از درزهای سقف

آوای اضطراب قطره باران

در طشت

نشینند

باید دعاکنیم

هر آه مادری که دو دستش
هی تیر می کشد
هر آه مادری که دو چشمش
می سوزد

و چند تکه پیر هن کهنه
افتاده در کنارش
پاره

کشتارگاه
در آخر جوادیه

این سوی «نازی آباد» است

ومرد محلة من هر صبح
با بوی خون
بیدار می شوند
در بوی تند شاش و پهن.

اینجا بهار، بینی خود را می گیرد
سکهای نازی آباد

در بوی لاشهای کهن عشق می کنند
میعادگاهشان

کشتارگاه

انبوه گوسفندان

تصویر کورهای آدم سوزی را
در ذهنم

بیدار می کنند.

از دور، آه تیره آدمها

از توی کوره، چنگ بر افلاک می‌زند
از توی کوره‌های آدم‌سوزی
انگار

باید همیشه غم
آجر به روی آجر بگذارد.

من بچه جوادیه‌ام
وقتی در شکه چی
شلاق می‌کشد
خطی کنار صورت من رسم می‌شود
در گمرک امیریه وقتی بودیم
در کوچه قلمستان درس می‌خواندیم
وعاشق بزن بزن بودیم
با بچه‌های مدرسه دیگر
در کوچه‌های خلوت
دعوا می‌کردیم
و با لباس پاره
می‌آمدیم خانه
در روزهای خسته تابستان
شاگرد می‌شدیم
در پیش بخ فروش و میوه فروش و لحافدوز
قصاب یا که نجار
و پولهایمان را
در سینمای «نور»
خرج می‌کردیم.

در سینما
با سوت بلبلی بود
با فحش خوار مادر
با دعوا
در ضمن
آهنگهای صفحه‌های قدیمی.
شبها میان کوچه
می‌خواستم
مانند تارزان
از رشته‌های نور بگیرم
وز این طرف به آن طرف بروم
ومثل صاعقه
بر دشمنان خوبیش
فرو دآیم
شبها که روی ایوان می‌خوابیدم
در عالم کرات سماوی بودم
وابرها مقابل چشمانم
صد شکل می‌شدند
در غرفه‌های ابر چه دنیائی بود.

در این محله، اکثر مردم
محصول ناله‌های قطارند
زیرا که نصف شب
چندین بار
هر مادر و پدری از خواب می‌پردا!

سوت قطار، یعنی
آن بچه‌ای که تیر و کمانش
چشم چراغهای محل را
از کاسه در می‌آرد
سوت قطار، مساویست
با بچه‌ای که توپ گلینش
بر قامت تو

مهر باطله خواهد زد
اینجا قطار، زندگی مردم است
با سوت او بخواب فرو می‌روند
با سوت او

بیدار می‌شوند
اینجا قطار مونس خوبی است
من بچه جوادیه ام
من عاشق صدای قطارم
هر شب قطار

از تونلی که خاطره‌هایم درست کرده می‌گذرد
وقتی قطار می‌گذرد
در ایستگاه خاطره‌هایم

می‌ایستد
چون جمله‌ای به حالت مکث
انبوه خاطراتم
با جمله طویل قطار
بر خط راه آهن

هر شب نوشته می‌شود و پاک می‌شود

وقتی قطار می گزدرا
من مثل مرد سوزنیان
از دخمه‌ای که بر لب خط است
پا می نهم به بیرون
تا خط عوض کنم

وقتی قطار می گزدرا
چون پیر مرد سوزنیان
چشمان خسته خود را
در دست خود گرفته
تکان می دهم
تا کورسوسی فانوسم
در سرگردانی
گم گردد

وقتی قطار می گزدرا
من بر سر تقاطع خطها
در تاریکی
می گریم
من با قطار، الفت دیرین دارم
و در مسیر آن
صدها هزار خاطره شیرین دارم
وقتی قطار می گزدرا
در ایستگاه خاطره‌ها
می ایستد
و خاطرات کهنه
مثل مسافران شتابان

از هر طرف سوار می‌شوند
وقتی قطار می‌گذرد
وقتی قطار می‌گذرد.

من بچه جوادیه‌ام
در این محل هنوز
موی سبیل
پیمان محکمی است
ونکه‌های نان
سوگندی استوار
با آنکه بچه‌ها و جوانها
از نسل ساندویچ‌اند
و روز و شب
دنیال پوج و هیج‌اند
بر بامها
رویده شاخه‌های فلزی
بر بامها
باد دروغ می‌وزد
موج فرب می‌گذرد
وشاخه‌های خشک فلزی
از این هوای تار و دروغین
سرشار می‌شوند و
پربار می‌شوند،
این شاخه‌های خشک فلزی
با ریشه‌های شبشه‌ای خود

از مغز مسکنان این محله غذا می‌گیرند
به شاخه‌های خشک فلزی
حتی کلاعها هم
مشکوکند
زیرا کبوتران
مغلوب مرغهای فلزی گشتند
از روی شاخه‌های فلزی
اینک عبور مرغهای فلزی است
اکنون کبوتران
در سینه ملوک کبوتر بازان
می‌لرزند
با دست و بال زخمی

من بچه جوادیه‌ام
من هم محل دزدانم
دزدان آفتابه
من هم محل میوه‌فروشان دوره‌گرد
من هم محل دردم
این روزها دیگر
چون بشکه‌های نفتم
با کمترین جرقه
می‌بینی
ناگاه

تا آسمان هفتم
رفتم!

مراغه - آذر ۱۳۵۱
عمران صلاحی

مثنوی چراغ

باز می خواهم ترا پیدا کنم
با تو شاید خوبیش را معنا کنم

من کی ام؟ گر خودشناسی داشتم
کی زخود بودن هراسی داشتم

های ای آثینه معنا کن مرا
گم شدم در خوبیش پیدا کن مرا

فرصتی تا رود را پیدا کنم
قطره قطره خوبیش را دریا کنم

اهرمن دارد مجا بهم می کند
لای لایش گاه خوابیم می کند

آه... اگر این قطره در «شن»، گم شود
«ظاهر»م در چاه «باطن» گم شود

شبشه این دیو در دست من است
همت اما، وای با اهریمن است

های ای آینه تصویرم مکن
آنچه می خواهد «من» پیرم مکن

های ای آینه، حاشا کن مرا
گم کن و آزاد پیدا کن مرا

با من دریانی من موج باش
در حضیض من هوای اوچ باش

می توانی، می توانی «آن» من
بازگردنی «من انسان» من

شیخ ما دیریست شبها با چراغ
دیگر از انسان نمی گیرد سراغ

الفتی تا ما چراغ او شویم
خانه خانه در سراغ او شویم

«تکرار»

وقتی که چشم حادثه بیدار می‌شود
هفت آسمان بدوش توآوار می‌شود

خواب زنانه‌ایست به تعبیر گل مکوش
گل در زمین تشنۀ ما خار می‌شود

برخیز تا به چشم ببینی چه در دنای
آینه پیش روی تو دیوار می‌شود

دیگر به انتظار کدامین رسالتی
وقتی عصای معجزه‌ها مار می‌شود

باز این که بود گفت «انا الحق»^۹ که هر درخت
در پاسخ انا الحق وی دار می‌شود

وحشت نشسته باز بهر برگ هر کتاب
تاریخ را ببین که چه تکرار می‌شود

«کمال»

در این زمانه بی‌های و هوی لال پرست
خوشاب حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم لحظه لحظه خود را
برای اینهمه نا باور خیال پرست

۱
به شب نشینی خرچنگهای مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست

رسیده‌ها چه غریب و نجیده می‌افتد
پیای هرزه علفهای باع کال پرست

رسیده‌ام به کمالی که جز انا الحق نیست
کمال‌دار برای من کمال پرست

هنوز زنده‌ام وزنده بودنم خاری است
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست

محمدعلی بهمنی

شب سوم

شمس آل احمد

بهرام بیضائی

محمد زهربی

طاهره صفارزاده

سیر وس مشقی

فاروق امیری

احمد کسیلا

متن سخنرانی شمس‌آل‌احمد

دانشجویان و دوستان جوان! اجازه خواهید داد، قبل از شروع سخن، دو سه لکته را پیشتر از باب جنبه خبری‌شان—وکمتر از باب تعارف، به عرضتاتن برسالم. نخست اینکه آقای دکتر «بکر» رئیس انجمن خواهش داشتند که از به‌کار بردن کلمه «ساسور» پرهیز کنم. به‌این علت اشتب از «میزی» حرف خواهم زد. دوم اینکه باید تشکر کنم از دوستان هیأت دیپران کانون نویسنده‌گان از باب آنکه مرا، کمترین عضو کانون را، برای سخن‌گفتن انتخاب کردند. شاید دوستان خواسته‌اند با این انتخاب پاس خدمات برادرم جلال را به‌جا آورده باشند. سوم اینکه حیتم آمد در این مجال تنگ، با شما از تلقیات و باورهای کلی خویش در زینه هنر و داستان نویسی حرف بزنم. خیال می‌کنم برای این‌گونه سخنان، همواره فرصت خواهم داشت. در این مجال تنگ برایتان شمه‌ای از تاریخچه کانون نویسنده‌گان را خواهم گفت و موضوع کنونی اش را.

ده سال پیش، در روزهایی که دولت در کار متعدد الفکر کردن اهل قلم بود، و داشتند به قام شاعران و نویسنده‌گان، لباسهای یک شکل در خور شرکت در جشنواره‌ها راسی بردند و خبر تشکیل نخستین کنگره نویسنده‌گان و شاعران را منتشر کرده بودند—و کارتهای دعوت به کنگره را غالب دوستان شاعر و نویسنده حاضر در جمع دریافت کرده بودند، وجدان بیدار خاندان قلم—جلال آل احمد—احساس ناخوشایندش را از آن همه تدارکات، با دوستان اهل قلم خویش در میان گذاشت. و حاصل یک شور و نظرخواهی چند روزه، به صورت بیانیه‌ای منتشر شد به اسپای گروهی از نویسنده‌گان و شاعران و حاوی تحریر هنری تظاهر فرهنگی دولتی. آن بیانیه، کنگره فرمایشی مذبور را در نطفه، لق کرد. حضرات کنگره را به تعویق انداختند و سپس از خیرش گذشتند. این وحدت کلام، ما اسپا کنندگان را سوق داد به وحدت اقدام. و چنین شد که کانون نویسنده‌گان ایران را، ده‌سال پیش، بی ریختیم. «عنوان مرجعی برای تعاطی افکار روشنفکران ایران» و «عنوان سنگری، تا از دور آن به حرast و حمایت از آزادیهای بی‌دانیم که قانون اساسی کشور، حق سلم هر مقنکی شناخته است.

ما برآن بودیم تا در چهارچوب قانون اساسی کشور، و در چهارچوب اعلامیه جهانی حقوق بشر، در محیطی سالم، و با مشارکتی صمیمانه و فعال، در کار خلاقیت‌های فکری و هنری جامعه‌مان—که مالاً به غنای فرهنگ ملی ما می‌انجامید—شرکت داشته باشیم.

نخستین اقدام پاسدارانه ما، تجلیل به‌هزایی بود—که به مناسب مالگشت مرگ نیما یوشیج—در دانشگاه تهران برگزار کردیم. همزمان با آن مراسم، ما در اوج خلوص نیت و

نیز برو از آلدگی به تهمتی‌های سازشکارانه‌ای که رسم زمانه بود— در صدد ارشاد دولت و مجلس وقت برآمدیم که دست‌اندرکار تدوین و تصویب قانونی بودند که می‌بایست اهل هنر و اندیشه را از دستبرد دزدان و قاچاقچیان آثار هنری، که هر روز زیادتر و قوی‌تر می‌شدند، مصون بدارد. قانونی که بعدها موسوم شد به: «قانون حفظ حمایت حقوق مؤلفان و مصنفان و هنرمندان». قانونی که عاقبت از آن همه حسن نیت و از آن همه بصیرت افراد کانون در امر حقوق تألیف و تصنیف، جز سهم ناچیزی نصیب نبرد. قانونی که یک دو سال پس از تصویب، بحسب گروهی کوتاه‌بین، کم مایه، ابتر ذهن، حسود، مفرض و حتی خیانتکار نسبت به مطابع دولت، نه تنها بهصورت عامل ترمذ کننده تعالی فرهنگی، بلکه بهصورت داروی نازاکتنده اندیشه نسل معاصر درآمد. در اندک مدتی در تیجه مال اندیشه‌های خوش‌قصانه این کور-باطنان، خلاقیت هنری و فرهنگی جامعه ما بهحال نزع افتاد. طبق آمار و جدولها و نمودارهای رسمی دولتی، سیر کتاب در ایران، در طول این هشت سال اخیر، به نحو مایوس کننده رو بهقهرا رفت. در سال ۳۴۸، ما متجاوز از چهار هزار عنوان کتاب در ایران منتشر کرده بودیم و سال گذشته این رقم هفت‌صد و اندی بوده است.

طبع این هشت سالی که از عمر قانون حفظ و حمایت از حقوق مؤلف می‌گذرد، به کرات اعضای کانون نویسنده‌گان طعم حمایت از حقوق تألیف خویش را، در زندانها، چشیدند و با هنوز دارند می‌چشند. نگاهی به اطراف اتفاق، صدق کفار مرا ثابت می‌کند. یا در کنارتان نویسنده و شاعری را، در جمع امشب می‌بینید که تا دیروز بندی بوده است. و یا هنوز هم جای خالی بندیان دیگری را، از اهل قلم می‌بینید.

در طول این هشت سال عمری که آقایان به تیمومیت از جانب نویسنده‌گان و شعراء، سرگرم صیانت حقوق ما هستند، و در طول این مدتی که متجاوز از هزار عنوان کتاب، در طبله‌های اداره نگارش و بایگانی سانسور مهر «غیر قابل انتشار» خورده‌اند، تعداد قاچاقچیان و دزدانی که در لباس ناشر، به جان آثار نویسنده‌گان معاصر افتاده‌اند، و بدون جلب رضایت مؤلف و با تواافق سانسورچیان محترم، قسمت‌هایی از آثار نویسنده‌گان را حذف می‌کنند و آثار سر و دست شکسته و مسخر شده‌ای می‌سازند، ده برابر شده است.

در طول این هشت سال، بخاطر حفظ و حمایت از حقوق مؤلفان، ما دارای مهله‌یست حمایت کننده شده‌ایم که بعنوان کلیدو دستورالعملی دست تمام آقایان سانسورچی یک‌نمونه‌اش است.

نخست لیست نام کتب منوع، که از هزار نام متجاوز است. و قرائت آن وقت گیر.

دوم لیست نام نویسنده‌گان من نوع القلم: که ذکر نامشان را ضرور می‌دانم:

جلال آل احمد، صادق هدایت، بزرگ علوی، دکتر شریعتی (که یک ماه است می-اجازه و بطور قاچاق در کیفیتی نازل دارند کتابهایش را در می‌آورند و سانسور غمض عین می‌گند)، اعتناد زاده (به آذین)، علی اصغر صدر حاج مید جوادی، دکتر براهنی، فریدون تنکانی، مهندس بازرگان، علی اشرف درویشیان، محمود دولت آبادی، نعمت میرزا زاده، غلامحسین ساعدی، سیاوش کسرائی، احمد محمود، علی اصغر مرعشی، احمد کسری، خلیل ملکی، مصطفی رحیمی، رضا دانشور، شنبیعی کدکنی، اخوان ثالث، سعید سلطانپور، محسن پلغانی، ناصر ایرانی، منوچهر هزارخانی و دهها نفر دیگر. مستند می‌کنم قولم را با قرائت یک بخششانه محرمانه:

کودکستان، دبستان، دبیرستان، راهنمایی، هنرستان با ارسال یک برگ فهرست کتابهایی که جنبه پدآموز دارد، خواهشمند است، چنانچه از کتابهای مزبور، در آن آموزشگاه باشد، از رده کتابهای کتابخانه خارج و به دفتر حفاظت این اداره ارسال نمایند. رئیس اداره حاج آقا، مازیاد، علویه خامن هدایت. چمدان، چشمهاپیش، آمیزنا، نامه‌ها بزرگ‌علوی، غالب آثارچاپ شده جلال آل احمد. همو مودم، ذمین نوآباد، دختر عیت به آذین. دوزگاد دوزخی ایاز و محمود براهنی. غالب آثار دکتر شریعتی. غالب آثار و مقالات علی اصغر صدر حاج سیدجوادی. مردی ده قصی، اسیخاک، پیاده‌شطونیج، پادداشت‌های شهروند غریب‌دن تنکابنی. اذین اوستای اخوان ثالت. نگاه مصطفی رحیمی. از این ولایت، آبشودان درویشیان. گاواده‌بان، اوسته ها با سیحان دولت آبادی. محدود نعمت میرزا زاده. آدش کمانگیر، میاوش کسرائی. اذکوچه باعهای نیشا بود شفیعی کد کنی. ما چه می‌خواهیم احمد کسری. غالب آثار مهندس بازرگان. غالب آثار صد بهرنگی....

سوم لیست کلمات منوعی که باید عصای دست حافظان حقوق مولفان و شاعران باشد، تا این گروه گمراه فرمت نداشته باشند با زبان رمزی‌شان، با فرقه خیالی و نامربی‌شان در ارتباط باشند. کلماتی از قبیل: زستان، شب، لاله، شقایق، جنگل، گل سرخ، چریک و ... کلماتی هستند جرم آفرین و گمراه‌کننده و علامت رمز و ارتباط‌گروه کثیر ناراضیان جامعه.

پس از گذشت هشت سال از عمر این قانون اینک خود آقایان از بسی طاقتیها، و بسی تعاملیهای خوبیش، سردرگری‌بان تأمیل کرده‌اند. حالا دیگر هیات‌سیزی و سانسور اداره نگارش است که درمانده‌اند که چگونه و چرا باید مسؤولیتهای این همه بی‌قانونی را بعهده گیرند. دو ماهی است که اداره کل نگارش، در ضرورت دوام و بقای خویش شک کرده است. دلیلش این نامه که به یکی از روشنفکران مصلح دستگاه نوشته‌اند:

جناب فلان....
۷۳/۳۰۶۱
۳۶/۶/۲۲

به بیوست یک جلد کتاب جوی دیوار و قشنه ابراهیم گلستان ارسال می‌گردد. بیش از پیش سپاسگزار خواهد شد اگر کتاب مزبور را مطالعه و درباره انتشار آن کتاب اظهار نظر بفرمایند.

درختنده زعیم

امروز که کانون نویسنده‌گان ایران، پس از ده سال خفغان، و علی‌رغم انواع بد خواهیها و تنگ نظریها و مانع تراشیها، فعالیت خویش را ازسر گرفته است، خطاب به همه‌شما، و به همه افرادی که هنوز تاگری‌بان در لجن زار بی‌قانونیهای تنگ چشمانه دولت، و در تلقیات و برداشتهای فاشیستی حاکم بر جاسعه فرو نزفته‌اند، یک بار دیگر، و درنهایت سلم و خلوص، توصیه می‌کند که آقایان، اداره کل نگارش را، اداره سانسور را، اداره پرونده ساز و محکوم کن تفکر سالم معاصر را منحل کنید!

در موقعیت تئاتر و سینما

مرا معرفی کردند بعنوان سازنده دو فیلم و احتمالاً نویسنده یا کارگردان چندتا نمایشنامه. اما باید گفته شود که اغلب ما کارهای نکردمان بیشتر از کارهای کردمان است. زندگینامه واقعی ما آنست. زمانی قرار بود متخصص در سینما بشویم یا تئاتر یا هر جور نوشتنی. و حالا نکر می‌کنم متخصص چیز دیگری هستیم؛ کارهای ناتمام، نمایشنامه‌های فیلم نشده، نمایشنامه‌های به نمایش در نیامده، نوشته‌های در غبار مالمه. فکرهایی که در ما شروع می‌شود و پس از مدتی همین دور ویرمان می‌میرند. این در مورد تئاتر یا سینما بیشتر از آن جهت مهم است که تئاتر یا سینما علاوه بر متن، زندگی مطلقًا دیگری در رابطه با گروه اجرا دارد، احتمالاً کار نوشته با یکجا سروکار دارد، با گروهی که می‌خوانند، تصمیم می‌گیرند، توصیه می‌کنند، تخفیف می‌خواهند و غیره. کار سینما و تئاتر کمی بیشتر از این است. در مورد تئاتر مثلاً—اگر عملهای جمع شدنده، اگر اتفاقها یکی بود، اگر مسائل مالی حل شد، اگر منابع مالی اصلاً پیدا شد، اگر تالاری یافتید، و اگر تعریفی سرگرفت، آلوقت تازه اجازه‌های جداگانه می‌خواهید؛ برای جمع شدنتان و برای نمایشی که تعریف می‌کنید. ناگهان عده تازه‌ای در فضای ظاهر می‌شوند، همین طوری که نیست، عده‌ای لله‌وقیم و بزرگتر پیدا می‌کنید که صلاحیت شما را باید بسنجند، و شما را به خودشان وابسته کنند، و برایتان یرنامه‌ریزی کنند، و شما بازیزیربری‌رشان بروید، و اگر نروید قضیه منتفی است و اگر آمدیم و شما همه این خفتها را قبول کردید هنوز کارتان زندگی کنید، مخصوصاً اگر قدمی هم از تماشاگرتان جلوتر باشید، و مخصوصاً که پیش از این ترتیب ذاته تماشاگر داده شده. بنابراین—بله—قوانین عرضه و تقاضای فرهنگی نیست که مداومت شما را در شغل ضمانت می‌کند. نه، قوانین بردباری و سلوک و سکوت است. همیشه خطرقطع بودجه تان هست. یعنی چیزی که باعث شدن شود خودتان را خودتان مواضع باشید و همه بقیه گروه شمارا، و شما همه بقیه گروه را. به اینجا که می‌رسد، گاهی ول می‌کنید و می‌روید معاملات ملکی می‌شوید یا دلال پیکان، یعنی مشاغل مجاز شریف و آدم موفقی می‌شوید یا اصلاً آدم می‌شوید ولی اگر ول نکردید و بالاخره تمرين نمایشی را شروع کردید آلوقت کلی مصلحت هست و مصالح و سایر مشتقاتش که آن وسط کم می‌شوید، و کار آن وسط شروع می‌کند هی کوچک شدن، و تدریجاً کمرنگ شدن، مسخ شدن، معوولاً اپدید شدن؛ و سر آخر از خودتان می‌پرسید که آیا این همان کاریست که من می‌خواستم؟ و می‌پرسید اصلاً چرا باید دست به کاری زد؟—شما از یک دستگاه لفارات مستقیم صحبت می‌کنید. من راجع به آن حرفی

ندارم. من از گروههای نامنی نظارت صحبت می‌کنم، ته همه جا هستند، و بسیار خطرناکتراند. به این دلیل که چهره مشخص قابل باز شناختنی ندارند. شما در مورد دستگاه نظارت می‌دانید با کمی و با چی طرفید، و در این مورد نمی‌دانید. این یک نیروی جاری ناپیداست که هر لحظه از هر جا بخواهد سر در می‌آورد. این یک ستم است که هر لحظه به شکلی ظاهر می‌شود. گاهی یک تهدید اقتصادی است، گاهی یک نفوذ محلی، گاهی یک مدیر اداره است، و گاهی پیر دختری طرفدار تقوای بانوان. هر کس می‌تواند جلوی کار شما را بگیرد. وانمود کردن اینکه ما نماینده مردم هستیم و آنها جریعه دار شده‌اند آنقدر باب روز است که هر کس می‌تواند با مخفی شدن پشت این نقاب و جانبداری مصلحتی از مردم کارتان را تخطه کند. نمایشی را که شروع کرده بودید دور بریزید؛ نمایش واقعی اینست، و بازیگران واقعی اینها هستند.

چند سال پیش گذرم اقتاده بود به سندج. آنجاز دوگروه تئاتری بود هر دو در مرزا العلال. پرسیدم چرا؟ معلوم شد چند نمایش پشت سرهم، تمرینهایشان در اوایل شب اجرا توقیف شده. این یعنی حاصل یکسال و اندی کوشش بدون چشمداشت. آنهم نمایشنامه‌هایی که همه بر طبق قول این نظارت تهران اجازه داشت و بارها اجرا شده بود. میدانید دقیقاً معنی اش چیست؟ از هم پاشیدن یک گروه انسانی همفرکر که جنایت نمی‌کند، قاچاق نمی‌کند، دزدی نمی‌کند، و تئاتر کار نمی‌کند. دست همه باز است و دست آنهاست. آخرین نمایش یکی از دو گروه که هر روز قبل جاوگیری شده بود بامها و ذیر بامها بود، آنهم توسط تنها کسی که باید حامی شان می‌بود، یعنی رئیس فرهنگ وهنر. من از رئیس پرسیدم چرا؟ او گفت درست است که این نوشته در همه جا اجرا شده و اجازه دارد، ولی می‌دانید، سندج به نظر من دارای موقعیت خاصی است (همه رؤسا راجع به شهر خودشان همین را می‌گویند) و اجرایش اینجا درست نیست. چرا، چطور؟ گفت چون در این نوشته به همسایه شمالی بدگفته شده، و دولت ما الان در روابط حسنی با همسایه شمالی است، و ممکن است کدورت سیاسی ایجاد شود. من جلوی خندهام را گرفتم. مرد عزیز، کسانی که در این نمایشنامه بهشان بدگفته شده رسماً تزاری‌اند، له دولت فعلی. از طرفی مدت‌ها نمایشنامه‌ها توقیف می‌شدند که چرا صحبت از همسایه شمالی دوستانه است، از کسی بخارط بدگویی به همسایه شمالی نمایشنامه‌ها توقیف می‌شوند؟ رئیس جواب درست نداد، از موقعیت خودش، از موقعیت خاص خودش حرف زد، از موقعیت خاص همه چیز در همه جا. و اجازه نداد. آن گروه از هم پاشید، و این یکی از صدها گروه تئاتر است که در سالهای اخیر از هم پاشیده. من در تمام شهرستانها شاهد از هم پاشیدن گروههای جوان تئاتر بوده‌ام که کسی بخارط حفظ موقعیت خاص خودش آنها را ویران می‌کرد.

می‌دانید، گروه بر اساس یک جور تشنگی بوجود می‌آید. تشنگی کاری مشترک کردن. چیزی را دسته جمعی بوجود آوردن. آنهم در شهرستان، که از حوالی غروب شهر شروع می‌کند به آدم را خوردن. چون هیچ چیز نیست، نه فیلم، نه تئاتر، نه جای بحث و جدال، نه هیچ تفریح از ران شرافتمندانه‌ای، بیشتر می‌رولد مشروب می‌خورند، یا به انواع دود نزدیک می‌شوند، و آنها که حادثه‌جوترند یا محتاج تر قاچاق می‌کنند و تیرباران می‌شوند. این وسط شما جوان شهرستانی را دارید، که احتمالاً تا غروب کتاب خوانده یا اداره رفته یادرس خوانده یا درس داده، و حالا می‌خواهد از قالب خودش بیرون بیاید. با جمع دیگری درهم بیایزد. خوالنه‌ها

را به کار بگیرد، جایی خودش را مصرف کند، چیزی بوجود بیاورد، سهم خودش را به جامعه پردازد، او فکر می‌کند که می‌شود قاجاقی نشد. یا لازم نیست که حتماً اوی بخصوص قاجاقی بشود. چون می‌تواند مثلاً کار تاثر بکند، کار فرهنگ، کار خلاقه فکری، در فضایی که اینهمه خالی از خلاقیت و فکر است. او به جمعی می‌پیوولد با همین الیشه. و آلهای می‌خواهند سهمشان را با کار فرهنگی به جامعه پردازند. و آنوقت است که محیط مقاومت می‌کند، محیط می‌کوید، محیطی که در آن هر کس دارد میغ صندلی خودش را محکم می‌کند. رؤسا لئی خواهند سر به تن تاثر باشد. چرا باید سری را که درد نمی‌کند دستمال بست؟ سابقه‌ای بوجود آمده که هر کار فرهنگی خود به خود خطرناک است. چرا باید خود را به خطر انداخت؟ رؤسا و محترمین شکار می‌رولد، دوره‌های بازی دارند، در جلساتی که تعدادش از تعداد روزهای سال بیشتر است شرکت می‌کنند، و همینطور در چراغالیها. چرا باید همبالگی‌ها را از خود دلگیر کرد؟ و اینجاست که شما سانسورهای دیگری در کنار سانسور اصلی دارید، که به همان اندازه اصلی است. شوخی است که خیال می‌کنید اجازه کتبی اجرای اثری را گرفته‌اید، هر ساز مخالفی اعتبارش از اجازه رسی شما بیشتر است. هروقت لازم باشد یا بین می‌کشند تان، بدون اینکه حتی دلیلش را بگویند: نمایش شما یک دکتر دارد، و آقایان نظام پزشکی مکدر شده‌اند. در لایشتن پاسوالی هست، و در شهریانی خوششان نیامده. نمایش شما یک مهندس دارد، و در تراپری دلگیر شده‌اند، در نمایش شما زنی فداکاری نمی‌کند، و جمعیت نسوان ابرو درهم کشیده‌اند، هر صنفی می‌تواند جلوی کار شما را با شکایتی یا گله‌ای بگیرد، البته غیر از جاهلها و فواحش که صنفی لدارند. بس سانسور فقط آن قشر مرئی ظاهر نیست، همه دیگران هم شما را سانسور می‌کنند. و مهم است که همه ما زیر اسم واقعیت این کار را می‌کنیم.

احتمالاً واقعیت کلمه‌ایست که همه به کار می‌بینیم. سکه‌ایست که همه خرج می‌کنیم. ولی منظورمان از واقعیت واقعاً واقعیت نیست، بلکه مصلحت است. واقعاً نمی‌خواهیم کسی همه واقعیت را بگوید، آن قسم از واقعیت را می‌خواهیم که فعلاً صلاح است. به تعابیر مختلف، مؤثر است، یا سازله است، یا امیدوار کننده است، یا پویاست، یا متعهد است، یا ما خوش داریم، و دست آخر مسکن است اصلاً ربطی هم به واقعیت نداشته باشد. یکی از مثالهای عمدۀ در این زمینه تاریخ ایران است. می‌دانید که نمی‌توانید نمایشی بدھید که در آن واقعیت را در مورد تاریخ ایران بگویید؟ چون بلا فاصله با همان اسلحه واقعیت، یعنی تعبیری که دستگاه دیگری از واقعیت دارد، نمایشان متوقف خواهد شد. موضوع اینست که طی سالها به مانکنه شده که تاریخی درخشنان داشته‌ایم، ملتی تیمور بوده‌ایم، گفته شده که عالی و دالی هم‌دیگر را دوست داشته‌ایم، گفته شده که با هم برادر بوده‌ایم و خیلی چیزهای دیگر. در واقعیت ولی تاریخ اصلاً اینها را نشان نمی‌دهد. تاریخ اصول نشان نمی‌دهد که ما ملت تیمور بوده‌ایم. تاریخ - الد کی به عکس - نشان می‌دهد که ما در برابر همه حمله‌ها کم و بیش یکدیگر را تنها رها کرده‌ایم. تاریخ در تمام طول نوشته‌ها و اسناد مختلفش نشان می‌دهد که ما در تمام قرون مالیات داده‌ایم، در طول تمام قرون در بدترین شرایط کار کرده‌ایم و سهم داده‌ایم تا یک بیت‌مال بوجود آمده که درست موقعی که به ما حمله شده اولین امیر آن را برداشته و در رفتۀ و ما را در برابر مهاجم تنها گذاشت. تاریخ در موقع حمله مغلوب این را نشان می‌دهد، در حملۀ تیموریان هم، در حملۀ اعراب، و در حملۀ تیمور هم، در حملۀ اعراب، و همینطور حتی حملۀ افالها که کوچک

بودند و جزئی از ما بودند، در همه این موارد لشان می‌دهد که ما چگونه دسته‌داشته یکدیگر را در برابر دشمن تنهای‌گذاشته‌ایم. احتمالاً این واقعیتی است که شما نباید بگویید چون از دید مراجع رسمی مصلحت نیست، و مقابلاً بعنوان عکس العمل مراجع رسمی تاریخ دیگری ساخته می‌شود همانقدر غیرواقعی و همانقدر مصلحتی، که در آن مردمان قربانی، آنها که عمرشان در گروآب و محصول می‌گذشته، و از حداقل دانش محمول حتی محروم بوده‌اند، همه عالم علم الاجتماع و آگاه به نقش تاریخی خود معرفی می‌شوند، و به انتخابهای فلسفی و سخن پراکنی در مورد تعهد دست می‌زنند. خب، بالاخره کی برای ما واقعیت این تاریخ را توضیح می‌دهد؟ مسؤولیت چیزی نیست که هر وقت صرفه ایجاب کرد به کاربریمش. مسؤولیت قبل از هر چیز نوعی دویاره و از نو خود را شناختن است، و با خود صریح و راست بودن. وقتی من به تاریخی تکیه دارم که فقط باواسطه راجع به آن می‌دانم احتمالاً ممکن است خودم را آدم دیگری فرض کنم غیر از آن که واقعاً هستم. واقعیت‌پردازی مصلحتی یک آدم، فرضی می‌سازد که من از آن بسیار کم دارم. ضعفهای من ولی واقعی است، و من برای مقابله با جهان به ضعف و قدرتم هر دو سلحум. هیچ چیز مرا برای من روشن نخواهد کرد جز یک بار این تاریخ را بی‌واسطه خواندن. بهتر است بدانم واقعاً کجا ایستاده‌ام تا اعتماد کنم که جای معکمی ایستاده‌ام و لا ایستاده باشم. هیچ سلاحی جز حقیقت به کار من نخواهد آمد. و در قبال این چه دارم جز مقداری فرمایشات، مقداری تعارفات و انتخابنامه‌ها؛ متناسبانه دعایی که کورش یا داریوش – یاد نیست کدام یکی – زمانی کردند اینجا اتفاق لیفتاد. گفت خداوند سرزین مرا از خشکسالی و دروغ نگه دارد. متوجه این نشد؛ ما دچار خشکسالی هستیم، و دچار دروغ. وقتی واقعیت از طرفی مسخ شد، جماعت دیگر هم بطور عکس احمل از طرف دیگر آن را مسخ می‌کند. و صورت جدید باز واقعیت نیست. اگر تاریخ مطالعه شده بود باید این تجربه را به زمان حاضر می‌داد که جلوگیری بكلی چیزی را نخواهد کشت؛ برای مدت کوتاهی آنرا تغییر شکل خواهد داد، ولی بكلی از میان نخواهد برد. آنرا تبدیل خواهد کرد به هنر غیرمستقیم، گره خورده، یا هنر کمپلکسه. چیزی که از هرجا جلویش گرفته شود بصورت دیگری از جای دیگر ظاهر می‌شود. در موضوع سینما و تئاتر جلوگیری فقط از راههای رسمی نیست، می‌توان از مجراهای سرمايه فشار آورد. می‌دانید که برای فیلم و تئاتر سرمايه لازم است، مجبورید نگاتیف بخرید، لا برانوار بروید، بازیگر جمع کنید، دوربین داشته باشید. این قلمی در جیب من نیست، و آن کاغذ در بقالی سرکوچه نیست. مجبورید جایی کار را نمایش بدهید، و تازه متوجه می‌شوید که تالارهای نمایشی منحصرآ برای نمایش نیست. وسیله‌یی است در دست مدیرالش برای توسعه بخشیدن به روابط شخصی. تهیه کنندگان شما، کسانی که شما را از عقاید خود می‌گذرانند، همه متذکر نظارت عالیه هستند، و با توجه به قوانین تولید و توزیع توصیه می‌کنند توقعات آنها را بسازید. وقتی از لابلای همه اینها گفتشید، هنوز و هر روز با خطر تعطیل رویرو هستید، در همان حال که می‌دانید که افق کار بعدی بسیار دور است، می‌دانید که تضمینی برای کار بعدی نیست، و مداومت که شرط پیشرفت است منتفی است و ای بسا که این آخرین کارتان باشد، هس یک اشکال اساسی جدید بیدا می‌کنید؛ تا به خود هرچه که دارید – هر حرف و فکری را، چه لازم و چه غیرلازم – در آخرین کارتان می‌ریزید، و در نتیجه عملکار تان بیچینده می‌شود و از سیر و مدار و ساختمان خود خارج می‌شود. و هنر تئاتر و سینمای حاضر – برغم حضور

قطعاً هنری است، هنر کمپلکسه. هنری که در آن هیچ سازندگی آن تداوم را نداشت و آن تضمین را که می دخندن زبان هنر را پیدا کنند، و در چنین شرایطی از طرف دیگر مظهور توقعات تماشاگران بوده است که جبران کمپووزهای دیگر اجتماعی را هم از آن توقع دارند؛ در حد یک بلندگو، بله، احتمالاً برای ما هم کافی نیست که سازنده فقط واقعیت را بگوید، ما هم می خواهیم آن بخش واقعیت را که مصلحت است بگوییم؛ آن بخش را که ما تعیین می کنیم. عملاً ما کرچه برغم لظارت، و کرچه با منظورهای متضاد، ولی کلمات مشابهی به کار می بردیم. و این زلگ خطیز است. ما در کارمان تئاتر و مینما، گاهی دینهایم که دستگاه لظارت و منتقدان معندهای خبر از هم با هم هم‌الد در کویالدن آثاری که از آن طعم تلغی واقعیت، و له مصلحت، احساس می شد. ما هیچ وقت نمی توانیم بدانیم که در شرایطی دیگر این سازندگان چه می کردند، ولی واروی قضیه را می دانیم که برای تئاتر و مینما بهتر تماشاگران بهتر لازم است و بیشتر، و همچنین فضایی که در آن مکالمه آزاد وجود داشته باشد، و هر عقیده بلندگوی خود را داشته باشد، تا تماشاگر مجبور نباشد وظیفه های هر وسیله غایب را مثلاً از تئاتر یا مینما بخواهد؛ برای نموله وظیفه سریقاله را، یا مجادله نظری در رامحلهای اجتماعی را، یا شعار را، عندهای که اینجاست کافی نیست، و تماشاگران بیشتر یا تلویزیون ها برنامه های تدارک شده را می بینند. آن جریان فکری که موفق شده این نسل را بصورت دلال، واسطه، شومن، و بسازویغروش در بیاورد، برای سالیان امکان یک فضای طبیعی ایجاد فرهنگ را عقب اندخت. گفتم فضای طبیعی، یعنی بی قید و شرط، بی تعیین از هر جانب، فضایی که ما دیگر تصویری از آن نداریم. امروزه تئاتر بودن تئاتر و مینما بودن مینما دیگر برای کسی قابل فهم نیست، و اینها بدغرب موضوعهای به نظر من فرعی توجیه می شوند. کسی خاصیتی در فرهنگ نمی بینیلیجز اینکه حامل پیاسی باشد. چه خاصیتی در تئاتر و مینما جز اینکه حامل پیغام اجتماعی و سیاسی باشد؟ و البته پیغام اجتماعی و سیاسی چیزی است که در آن بسیار می شود تقلب کرد؛ می شود با ساختن فیلم در باره وضع کارگران ملیاردها به جیب زد، می شود از مسؤولیت دکان ساخت، می توان با زندگی کشاورزان بار خود را بست، و می شود با تصویر گردنگان درآمد هنگفت بهم زد. همچنانکه شاهد بودهایم. امروزه برای موقوفیت در تئاتر و مینما فرمولهای معلومی هست. لبض جماعت را می توان شمرد، و آنچه را که توقع دارد کم و بیش به او داد. و اگر کسی هست که از این نقطه ضعف استفاده نمی کند معنی اش احتمالاً اینست که کمتر مقلب است. ولی مهم است که بیشتر تماشاگران علاقمندند که فریب داده شوند. و این راه را برای خلق طبیعی می بندد. اکثریت خواهان زبان مستقیم و ارتباط فوری است، بدون حوصله هیچ جهش یا تجربه واقعی هنرمندانه یا تفکر عمیقتر. و می خواهد بدانیم ترتیب جاهای خالی دیگر را بر کنند. و جماعت بدین ترتیب با توقع حاد خود سازنده را تعیین می کند. این، و طرف مقابلش هردو نادرست است. آنچه را که دستگاه دولت و دستگاه نظارت تعیین می کند، و آنچه را که ما بعنوان عکس العمل تعیین می کنیم. درست نیست که بخواهیم نویسنده یا سازنده آنچه را که ما می خواهیم بگوید درست اینست که بگذاریم نویسنده آنچه را که خود فکر می کند بگوید، و ما هم جداگانه فضایی را بوجود بیاوریم که بتوانیم در آن آنچه را که فکر می کنیم به زبان بیاوریم. شما نخواهید که هنرمند پشت سرگروه و قائله بیاید. او احتمالاً قرار است که جلوتر باشد. او قرار است لیازهایی را بگوید که جمع نمی دارد احتیاج

دارد. کافی نیست که بوسنده چیزی بگوید که ما می خواستیم، او باید چیزی بیشتر از آنچه بگوید که ما می خواستیم. او باید چیزهایی را بگوید که ما لبی دالیم و می خواهیم. درکنار هر جهاد، یک جهاد فکری و فرهنگی هم لازم است. و من خیال می کنم روزگاری که در آن دستگاه دولت از طرفی، و جماعت با فرهنگ از طرف دیگر، به یکسان سازی را محدود می کنند بد روزگاری است. من خیال می کنم اگر این خاله تکانی باید رخ بدهد، مقداری از آن هم باید این طرف در ما اتفاق بیفتد. باید توجه کنیم که کلمه ها، معیارها، و دایرة لغاتی که به کار می بیریم بسیار فرموده و تهی شده اند، از بس هر کسی با مصرف آنها صرفه خود را برده. کلمه هایی که از دستگاههای دولتی تا روشن فکر معاصر همینطور هم یکسان به کار می بردند. به من حق بدهید که نسبت به این کلمه ها مشکوک باشم. اگر قرار باشد دستگاه دولت مسؤولیت بگوید و مा�هم بگوئیم من به این مسؤولیت مشکوکم، اگر قرار است او درباره آزادی بگوید و ما هم، من به این آزادی مشکوکم.

بهرام بیضایی



شهر بیینید و نپرسید.

از کسی پرسیدم:
- دراه اندیشه کجاست؟ »
با تحریر پرسید:
- « از کدامین شهری؟ »
گفتم:
- « از شهر « بیینید و نپرسید » م
گفت:
- « عاقیت در این است
که ندانی ره اندیشه کجاست! »

بی تباران

بی تباران انبوهند
مگر از کومه برآید دودی
گبرد و آتش ژرفی گردد
ورنه چشم نخورد آب زمن
- یا من ها -

کامران سرد

نامنگار
مشتمان در جب است
حرفمان اما از آتش و خون است مدام.

جرم ما

هیچ آسمان و ،
هیچ زمینی
مأنوس تر زخانه ما نیست
گرآسمان مکدر
گرخاک با بر است
جرم من است
گردن به حکم مشیت نهاده ایم.

ناسرا

رعشه در چشمہ نمی افتاد
اگر از فتنه دستی ،
سنگی

در دل آرامش

آشوب نمی‌انگیخت

ناسزا را که سزاست؟

دست می‌گوید:

— «سنگ.»

سنگ می‌گوید:

— «دست.»

و تو می‌دانی

ناسزا را که سزاست.

چاره

برای هر ستاره‌ای که ناگهان

در آسمان

غروب می‌کند

دلم هزار پاره است

دل هزار پاره را

خيال آنکه آسمان،

همیشه و هنوز،

پر از ستاره است

چاره است.

اھل هجوم

اھل هجوم نیستی
با این دو دل به چله نشستن،
با بار آبگینه ایمان،
لاف شهید زنده به خود بستن
امروز، روز مرغ دلان نیست
هنگامه ایست
هنگامه شکستن سنگ است
جنگ است

جنگ است
اینک
جز بیدل نبرده
—نه برده—
دراین سیاهه، سایه سهو است.

بهدفدا

به گلگشت جوانان،

یاد مارا زنده دارید،
ای رفیقان!
که ما در ظلمت شب،
زیر بال وحشی خفاش خون آشام،
نشاندیم این نگین صبح روشن را،
به روی پایه انگشت فردا.

و خون ما:
به سرخی گل لاله
به گرمی لب تبدار بدل
به پاکی تن بیرنگ ژاله،

ریخت بر دبوار هر کوچه،
و رنگی زد به خاک تشنۀ هر کوه
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری...
و این است آن پرنده نرم شنگرفی،
که می بافید

و این است آن گل آتش فروز شمعدانی
که در باغ بزرگ شهر می خندد
و این است آن لب لعل زنانی را
که می خواهد

و پر پر می زند ارواح ما
اندر سرود عشت جاویدتان
و عشق ماست لای برگهای هر کتابی را
که می خوانید

شما باران نمی دانید

چه تبهایی، تن رنجور مارآب می‌گرد
چه لبهایی، به جای نقش خنده، داغ می‌شد
وچه امیدهایی، در دل غرقاب خون، نابود می‌گردید
ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره خود:
حصار ساکت زندان
که در خود می‌فشارد نفعه‌های زندگانی را
ورنجی کاندرون کوره خود می‌گذارد آهن تن‌ها.
طلسم پاسداران فسون، هر گز نشد کارا
کسی ازما
نه پای از راه گردانید
ونه در راه دشمن گام زد
واین صبحی که می‌خندد به روی بامهاتان
واین نوشی که می‌جوشد میان جامهاتان
گواه ماست، ای باران!
گواه پایمردیهای ما
گواه عزم ما،
کز رزمها
جانانه‌تر شد!

خون گوارا

به بالا،

ابر
بالانر،
ستاره
باز بالاتر
کبود خرقه خالی است
نشان پیر بی پیری
که نامش بود
-ونامش بود روزی اول دفتر-
دراین پهنای بی در نیست.

کرا می جوینی؟
-ای زین بسته بر شبدیز آندیشه-
حکلشته از سواد ابر،
بالاتر
زسرحد ستاره،
باز بالانر
نشان بی نشان
در خاک باید بافت
که اینک از شیار خاک
-از خون گوارا-
چشمehای وحی می جوشد.

یعنی ذهان

بک روز

-شاید پس از هزار سال-

در بک غریبو تندربارانی بهار

از زیر قبه‌های قدیم خاک

چون فارج

اندیشه‌های سوخته، بیدار می‌شوند

آوازهای کهنه

-نشان دل صبور-

امیدوار روزی بعد از هزار سال

تکرار می‌شوند

در شهرهای آهن بی‌سبزه، بی‌درخت

گلهای سرخ مشت، پدیدار می‌شوند

آن روز

دیوارها

دیگر حجاب شوق رهایی نیست

پیوند را

ترس گستنگی و جدایی نیست

بک روز

-شاید پس از هزار سال-

روزی که با یقین

پیغام ناشنوده دیرینه
در گوش آسمان.-
آوازه می شود
اندیشه های سوخته روز گارما
بار دگر
- به من زمان-
نازه می شود.

غازیان دور

پیر ما، با یاران،
روdbاری را به تماشا مانندند.
ناگهان، غلفله خلقان، از همه آب، فرانز رفت،
از سر پل،
مردانی - غرق در پولاد
می گذشتند.
پیر ما پرسید:
- «این غیوران چه کسانند؟»
پاسخش گفتند:
- «غازیانند.»
پیر پرسید:
- «به کدامین سوی شتابانند؟»

باز گفتند:

- «رو به اقصای جهان دارند:

کافرستانی،

که در آن، اصلة بیداد، تناور گشته است.»

پیر ما گفت:

- «وای شان باد، که نزدیک رها کرده و تا دور روانند.»

محمد ذهرا

سفر هزاره

در انتهای دره مه
سکوی ابر می چرخد
سکوی ابر
ابر نهان کننده و بارنده
ابر گلوی کیست که می بارد
ما کیستیم
ما در هزاره چندم هستیم.

بار بلور پرسش را
از ته
از فلات
بالا باید برد

صدای نبض تو بیدارست
بیداری صدای صادق
بیداری صدای بیدار
وپایت از رفتن مانده
این تپه
این بلندی را
بالا باید رفت.

برتله نخستین
در عهد باران
آلونک درختی
پگانه خانه ما بود
آنچاکه آب و خاک
آنچاکه خاک و دست
بهم پیوستند
آدم
به کوزه‌های سفالی رسید
با هم به چشم رفتند
و آب نوشیدند
چقدر پاک
چقدر زلال
ما ماهیان جدا از آب
این معجزه است گر زنده‌ایم
شاید ایمان
تصور تصویر آب باشد

کاینگونه زنده کننده است
و پاک کننده ترست از آب
آب صاف
آب جاری
آب رها.

و در هزاره خشکی
خشکسالی
آذوقه را
کنار مرده نهادند
ونقش ظرف
عقابی
که خم شده است
که طعمه را بردارد
ونقش ظرف
نقشه فرداست
فرد اکه روز از نو
روزی از نو
من نیستم
اما کلام داغ تنم
مرغی خواهد شد
و از محاصره دیوارها
خواهد رست
و شعر بودن
چگونه بودن

چگونه باید بودن را
دوباره
باز
هماره
خواهد خواند

دیوارهای سست
دیوارهای سیمانی
همچون دیوار سازان
همه بهیأت جسم اند
و در خطر نابودی
و در خطر فصل.

در فصل سرما
فصل مردم کش
یلاق هگمتانه
از آن ماست
در تابستان
هگمتانه
همیشه
از آنان بود
ز کام دیرینه
تب دیرینه است

همخانه ام

پر سیاوشان را
در کتری کسالت
می جو شاند
و قطره قطره
می نوشد
و می نوشاند

آیا همیشه
فرزندی
کی خسروی
باید به گین برخیزد
از ابر تا دریا
از دریا نا ابر
پیوند پایدار سلسله آب است
و حق آب است
تبديل می شود
و می ماند
و راه می ماند

سلولهای عشق
سلولهای راه
از ماه و سال و قرن نمی میرند
و راهیان دگر می آیند
و گامهای عاشقانه آنان
پرواز بالهای بلندست
از سطح سالهای فلزی

سیمانی

سنگی

با نقش با جگیران

و نقش با جگزاران.

نقش تو سرفرازی انسان بود

نقش همیشه بیداران

ما سوگوار که باید باشیم

مردی

دلاوری

بیداری

که راستی را ایمان ورزید

با خیل سرافکنده بی ایمانی

سوداگرانی

که یک یک

همچون دروغ

از چشممان می افتد

دونهایت خواری می میرند

ومرگ یکسان گشته نیست

مرگی که از تهاجم تب می آبد

مرگی که از نهایت خواری

مرگی که از سلامت ایمان

در چرخش جزیره مه

در گردش جزیره گرد جزیره

گرد خورشید
سکوی ابر می چرخد
سکوی ابر
جایی برای نشستن
و یا نشاندن بغض
بغض خسته
ابر گلوي کبیست که می بارد

راه تو از میان دره مه بود
مه ارغوانی و ناپیدا
وقتی که آدم
درجات تنها
در همت تنها
و در تنهایی تنهاست
از ازدحام خصم بالک ندارد
صدای نحس تو بیدارست
و پایت از رفتن مانده

بار بلور پرسش را
. از تپه
از ستیغ
بالا باید برد
در هر هزاره صحبت ظرف است
سفالی
مفرغی

منقوش

مظروف

آب غذا

پیکار ظرفهای پراز نقش

آغاز سادگی و بیابان و بادیه

و در هزاره بیداری

همراه جا نسپرده

همراه جانسپار

آذوقه

آواز حرکت قدم اوست

از حوزه زمان

زمان مرده

زمان ماضی

زمان مرده و ماضی

هزاره اسم زمان است

هماره هیأت معنا نیست

گاهی زمان

زمان حالیها

گاهی زمان

زمان سرشاریها

از غار تا مدینه انسان

چندین هزار قامت معنا

در قلب لحظه‌های قدسی هجرت می‌گنجد

چندین هزار قامت معنا

در قلب لحظه‌های قدسی هجرت

نو از قبیله بی مرگانی
و از هزاره هجرت
قلب همیشه زخم عهاجم داشت
از با چراغ آمدگان
از منافقان
از چاکران بولهپ و سفیان
تابوتی از صبوری
تابوتی از جدال
تابوتی از جلال
در خاک می‌رود
خاک تو
خاک آن غریب بزرگ
و رجعت تو غریبانه.

در ارتفاع قله
همپای پاک اباذر بودی
همشانه ستبر شجاعت
همشانه جلال
اکنون تو با جلالی
ما بی تو
بی او
بی جلال
ما کبستیم

ما در هزاره چندم هستیم
نقویم نزد کبیست
دراین دیار دودی
این داوران دودی شکل
بیهوده سنگ
بیهوده گل
به ساحت مهتاب می زنند
کاری نکرده ایم
کاری نکرده ایم
که در خور گفتن باشد
ما خارچشم توطئه بودیم
ما خارچشم و سوسه بودیم
ما آنچه خواستند بودیم
تو دودمان و سوسه را
شناساندی

ناراندی
نقش تو سربلندی انسان بود
نقشه همیشه بیداران
و نقش این هزاره
انسان منحنی است
مردی که خم شده است
که سکه را بردارد.
در انتهای دره مه
رهیاری از ادامه ره می ماند
وراه می ماند

سلولهای عشق
سلولهای راه
از ماه و سال و قرن
نمی‌میرند
به راه باید رفت
به راه باید رفت
به راه باید رفت

ابرگلوبی کیست که می‌بازد.

سفر عاشقانه

سپور صبح مرا دید
که گیسوان در هم و خیسم را
ز پلکان رود می‌آوردم
سپیده ناپیدا بود

دوباره آمد هم
از انتهای دره سیب
و پلکان رفته رود.
ونفس پرسه زدن ایست
رفتن

گشتن
بر گشتن
دیدن
دوباره دیدن
رفتن به راه می پیوندد
ماندن به رکود
در کوچه های اول حرکت
دست قدیم عادل را
بر شانه چپ خود دیدم
وبوسیدم
وعطر بوسه مرا در پی خواهد بردا.

سپور صبیع مرا دید
که نامه را به مالک می بردم
سلام گفتم
گفت سلام
سلام بر هوای گرفته
سلام بر سپیده ناییدا
سلام بر حوادث نامعلوم
سلام بر همه
الابر سلام فروشن
سراغ خانه مالک می رفتم
به کوچه های ثابت دلتنگی برخوردم
خاک ستاره دامنگیر
صدای یورتمه می آمد

صدای زمزمه میراب
صدای تبت یدا
درخت را بردند
باغ را بردند
گوش را بردند
گوشواره را بردند
اما جد جد مرا
عشق را
نبردند
من از تصرف و دکا بیرونم
و در تصرف بیداری هستم
تصرف عدوانی را رایج کردند
تصرف عدوانی
سرنوشت خانه ما بود
سرنوشت ساکنان نجیب
فاتح که کوه نور به موزه می آورد
به شهر من شب را آورد
به ساکنان خانه
وصاحبان تازه
سپردم که شب بخیر بگویند
و گرنه در سکونتشان اختلاف خواهد بود
به روح ناظر او شب بخیر باید گفت
به او
به مادر من
زنی که پیرهنش رنگهای خرم داشت

من از سپید و صورتی و آبی
آمیختن را دوست می‌دارم
رنگ بی‌رنگی
رنگ کامل مرگ
درختها زردند
عجبیب نیست
فصل بهارست
در اصفهان درخت کجی دیدم
که سبز و رویان بود
کtar تپه افغان
من و تو یک میلیون
افغان هشت هزار
من و تورا
بردند
کشند
وما دوباره آمده‌ایم
و می‌خواهیم بیاد گار
عکس بگیرم
بر روی تپه‌یی که بر آن مردیم
من اهل مذهب پرستکارانم
اسکندر گرفت
با تو تقدیم کردی
خریدار خرید
با تو فروختی
درجستجوی کفش آبی بودم

کفایش قهوه‌بی آورد و سبز فروخت
نوروز کفش نوی باید داشت
نوروز برف غریبی می‌بارید
در هفت‌سین باستانی
سرخاب را دیدم که هلهله می‌کرد
و سین قرمز سر ساکت بود
ای بانوان شهر
گلوبیتان هر گز از عشق بارور نشده است
و گرنه سرخاب را به اشک می‌آلودید
و سین ساکت سر را سلام می‌گفتید
سلام بر همه الا بر سلام فروش
در این سکوت مریبی
آن ساعت بزرگ نامرئی
با ضربه‌های مرموزش
شعر مرا بکار می‌خواند
من از تصرف و دکا بیرونم
و در تصرف نامرئی هستم

فریادهای لفظی
تبور قوم لوط است
پرواز آفتاب لب بام است
مقصد به گم شدن و تاریکی دارد
شاعر باید شاعر به واقعه هستی باشد
ونبض واقعه هستی باشد
وقتی که از نمای فاخر شعرت

به خوبیش می‌بالي
آبا ارج تشبیه را در می‌بابی
آبا دست توهمند
همچون دست الفاظ
به سوی بلندی
به سوی نور
به سوی نیرو و انا هست.

سال گذشته
سال مرگ و گذشتن بود
سال سکوت نبضهای بزرگ
نبضهای شاعر
در این هوای افیونی چه می‌گذرد
تو بی که می‌گذردی در من
منم که می‌گذردم در تو
غمی که از فراز نمنای جسم می‌گذرد
و جسم را رایج کردند
زهدان و مادگی را مردان
آین شاعری کردند
کمبود شوق
کمبود سر بلندی را رایج کردند
کمبود گوشت
کمبود کاغذ
کمبود آدم
مردان روزنامه

وقت و فور کاغذ هم
مکتوب روشنی ننوشید
دیگته نوشتید
سرمشق بد نوشتید
مغول شمايل شب را داشت
شب رنگ سوگواران است
مکتوب سوگوار
تاریخ نسل خام پلو خواری است
که آمدن و رفتش
مثل خنده دیوانگان
بدون سبب
و بیهوده است
وزندگانی اش
خرze را می ماند در آب
پر از تحرک ظاهر
ورکود باطن
آیا انسان قبیله بیست
که در تصور خوردن می کوچد
آیا حدیث معدہ لبریز
لبهای دوخته
و حنجره خاموش
ربط و اشاره بی به مبحث
«بودن» دارد.

سپور را گفتم

خبر چه داری
گفت زباله

بودن از انحصار خبر بیرون است
چکار دارم
کوتوله‌ها چه شدند
چه کاره شدند
کجا هستند
و یا چرا نمی‌شنوند
صدای پای کسی را
که از افق بر می‌گردد
و بر می‌گردد به افق
من اهل مذهب بیدارانم
و خانه‌ام دوسوی خیابانی است
که مردم عایق
در آن گذر دارند
صدای حق حقی از دور دست می‌آید
چطور اینهمه جان قشنگ را
عایق کردند
چطور
چطور
چطور
تبت بدا ابی لهب و تب
تبت بدا ابی لهب و تب
تبت بدا ابی لهب و تب
واین صدا

که از بضاعت سلسلة صوتی بیرون است
راهی در رگهایم دارد
به راه باید رفت
بیهوده ایستاده ام
و بلوج را
خبره مانده ام
که محض تفتن
سه بار در روز
علف می چرد
سه و عده نماز می خواند
ای شاهدی که گیسوانت به بوی شیر آمیخته است
آیا روزی
تو هم
به کینه
به شکل دیگر عشق
خواهی پرداخت
وعشق من به خاک اسیری است
که صورت یوسف دارد
و صبر ایوب.

در باغ کودکی
وقتی که باد می آمد
و سیب می افتاد
داور همیشه دانه اول را
به خواهر کوچکتر می داد

نبض مرا بگیر
همه‌مه بودن دارد
و اشتیاق عدالت
بودن از این حصار خبر بیرون است
بودن
چگونه بودن
تاریخ انفجار عدالت را
ناریخ هم به یاد ندارد
اما آبا ظلم بالسویه
بگانه چهره عدل است.

لبهای دونخته
دیشب را
چون هر شب
یارب کردند
بر بوریای مسجد بیداران
جایی برای خفتن نیست
مردان ذره بینی
این جرم‌های خودی
خانوادگی
حتی به بطن رو سپیان حمله می‌برند
شاید ابراهیمی
در آستانه بیداری باشد
روز دوشنبه بیداران بود
روزی که کنفهای روشن او را دیدم

آن مهر را دیدم
آن کفهای مهر شده را دیدم
آن مست مست عشق را دیدم
در منتهای خلوت تاکستان
از خوشهای مردۀ رز پرمیدم
در نشنگی بجای آب چه خوردید
خون رو باه مگر خوردید
کابن مستان ظاهری
اینگونه چاپلوس وحیله گرند

و می
بهانه مسمومیست
که بزم‌های تجاری را
آباد می‌کند.

هر جا که می‌روی در کار سنگ و عمارت هستند
اما روح پرندۀ راوی می‌گفت
بهشت شداد
وقتی تمام شود
کارش تمام خواهد شد
بانگ حراج از همه سو می‌آید
در چارفصل این مغازه حراج است
حراج واقعی
جنس خوب
قیمت نازل
یهوه مشرق را به رو دخانه داد

و شنبه را به بیکاران
هر هفت روز هفته حراج است
حتی به شنبه شکر فراغت نداده‌اند
آیا همیشه هوده دست ناظر
این بوده است
که خمیازه را پوشاند
آیا دوباره هوده شب
این خواهد بود
که خورشید تقلیبی شرق را به دام بیندازد
نا پای شهر مقصد
پای هزار شهرک را باید بوسید
وقتی که باد نمی‌آید
پاروزی بیشتری باید زد
بر آشناب^۱
برازنده نیست
جان گندن در آب
آن رود دل گرفته و مغبون را دیدم
رودی که آشناب را در خود می‌برد
اما دلتنگی مرا
که سنگ حجیمی است
با خود نمی‌برد.

در پای بیستون
پیکره را دیدم
۱. شناگر.

کولی بليت فروش را ديدم
دستي که پيکره را بالا برد
دستي که پيکره را پايين خواهد آورد
كبك رها شده در کوهپایه را می مانم
نا قله های دورتری باید رفت
اگر طعام نباشد
هواكه هست
اين کوزه را
از آب سالم آن چشمeh شادکن
در کوهپایه نيز ندايی هست
آوازی هست
چوپاني هست
ماندانه مادر چوپان بود
و مادر علتها
شب شهادت گلهای پارس
ای عاشقان خط و شعر و زیان پارسی
ماندانه شاهد بوذکه
مرد بزم و بطالت بودید
مرد جشن و جشنواره بودید
و زخمهاي جان من از
جشنهاي آنيلاست
به نامه گفت
ای والا
برخیز
پروازکن

پرهیزت از آنان باد
نیمه روشنفکران
که نیم دیگر شان جبن است
نیاز است
آنان تو را بعد غلط می خوانند.

شکل نهفته گل دانه است
شکل نهفته ترس نیاز
گبرم تمام پنجره ها را بگشایند
گبرم تمام درها را بگشایند
ای بندۀ خمیده
از آوار بار قسط
اقساط ماهیانه
سالیانه
جاودانه
آیا تو قامتی برای نشان دادن داری
و صدایی برای آواز خواندن
سرکشیدن کوتاهان از بلندی دیوار
چندین قامت کم دارد
فرمانده از اشاره فرمان فارغ نیست
همیشه رسم همین بوده است
اما رهروکسی است
که در فصول شبانه
و در ظهور نthonهای رنگ
آفتاب را می پیماید

وقتی در آفتاب قدم برمی داری
با آفتاب
سایه تو
زاویه قایم می سازد
قایم به ذات باید بود
قایم به ذات او
وهمت انسان باید بود
انسان مؤمن
انسان دلشکسته که نیک می داند
در سنگسارهای جهانی
الطا ف این و آن
سنگرهای شیشه‌ی
و چترهای کاغذی فانی هستند.

قایم به ذات باید بود
قایم به ذات او باید بود
در زاویه
درویش انتصابی هم آمده بود
گفتم که خط رابطه را
حاجت به واسطه نیست
گفتم که عارفان وارسته
گویی به عصر ما قدم ننهادند
گفتم سلام بر همه
الا بر سلام فروش.

از آفتاب آنگونه روشن
که هرگاه عطسه‌بی بزند
هزار تپه خاکی را
از چشمهای باز
ولی نایینا
بیرون خواهم راند
کدام روح من اینک در راه است
روح جنگلی
روح عارف
این هردو از هم‌اند
این هردو در هم‌اند
آنسان که اختیار در جبر
و جبر در اختیار
وقتی که جان عاشق
چون پای حق
از همه گلیمها فرانز می‌رود
جبر مکان
با پای اختیار می‌آمیزد.

از آفتاب می‌گفتم
در سایه نیز روشنی بسیاری است
از خنده‌های تاریخی
قامت دقیانوس است
که از گذشتن سایه بلک‌گر به بر لب بام
برخود لرزید

و بارانش بدل بهیار غار شدند.

به رهگلدر دوباره رسیدم
گفتم نشانی تو غلط بود
کدام مالک را گفتی
مالک اشترا گفتم
ز هیچ آمد به هیچ رفت
مقصد اشاره بود
که عشق جمله اشارات است
نزد عوام
عشق
مرغ شبان فریب است
دور می‌شوی
نزدیک می‌شود
نزدیک می‌شوی
دور می‌شود
و من به راه
و راه به من
پگانه ترین هستیم
و من همیشه در راهم
و چشمهای عاشق من
همیشه رنگ رسیدن دارند
سپور صبح مرا خواهد دید
که باز پرسه زنان خواهم رفت.

اسناد سال ۵۳
طاهره صفارزاده

عصر شب

عصر شب
عصر تنهایی آدمها
عصر بیگانگی من با نو
عصر بیگانگی ما با هم

عصر شب

عصر ماتم زدگی، ماتم مادرها
عصر رفتهای بی برگشتن
عصر غربتهای بی پایان

عصر شب، عصر فاحشگی، عصر مردان بد،
مردان فروشنده
عصر آدمها و شیطانها،
عصر شیطانها

عصر شب، عصر بد، عصر بیماری
عصر شب، عصر بیحوقملگی، بیکاری
عصر بازار دلالان عاشق
عصر کشtar و اعدام
عصر تبعید و محبس
عصر حراج کبوترهای خونین

عصر خون و خونابه

عصر شب،

عصر بد

عصر بد

عصر بد

مردهایی دیگر در راهند

بگذارید سکوت شب کامل بشود

این سکوت

با صدای نعره مردانی دیگر ویران خواهد شد

این سکوت ویران خواهد شد

مردهای دیگر در راهند

مردهایی از پشت مردانی دیگر، از رحم مادرهایی دیگر

مردهایی که خون را با خون می‌شویند

وصدای هنرمندانه خواهرهاشان را در پشت پنجره‌ها نادیده می‌گیرند

سادرم!

گبوان غمگین خواهرهایم را با رو بانهای سرخ بیاف

گربه‌هایت را پنهان کن

و بیاد روز برگشتن مردان جوانت باش

مردهایی دیگر در راهند
مردهایی که قدمهای سنگین آنها، خاک میدانهارا به هوا خواهد برد
و هوا بوی خون خواهد داد
و زمین بوی خون خواهد داد
و درخت بوی خون خواهد داد
روز بوی خون خواهد داد
بوی خون، خون مردان ما، مردان دیگر

بگذارید سکوت شب کامل بشود.
شب ما، شب معصوم ما
شب معصومیت ویران شده ما، شب ویران شدن ما،
دست ما،
چشم ما،
دندان ما
بگذارید شب زنجیری کامل بشود
مردهایی می آیند
که فروغ چشمان آرام آنها، خورشید همایون تابستانه است
مردهایی که برق دندانه اشان مانند شکوه کوهستانها گبراست
مردهایی از پشت مردانی دیگر، از رحم مادرهایی دیگر
بگذارید سکوت شب کامل بشود
بگذارید شب کامل بشود.

حیدرخان

پلکهایی افتاده
با سیلهایی سربالا
شمشیری در پهلوی
خندان، خندان، خندان
مرد پولادین عصر مشروطیت، عصر آزادی
خندان، خندان، خندان
حتی و حتی بمبی می‌اندازد
تا جladی را به درک واصل سازدا
خندان، خندان،
مرد آزادی، مرد مشروطیت، حیدر بمبی
حیدرخان عموغلى

طرح یک آدم نو

نو که باید فریادی باشی، آری فریادی در بیدادی
آی بنگر، بنگر، اینک:
صبادی

جامه‌های فاخر
با نگاهی از سر رخوت.

و دستی بر آتش از دور
تو که باید فریادی باشی صیادی
وانکه فریادی بود، اینک،
بنگر، بنگر، دردا
بادی!

تا بستان

پاییز در تهران

شب مثل هرشب عطر غمه‌ای تورا آورد
شب مثل هرشب درد بود و درد
پاییز تهران باران می‌بارید
پاییز تهران - این کثیف زشت غمگین - باز می‌گرید
من مثل هرشب مست بودم، مست
من مثل هرشب نعره‌هایم، گریه‌هایم، رنجهایم را
در آن خیابانها و در آن کوچه‌های پرت و دور شهر می‌خواندم

شب با من آشفته خاطر همرهی می‌کرد
من با دل آزرده روزم همزبانی
ای با من لول خراب شب زده تا صبحدم گربان

ای همچو دلباخته، بی خویشتن، ویران

من مست بودم، مست
پاییز تهران باز می‌بارید

در کوچه بانگ سینه‌زن‌های جوان شهر می‌آید
آیا

اینها عزاداران من هستند
یا در رثای آن عزیزان، آن بخون غلتیده‌ها اینگونه می‌غرنند؟
با ظهر عاشورا
با صاحب این روز بی‌یعت،
این روز خونین

روز جلادی

من آفتاب روزهایم را نمی‌بیتم
اینجا درین کوچه، درین خانه
در این اتاق کوچک اندوهگین، این آفتاب سرد بعد از ظهر این ایوان
من روزهایم را درین ویرانه گم کردم

میهات

فریادرس، هبهات
دستم بگیر و دستگیری کن
در این شب خونین، بخون خود دلیری کن
دستم بگیر و دستگیری کن
بشتاب ای فریادرس بشتاب
این برۀ گمگشته را دریاب

شب مثل هرشب، درد بود و درد
در کوچه آن بامهای دودی محزون
در کوچه آن خانه‌های ساکت آینه در آینه تاریکی
آن خانه‌های کوچک ایوان درایوان خون
من مثل هرشب مست می‌رفتم
من مثل هرشب مست می‌خواندم

رگبارهای تند پاییزی
ونیمکتهای صبور و خالی میدان
یاران خوب من کجا هستند؟
آنها که با من تا سحر در این خیابانهای بی‌امید می‌خوانند
آنها که با من فصلها تا دشتهای آتش و امید می‌رانند،
آن فصلهای سبز،
آن فصلهای سرخ،
آن فصلهای نعره و آتش کجا رفند؟
یاران خوب من کجا رفند؟

دمتم بگیر و دستگیری کن
فریاد ای فریادرس، فریاد.
بک‌پنجره در این خیابان بلند و دور روشن نیست
همسایه‌های مهربان من!
همسایه‌های ناامید من!
همسایه‌های من که آب و خوابتان برده است
آیا کسی را، سایه‌ای را، در غبار خاک این میدان نمی‌بیند
آیا کسی در کافه‌ای، در ازدحام مستهای آخر شب نیست

آباکسی در پای بیدستان نخواهد است

پاییز تهران بازمی گرید
پاییز من در سینه من بازمی بارید

یک دست، یک مرد
یک نعره، یک فریاد
فریاد، فریاد
یک زخم تازه در میان کف یک عابر
افتد بشتابید
کشند،
یک مرد دیگر رفت،
یک مرد دیگر روده هایش را میان پنجه هایش دید
و سبزه های پشت نرده، توی تاریکی
خون عزیز مرد را نوشید.

کشند
یک مرد دیگر رفت
یک مرد دیگر، مرد دیگر، مرد دیگر،
فریاد، آتش،
یک مرد دیگر سوت،
یک مرد دیگر سرب را بلعید،
افتد، کشند،
فریاد بشتابید،
افتد، کشند،

یک مرد دیگر رفت،
بلک مرد دیگر، فریاد، افتاد، کشند، سوخت بشتایید، یک مرد دیگر، سرب،
افتاد، بشتایید،
مردان ما رفند
مردان خوب ما همه رفند

من روزهایم را نمی‌بینم
من آفتاب روزهایم را نمی‌بینم
اینجا
هر قدر می‌خواهی عروسک هست
این دست بی‌انگشت
این سینه ویران شده با سرب
این پای چوبی، این سر بی‌تن، تن بی‌سر
انگشتم را در کنار حوض می‌بینم
انگشت من کجا هستند.

پاییز تهران زشت و حشتبار می‌گردید
پاییز من در سینه من باز بارانی است،
این آتش واين خاک و خاکستر
این گمشدنها، اینهمه یهوده رفتهای
با من چه خواهد کرد
من در کجا یک لحظه باتو دوست خواهم شد
من در کجا یک لحظه رویارویی باتو،
در مصب روزهای آتش و پیوند
خواهم بود

من از زمین سوگباران و عزای دوست می‌آیم
پیراهن من - همچنان - مثل تمام پیرهنهای جوان خونیست

من مست بودم، مست
پیراهنی خونین،
با جامه‌دانی نامه و پیغام
با پادگاریهای من آیا چه خواهی کرد
در بادها و بادبادک مرا بشناس
در آبها و خواب آتشها مرا بشناس
در اتفاق روزهای آبی پاییز
این روزهایی که من نمی‌بینم
این روزهایی که طلوع آفتابش را
در این عزاخانه، درین ویرانه گم کردم
و هر چه دارم بی‌کسی و آرزومندیست

در بادها و بادبادکها مرا بشناس
در بال شیرین پرستوها که می‌آیند و می‌خوانند
در لاله دشت شقایقها مرا بشناس
وقتی که باران جوان من
با اسبهای تندپای خویش می‌آیند
ونعره‌هاشان دشت را در پنجه می‌گیرد
وقتی که چشم چشمه‌ها خونابه می‌گریند

من زخمهای کنه‌ای دارم
من زخمهایم را همیشه دوست می‌دارم

این زخمها بکروز گل‌های سپید و سرخ خواهد داد
خوناب و چرك زخمهاي من
بکروز مثل عطر گل در کوچه خواهد ریخت
و خواب آنسوده را آشته خواهد کرد
من مست بودم، مست،
من دردهایم را
با باد یاران جوانم نازه می‌کردم
شب مثل هرشب درد بود و درد
شب مثل هرشب عطر غمهای تورا در کوچه می‌آورد.

به خیابان بر گردیم

مثل پرواز پرستویی در تاریکی بودی
مثل خورشیدی در بارانها،
با صدایت سخن روشن معصومیت می‌گفتند
بانگاهات که تماشای جهان بیداری بود
به تماشای جهان بیداریها می‌رفتند

مثل پرواز پرستویی در تاریکی بودی
شعرهایم را می‌خوانی؟
اسبهایم را می‌گوییم
نرههایم را می‌گوییم

دوست میداری؟
روزهای برفی را، بارانی را،
چترهای را برداریم
و به میدانهای عمومی برگردیم
به خیابان که طلوع خورشید تابستانی را میخواند

به خیابانها برگردیم
به صدای دور میدانها دل بدھیم
روز نزدیک است
آسمان باید حادثه را باور بکند،
آفتابی پاکیزه‌تر از تابستان خواهی داشت
باد پیوند درختان را باور خواهد کرد
و زمین خون شجاع مردانت را خواهد نوشید

مثل خورشیدی در باران بودی
به خیابان برگرد،
تا به حس مطلوب بیداری پاسخ بدھی
به خیابان برگرد.

سروس مشقی

توبیخ

ماراکه در ورای مفاهیم

تازیانه زدیم

هر شب

به خط دیرانه‌ای فلک گردند

خوشکه انتشار جنون و قهای نمی‌بیند

و قبل انقراض شب و روز

بر این همیشه نامه، ادب کارگر نمی‌افتد

وقتی مقاله‌ی ما

صفحه حوادث شد

یعنی زمقطع ایام، سکه می‌بارد

فردا اگر ستاره سود مقالات دور خواهد بود

اکنون سهام کهکشان درون را

بهشیشه سودا کن

تحریر استخوان به قرص همین بود:

«که سودجوهر آبست در قرابه‌ی خاک»

حالاکه نقطه یابی ما

انعکاس دایره‌هاست

پرگار اگر که مربع زند

سلامت باد.

شاعر از زمان

شنبیدم یکی شعر را
می‌تواند
و در طبله‌اش
قند چندین قلم حرف دارد
و او
شاعر کافه‌های شکسته
صدای قدیمی آرین بند پرتغالی
که با جاشوان
قصه از تلخی آب دارد
و پاروی او
بازوی خواب را
می‌شکافد
شنبیدم
یکی از طریق تنزل
از آنسوی آفاق سودا
می‌آید
کنار صدف
عمق تحریرد را
می‌نویسد
وبر اخم نیلوفران
از قصیده

جلا می نشاند

می آید

و روی سکوی طرب

می نشینند

و با تار گیسو

تپهای متروک را

می نوازد

حریقی از او لاله نر

در خبر نیست

غريقی که با ساحلش

لنگر اعتماد زمین است

و خورشید

در سایه او

سفر می کند

(آذر ۵۵)

ساردین

بسته بندی آدم

نوار می خواهد

نه کتاب

که نقطیر فسرست

وبه طناب می کشد

طناب

که از شب در ازترست

و به تاریخ می‌رسد

آورده‌اند:

از تاریخ تا تاریخ

سنگی است

که از خون رهاترست

ما از طناب نرسیدیم

فقط از جلد تاریخ در آمدیم

که دیگر کلمه سرفته بود

و بر همه‌های پیداری می‌ریخت

آن بالا

در قلب جعبه‌های فراغت

جنگ شده بود

چه سرنیزه‌های مرزی

ما مثل اخبار کمانی می‌شدیم

و با ماهیان ساردين

در یک خط، مشق می‌کردیم

شب دیگر کانالهایش را می‌شست

در خبر است.

که ماه مصنوعی

در آسمان سفرها

غريب خواهد بود

مادر مراتب عشق

که جو اهرات شب

گریبانگیر سپیده باشد

تا شقیقه

پنه زدیم

بدانید:

از این زه است

که قلم پرتاپ می شود

قلم که سفینه برگ است

در کواكب گل

از اینکه فرمان پائیز را

بر بده آند

نگران نباشید

خسارت باغ را

بهار می دهد.

آبان ۷۰

راست پنجگاه

از تنگنای قوافی که بگذریم

در ازنای اساطیر می رسد

بدمیم، بدمیم

گوباکلید گل

بر پنج خط باغ

حمل بهار می کند

بهار که گوشہ گسترده است
 در ندیر
 حالا که در طین خارج این گام مصرفی
 تغییر می شویم
 هر پرده را
 برآه باد بکویم
 و با غریب‌ترین کلام
 روانه شویم
 آفاق چتر را
 با گرگ باران دیده
 باید گشت

آبان ۵۶

شعر دانی چیست؟

شعر یعنی خون حلال گوشت
 یعنی چاه آرتزین
 دیوان شمس را
 آهسته باز کن
 شعر یعنی سیمین
 مثل فرس شب چهارده
 مسکن عاشقان
 که در بازار خرج نمی شود

مثل سکه صاحب الزمان

شعر یعنی همیشه برق

مثل آفتاب

مبصر آسمان

شعر یعنی بی ریا

یعنی بوریا

که اغلب نخنما می شود

اما با کرمان بیعت نمی کند

شعر یعنی تیزاب سلطانی

از طلای حافظی

رسوب عشق مانده است

تو در کجای جدول عناصری؟

شعر یعنی ذوالفقار

در قیام و نیام

که علاج خدو هم می شود

شعر یعنی بقایای نبوت

که با یک ترفند

عمر رستگاری را

هاشور می زند

شعر یعنی سرنگ

شفای مدرج

بشتایید

تزریقات حکیم

چندین هزار سال

سابقه دارد

شعر یعنی گل
یعنی گورستان
که باهم یک طناب فاصله دارند
برپشت دیوان زینی به
ناخر و جی بکنیم.

۱۳۵۴

المقفع

روی اعجاز نقاب
چیزی مپوشید
از یک نخ
تاتمام نخ
ماه نخشب
برهنه خوش باشد
جوهر که خوب بجوشد
حنی بی نخ
طناب خواهد شد
برفراز نمایش دوک
وهفت رنگ ترقه
بر گردن شب
خواهد نشت
سپید جامگان!

۱۸۱

بعد از چهل تب لازم
جامی بیاورید

از برکشیده تیغ
یا دریغ

از اولیاه پرسید

بسط شفا

ستاره آنسوی خوابهاست

در بیلبی

لبخندی بزنید

از یک گل تا تمام گل

بهار هزار و عده نیست.

۱۳۴۵
فاروق امیری

سفر وهمی

بر ترعرعهای خواب

مرداب سرخ هزاران نهنگ پیر

با زورقی شراعش گسته

که اعتیاد نعره آفاق خسته را

بر گرده می کشید

می رفتیم

می رفتیم

تادر جزایر مرجانی
که پشت نهنگان بود
شاید کسی را بیابیم
که بوی خون ندهد
و گند آزمند نهنگان
از چهره اش نبارد

پای ضریع آهنه ایام
از بس گریسته بودیم
می رفتیم
تا شستشو دهیم
خوبیشن خود را
در چشم های چشم رفیقان ناشناس!
و گرد نکبت اعصار را
از چهره بستریم

آبا مجال آن بود
نا در سواحل جزیره موهم
از سبزه و نسیم سخن گوییم
و اندوهمان را
که سرب وار
با اعتیاد سردشدن
شکل می گرفت
با عطر سیال پونه های وحشی
الیام دهیم

در سرب ذهن خویش
طرح هزار لاله وحشی را
حک کرده بودیم
که دسته دسته
و در کنار هم
دلدادگی سهره های جوان را
بالای پایگاه نهنگان
می دیدند

پند اشتیم
لحظه فرجام
حتی اگر سفینه فرو ریزد
و اندام خسته ما
به خواهش خورشید
ویران شود
و بادیان زورق مان را
شمیزیر بادهای مخالف
بدراند
خود را به آن جزیره موهم
- آن پایگاه شوم نهنگان -
خواهیم برد
ما
معتاد نعره آفاق.

صدای منتشر مود کهربایی چشم

با شعله‌ای که از جهنم هر تقدیر
بر می‌خاست
پیراهن سپید ستاره‌ای می‌سوخت
پیراهنی که عصمت مریم را
با خواب سبز برگ افاقیها
و شرم سرخ نسترن وحشی
می‌پوشاند

تنهای بود
تنهاترین پرنده این آفاق
می‌دانست
آن توده گداخته رنگی
خورشید نیست
تاساقه‌های پرگشودن بالش را
در امتداد حس کبوترها
برویاند
تنهاترین پرنده نمی‌دانست
خورشید
واژه صریع شکوفایی
وانفجر
معنی پرواز است

پرنده
کوچک بود
و چارچوب پنجره فریاد
کوچکتر
و دانه‌های کوچک بارانی که
می‌بارید
و روح سیلابی می‌شد
اگرچه باران هم
دیگر
اسطورة قدیم رهایی نیست

پرنده محبوس
ایکاش می‌توانستم
منهم کنار پنجره‌ات باشم
و می‌توانستم
وقتیکه آسمان ابری و هم‌آلود
تیزاب خشم
جای اشگ
می‌بارید
چتری برایت می‌آوردم
از برگهای گل شبد
وساقه‌های صبر گل نسرین

پرنده تنهایی را

در انتظار قهقهه‌ای فریاد
می‌آمیخت
و روی تشنگی بالهای پروازش
می‌پاشید

پرنده

ویران کن

خواب هزار ساله دست را
زیرا

آن دختری که قامت فریادش
در انعنای آتشب رعب‌انگیز
اندازه‌های فاجعه را می‌دید

گفت:

فوج گرسنه کفتاران
که پوزه‌های جدامی شان
از خون خاک خزان دیده
رنگین بود
سوزاندند

پیراهنی که حجم شرافت را
با ذهن ارغوانی فریادش
می‌پوشاند

او کیست؟

آن زن که در کفni رنگین
از خون عاطفه‌ای ممنوع-

در انزوای بی تلاطم بک زندان

می پوسد

او کیست؟

آن زن که از ضیافت دیوان می آبد

مغلوب

با دست آزمندی چر کینش

در آستان خد عده تاریخی

تا سینه پرنده کوچک را

بشکافد

آنک

صدای متشر مردی

در آستانه فرباد است

پرنده تنها نیست

پرنده تنها نیست

پرنده تنها نیست

مای لای^۱

در جل جنا

ـ که دهکده ایستـ

۱. نام دهکده‌ای قتل عام شده در ویتمام.

آبا مسیح نیز
و قبکه بر صلیب شفاقت کشیده شد
نام تورا
مای لای
هر گز شنیده بود
و سالهای میلادی
معصومی نگاه تورا
ای سلاله بودا
آبا بیاد داشت؟

در سوک کلبه های فرو ریخته ات
مای لای
ای شاهد شهادت بودا
خاور تمامی قلبش را
در انحنای آبی مک کونگ
ایشار می کند

مای لای
شیرین خاور خونین
برخیز
فرهاد کوهکن از جنگل
برتن ردای سرخ تو انت
و خیزان در دست
فاتحانه می آبد
و آیه های شکفتن را

در بعثت گلها
تکرار می کند

بر خیز
گیسویت افشار کن
گیسوت خونالود
دیری نمی پاید
فرهاد می آید

لولی

شب تاریک غربت را بیا ایدوست باور کن
شکوه یاد یاران را به جام می مکرر کن
صدای حافظ است این یا غما خشم دل نیما
که برآواره‌ای خواند هزیمت را مظفر کن
من و تو رهگذر باری به این دیوانه شرقی
بگو دست غرورت را برای خصم خنجر کن
بگو رفتند شبگردان همه میخانه‌ها خالی
بگو مستی ورنده را تو در ذهن مصور کن
شب تاریک ویم موج ای لولی صلانی زن
شب تاریک دریا را به ساحل‌ها برابر کن

عالیم بی تو ماندن

با رفتن تو معتبر رنگین کمان شکست
طیف خمار چشم تو بودش از آن شکست
با رفتن نشت در آفاق سینه‌ام
بغضی که انتظار به سنگ زمان شکست
بودی و بود رونق خورشید آسمان
رفتی مدار جاذبه کهکشان شکست
دیدار تست معنی معراج عاطفت
عشق تو اعتبار زمان و مکان شکست
تو نیستی و نیست به چشم برابرت
معیار حسن تست که معیار جان شکست
نهایی غروب و غم واین شب مدام
با هر یکش نوان کمر آسمان شکست

قدیس

در عصر یائمه‌ها که ابلیسان
برارتفاع صوت و
گستره تصویر

و جادوی کلام کهن
-غازم-

مفهوم واژه قدیس‌اند
آوردگاه سرداران
تفوای پوچ مترسک‌هاست

مان

ای غرور مسلحی منصور
در ذهن خاوریم برخیز
نا در طلوع بانگ اناالحقی
از خون نره
وضو سازیم

فصل

مانند تناییس
تنها می‌آید
زمستان
سهم و تلغ و سیه مست
شمشیر کند شمات در دست
ما را امان نیست
در مقدمش بپا خیزیم

و با تبسمی
از قهر یا امید
سلام کنیم
زمستان را

مانند اندوه
از عمق این شبان و هم انگیز
گاهی ملول
گاه غم آور
پا در رکاب هراسی گنگ
آرام
پرسه زن
نجوا گر
و گاه تدر آسا
گستاخ
پا گسته
بی قانون
می آید
امروز
اکون

نتها و آزمند و بہت انگیز
می آید
بانطبع زمهریری شبهاش
مثل درخت و گل و علف

مغلوبمان می‌کند
این فصل
فصل عروس شکیبایی
فصل فسردگی
پژمردن
فصل هزیمت بینایی

بر معبرش
خورشیدها به خوابی قطبی
و اختران
جهان غیب خبندانند
و مرغان
ذوق سپید روستایی خود را
در برف می‌سپارند

شهر بزرگ
با جامه شکوفه‌های سوخته
شهر بزرگ سرد
در عصرهای مه‌گرفته اش
افروخته
با نور سرد تفتن ما را
به میهمانی یخبندان می‌خواند

بانگ خروس
افسوس

مه غرق کرده
آفاق مهربانی را

آنک
مد عظیم زهر
فصل زمستان
از برگ و از درخت بپرسید
چیست
بر کرانه انسان

میعاد

ای همه صفوت آندوه هزاران فریاد
ای همه صولت باد
این تو بودی
آری
این تو
آن شرزگی پاک صداقت در خون
که به مر لحظه مسموم تغافل می تاخت
این تو
آن همنفس بی پروا
که به یشانی هر صخره

فرو می کویید
تیشه عشق هزاران فرهاد
این تویی؟
ای همه نعره تیغی که خزیده به نیام.

دشت
از هرم نفسهای سواران خالبست
اسپ رهوار ولادت زین کن
تا به آن قله مترونک بلند
تا به معیاد دل و حنجره‌ها
وبه یگانگی خویش
سلامی بد هم

دست بگشای
به بگشودن این پنجره‌ها
ذهن این ساکت دلگیر شگفت آور را
به غما خشم زمان
آذین کن
зорق حاده
برآب انداز
ای دلاورتر
از ایمان نهنگ
آنک
آن آتش و آن اخگرها
اینک

اندوه فسردن
چون سنگ

احمد کسلا



شب چهارم

غلامحسین ساعدی
هوشمند ابتهاج (۵. ا. سایه)
عظیم خلیلی
علیرضا نوری زاده
مفتون امینی
حسین منزوی

شبه‌هنرمند

بنده با پیش‌کشیدن یک بحث بظاهر پیش‌با افتاده، نمی‌خواهم به حکم ضرب المثل «کلوخ انداز را پاداش منگ است» یا «جواب‌های هوی است» عمل کنم. بلکه منظورم طرح پدیده بسیار مهم است که در روزگار ما به صورت بسیار جدی و به شکل سلطانی در تمام جریانات فرهنگی و هنری ریشه دوانده است. هنرکاذب و فرهنگ ساختگی و قلایی و فرمایشی و سردمندان و گردانندگان خارج از شماره در هر رشته هنری که با حیل فراوان و خوشقصیهای بی‌شمار و دلچک بازیهای مضعک؛ بزرگ‌ترین هنفشنان ایست که هنر راستین و هنرمندان واقعی ملت ایران را، باگرد و خاکی که می‌کنند در پرده استار نگهدارند. اگر قرار باشد که عنوانی برای این جماعت، جماعت که نه، دارودسته انتخاب کنم، من آنها را بخاطر شیوع اصطلاح شبه‌وپا، شبه‌هنرمند، شبه‌نویسنده، شبه‌شاعر، شبه‌نقاش می‌نامم و توضیح می‌دهم، همچنانکه شبه‌وپا، همان عوارض و عواقب و یکه تازیهای وپا را داردان دسته نیز چنین خاصیتی دارند. و توضیح دیگر برای رفع سوه‌تفاهم، این که شبه‌هنرمندان چون هیچ هنری ندارند هنرمند واقعی را با آن‌ها هیچ مناسبی نیست. در حالی که وپا و شبه‌وپا را مناسیت‌ها فراوان است. و اگر برخلاف معمول و مرسوم کلمه «نما» را در مورد آنها بکار نمی‌برم و نمی‌گویم نویسنده‌نما، شاعرنما، هنرمند‌نما، مثل دانشجوئی‌ها و ایرانی‌نما، به‌این دلیل است که در دهن کجی به نامه کانون این اصطلاح را در مورد نویسنده‌گان و هنرمندان واقعی در مطبوعات بکار برده‌اند، که مثلاً نویسنده برویم پیش‌قاضی نویسنده است و به‌آذین و دانشور و گلشیری نویسنده‌نما. دکتر هزارخانی در شب دوم خوب به حسابشان رسید و توضیح پیشتر من دیگر غیر ضروری است.

حال که شباht این‌گروه را با شبه‌وپا دیدیم بنده می‌خواهم تمام علائم و عوارض و منشاً صدور و پیشگیری، و تا آنجا که به عقلم می‌رسد درمان این بیماری را به حکم شفلم بیان کنم چون بهر حال طبیب را جان به‌جانش هم بکنی آخرسر طبیب است. علت رشد این پدیده صدرصد به‌وضع اجتماعی مربوط است همچنانکه یک محیط آلوده می‌تواند باعث شیوع هر نوع بیماری شود وضع اجتماعی موجود برای پدید آمدن این شبه‌هنرمندان شرایط لازم را به حد اکمل فراهم کرده، و اگر نفرا، فضای دیگری می‌بود، و آلودگیها تا به‌این حد و به‌این نصاب نمی‌رسید، امکان رشد برای این دارودسته اصلّاً وجود نداشت. شبه‌هنرمند پدیده یک‌دو سال اخیر نیست. سال‌هاست که مثل شبه‌وپا به صورت آلدیک در آمده است. متوجه گشت

زمان امکان داده که برای خود جای وسیعتری را باز کند و تظاهرات گوناگون و چشمگیری داشته باشد و در تمام شاخه های هنری و فرهنگی رخنه کند و هر جوانه سالمند را پیوساند و خفه سازد.

شبه هنرمند موجود است بی فرهنگ ولی متظاهر به فرهنگ، یکدو زبان فرنگی را درست یا نادرست یادگرفته و نام علمای از مکاتب هنری غرب را که اصلاً ربطی به ما ندارد، به خاطر سپرده، و هر جا و هرگوش و هرموقعتی که پیش پیاید، با کلمات قلبهمه و زبان یاجوج و ماجوج و آلوده به لغات فرنگی ولی با جملات نامربوت و درهم به اظهار فضل می برد از د و نام چند هنرمند یا شبه هنرمند ناشناس غربی را مرتب غرغره می کند و از اینکه مدت ها در فلان گوشه یونگه دنیا ول گشته با در کدام کشور اروپائی پلکیده، دادسخن می دهد، انگار دیگران که چنین فرصت و یا چنین امکانی نداشته اند، گناه از خودشان بوده و حتی باشد آنها را زیردماغی نگاه کرد. مثلاً اگر شبه هنرمند در حوزه موسیقی معلقی زده، اگر صحبتی از ماهور پیش باید فوری شوئنبرگ و هیندمیت را مثال می زند، موسیقی ملی و فولکلوریک مسلکت خودمان را به کلی نادیدمی گیرد. ولی اصلاً و ابدآ اعتراضی به گوگوش ها و ستارها ندارد. اگر قلمی بست گرفته، دائم اصطلاحات غربی را چاشنی کلامش می کند و رطب و یابس را به هم می بالند و در هر مقوله ای که حرفی بزند از تظاهر به فضل نمی تواند آسوده باشد، اگر در حوزه سینما و تئاتر کار می کند باز چنین است، اگر در حوزه نقاشی باشد از این هم بدتر.

بدین ترتیب شبه هنرمند، ریشه در خارج از وطن خود دارد. بدین سان است که سالی چندین و چندبار راهی دیار فرنگ می شود، ماهها گم و گور است و وقتی برمی گردد با فیس و الماده، تئاتری روی صحنه می آورد، یا اشعاری صادر می فرماید، یا نمایشگاهی ترتیب می دهد که خبرگان می فهمند آنها را از کدام نمایشنامه یا از کدام شاعر یا کدام نقاش کش رفتنداند که قسم قرآن هم بخورند، هیچ وقت نمی شود کارهایشان را شباهتها ناگزیر نامید.

شبه هنرمند به فرهنگ ملی وطن خود علاقه ای ندارد، میراث هنری قرن ها را به هیچ می کیرد ولی گاهی برای خودنمایی و اظهار فضل و گاه برای شرکت در جشن های بزرگ و رسمی ناخنکی هم مثلاً به اساطیر یا شاهنامه، یا متون عرفانی می زند که همه را انگشت بدنداش کند، خوشبختانه همیشه هم خیط می شوند. و در این زمینه چنان ناشیگریها به خرج می دهند که نه یک استاد متجر بلکه یک اهل کتاب معمولی، یک دانشجو هم به آسانی می تواند مشت آنها را باز کند. و بدتر از همه بازی کردن شان بازدهب و اسطوره های مذهبی است، نه که هیچ یینشی نسبت به این سائل ندارند، همه چیز را سهل و ساده می گیرند، واقعه کربلا را با ماجراهای پایین تهدای بهم می آمیزند تا مثلاً صحنه تئاتر شان را پر کنند. و با مزه تر اینکه گاهی هم به عرفان پنهان می بزنند، و در محضر دراویش قلابی حاضر می شوند و هو هو حق حق می زندند و از افاضات این عارف نماهای قلابی، دستمایه ای برای کارهایشان ترتیب می دهند.

با این حساب به فرهنگ مردم هم مطلقاً توجهی ندارند، اما بسیار سطحی و گذرا گوشید. چشمی هم مثلاً به ترانه ها و افسانه ها و اعتقادات ملت دارند، چرا که ممکن است گاه گداری به درد کارشان بخورد، بدینسان بعای آنکه فرهنگ مردم منبع کارشان باشد بهانه تزئین

کارشان می‌شود، و چون کارشان هیچ در هیچ است، همان بهانه لخت روی دستشان می‌ماند همراه با بی‌آبروئی.

موضوع و سوژه برایشان مطرح نیست، زیرا حرفی ندارند که بگویند. با پرت‌وپلا- بالی فضاهای خالی را برو می‌کنند، بدین ترتیب عاقبت به فورمالیسم پناه می‌برند، و تا آنجا بیش می‌زوند که انداختن چند لکه رنگ را روی بوم نقاشی باگرمهوردن عده‌ای آدمیزاد لخت و عور را روی صحنه و پرت‌وپلا نویسی را اوج کار خود می‌دانند که واقعاً هم چنین است. یک هنرمند از هیچ چیز، کار مهمی می‌آفریند ولی شبه هنرمند، همه‌چیز را به نابودی کامل می‌کشد. نه تنها در کار خود، بلکه با رفتار و فرمایشات خود کار همقطاران خود را، و حتی با تخطیه کردن آثار هنرمندان اصیل و واقعی. و اینجاست که می‌شود میزان نفرت و کینه آنها را از هنر واقعی اندازه‌گرفت.

گفتم موضوع و حرف برایشان مطرح نیست، منظورم موضوعات ریز و ظریف انسانی و ملی است، شبه هنرمندانه که بی وطن است و هیچ اعتقادی به ملت و قدرت ملت ندارد، اینست که خود را جهان وطن می‌داند و می‌نماید. خالق از این که هیچ هنرمندی تا از ظراحت و مسائل محیط‌خویش نگوید و نتویسد و مایه نگیرد، نمی‌تواند جهانی بشود. اما شبه هنرمند برای جهانی شدن به کلیات می‌پردازد، بدین ترتیب آرزویش اینست که کارش در بیرون از کشور عرضه شود. اگر نمایشگاهی درینگاه دنیا بگذارد و با بی‌آبروئی و بسیار گردندی به وطن برگرد هیچ به روی خود نمی‌آورد، چرا که بالآخره چند امریکایی کار او را دیده‌اند. و این، بله دیگر، جهانی شدن است، و اگر با فضاحت کامل نمایش‌شان را روی صحنه فلان شهر اروپائی هوکنند، باز این انتخاک‌کافی است. که بله دیگر، هترمان را باید به همه جهانیان عرضه کنیم، هنری که در زادگاه خود فهمیده نشود، هنرمندی که مورد قبول ملت خود نباشد، چگونه می‌توالد در جای دیگری پذیرفته شود؟ شبه هنرمند اصلاً به محکم قائل نیست، به مردم اعتمنا ندارد، اگر کتابش فروش نرفت می‌گوید مردم نمی‌فهمند، اگر نمایشگاه نقاشی‌اش سوت و کور بماند، بازگاه نهیمی مردم است اگر نمایشنامه‌اش یا فیلمش با بی‌توجهی یا خشم مردم روی رو شود، باز مردم گناهکارند که ظراحت روح لطیف ایشان و دقایق آثار بی‌بدیلشان را اصلاً متوجه نیستند و نمی‌فهمند. بله، انگک نهیمی مردم تنها اسلحه‌ایست که شبه هنرمند در تمام صحنه‌های دفاعی بکار می‌برد، ولی این جماعت از خود راضی که ضربه‌هش تک‌تک آدم‌ها و میزان ذوق هنری تک‌تک مردم را نسبجه‌ماید، چه حقی دارند که اینچنین بی‌حرمتی درباره ملت بکنند. درحالی که همین مردم مثلاً نفهم هستند که با عکس العمل خود آنها را به گوشة انزوا می‌رانند و محکمترین مشتها را نه بر سینه‌شان که بر فرق‌شان می‌کویند.

شبه هنرمند گرفتار تبلی ذهنی کامل است. لابد کتاب او بلوموف اثر گنجارف را که به فارسی هم چاپ شده خوانده‌اید. قهرمان داستان گرفتار آینه‌گان تبلی وحشت‌ناکی است که بندرت از جا برمی‌خیزد، و بخطاطر تبلی خود را از تمام مظاهر حیات محروم می‌سازد. و در آخر کتاب یکی از دوستان او بلوموف، به دوست مشترکشان می‌رسد و حال یار غایب را می‌پرسد. دوست دیگر پاسخ می‌دهد، او بلوموف مرده است. طرف با حیرت می‌پرسد: «با چه بیماری؟» پاسخ می‌شود: «از یماری او بلوموفیسم.»

بله، شبه هنرمند گرفتار او بلوموفیسم کامل ذهنی است. دقیقاً هیچ امر اجتماعی برایش

طرح نیست. هیچ جربانی او را نکان نمی‌دهد، به تمام مسائل سلکتی بی‌اعتنای است. دنیا را آب ببرد او را خواب پرده‌است. اما با این همه‌مردگی، اصلاً جمود نعشی ندارد، در زندگی روزمره مدام می‌دود و می‌دود، از این گوشة دلیایه آن گوشة دنیا، از این شهر به آن شهر، از این جشن به آن جشن، از این مجلس به آن مجلس، فقط به این دلیل که هیشه حضور داشته باشد، به این که دلیل او را بینند، به این دلیل که فضا را پسجود و بیند که باد از کدام سمت می‌وتد، و به کدام جهت باید مایل شد، به کدام سمت باید روکرد. فرمطلی خود را باقی شرمی تمام همه جا علی می‌کند، بله می‌دود و می‌دود، فقط بخاطر جمع و جور کردن موقعیت خود. اگر شبه هنرمند یک اوپلوسوف کامل است در دوندگی و یا چالاکی یک پله است (همان فوتیالیست معروف که پوتینش را امضاء می‌کند، لمی‌دالم چندهزار دلار می‌گیرد با توب فوتیال مستعملی را امضاء می‌کند و هزاران دلار دیگر می‌ستاند) ولی شبه هنرمند بدمعت خوبی است (آلکه پوتین و توب فوتیال امضاء کند فقط صله می‌گیرد و توله‌سگ وار نوازش می‌پند).

شبه هنرمند دلال و معامله‌گر خوبیست. تنها منافع شخص خودش مطرح است. مثل هر دلالی چاله می‌زند، هیشه دست پیش می‌گیرد که بس لیفتند. در مقابل زورمندان چاپلوس و متعلق و خاکسار و عبد و ذلیل است. در مقابل مردم گردن کش و زرگو و از خود راضی و مغفور دائم رنگ عوض می‌کند و دائم این بت عبار بهشکل دگر آید. مدام راهی جشن‌ها و جشنواره‌های است. اصلاً جشن‌ها را این شبه هنرمندان ترتیب می‌دهند و راه می‌دادازند و بیت‌المال ملت را برپاد می‌دهند. در هر مجلسی و هر مغفلی باید حضور داشته باشند. اگر کاری العام دهنده به هزار بند و بست دست می‌زنند، جایزه بگیر حرفا‌ای هستند. انتخارات تفویض شده را همیشه و همه جا بدک کش خود می‌کنند، عکس‌های را که در موقعیت‌های مختلف گرفته‌اند زینت‌بخش خاله و کاشاله‌شان است. با وسایل به‌اصطلاح روابط جمعی، از از روزنامه بگیر تا رادیو و تلویزیون روابط بسیار حسن‌دارند، بدین ترتیب است که هیشه با قیافه‌های مختلف عکس مبارکشان زینت‌بخش صفحات مطبوعات است. و با حالت‌های بزرگوارانه در صفحه تلویزیون ظاهر می‌شوند، صداپیشان از برنامه‌های متعدد رادیویی‌خش می‌شود. دست به مصحابه‌شان بسیار عالی است. کاری بکنند، کاری نکنند دائم مصاحبه می‌کنند. اظهار نفضل‌های نامریوط، کوییدن حریفان، هتاکی به مردم، نادیده‌گردن هنرمندان واقعی ملت. و این که چه کارهایی در دست دارند و چه تخم‌های دو زرده‌ای خواهند کرد. بله، مدام حرف‌های گنبدتر از دهان گشادشان صادر می‌فرمایند.

شبه هنرمنشکارچی خوبی هم هست برای بقای خود و اعتبار حضور خود سعی می‌کند عده‌ای را دور خود جمع کند، به این نیت به شکار جوانان مستعد و شیفته هنر و اندیشه می‌رود. جوانانی که جوانه جوهه‌هتری در وجودشان آماده شکفتند و گل دادن است. شبه هنرمند باطنایی و تبغیر، به بهانه ارشاد اینچنین موجود معصومی را شکار می‌کند، چشم دل و گوش را می‌بندد، باقی حسی کامل بی‌آلکه دردی حس شود، زهر خود را می‌ریزد، مسمومش می‌کند، اورا بطرف هنر مطلق، شعر مطلق، لغاشی مطلق که هیچ معنای ندارد رهبری می‌کند. اگر شکار زود دام را تشخیص ندهد، و یا قادرت رهائی نداشته باشد، برای همیشه از دست رفته است.

آنوقت برق آسالشان نیوچ و استعداد را به مینه اش می چسبانند و تمام اعتقاداتش را از تمام مسائل انسانی و ملی با کمک می کنند، و از یک غوره مارس مویز کالی می سازند و با خیال راحت به جان ملت می اندازند. بله، هنر کاذب مسری است، شبه و هائی شبه و با پخش می کند و شبه هنرمند تریت می کند.

شبه هنرمند آماده و حاضر به مراقق است که سفارش بگیرد. خلاصت که ندارد، ولی رامو رسم از این رو به آن رو کردن را که بله است. تقلب که حرفة است، اگر یک گالری بخواهد چند روزی دیوارهایش را بر کند، شبه هنرمند برق آسا نمایشگاهی ترتیب می دهد، اگر یک ناشر دولتی بودجه اضافی داشته باشد برق آسا چند کتاب دلخواه تالیف می کند، مسئله اینست که عرصه هیچ وقت برای شبه هنرمند تنگ نیست، هیچ وقت، بله، مسئله مهم اینکه شبه هنرمند با سانسور مخالف نیست، وجودش را حس نمی کند، نه که او کاری به کار سانسور ندارد، و سانسور کاری به کار او، نه خیر، اشتباه می کنید، این دو تا برادران توأمان همدیگرند، اصلاً شبه هنرمند زائیده سانسور است، از عواید سانسور است، از عوارض سانسور است. سانسور هنرمند واقعی را می کوید و بذر هنرمند کاذب را همچنان پخش می کند، وقتی آلدگی هست چرا شبه وها نباشد؟ وقتی سانسور هست چرا شبه هنرمند نباشد؟

حال اگر با این طول و تفصیل درباره این یماری صحبت کردم خیال همه را راحت کنم که شبه هنرمند بخاطر آگاهی مردم، بخاطر روشنی و دقیق تگری ملت، نباید مایه وحشت یمارگونه شود، و تذکارینه از این بابت بود که آشنازی با این پدیده، راه برانداختش را آسان می کند، از میان رفتن سانسور راه نفس را براین اختابوس بی رمق می بندد، کار جدی و شرافتمدانه هنرمندان واقعی ملت مجال تظاهر به او نمی دهد. نقادان تیز قلم اگر دلمده نباشند بای برگلوبیش می فشارند، بی اعتنایی و تشخیص آگاهانه مردم جانش را می گیرد. هر چند که به ظاهر اکثربت با شبه هنرمندان است ولی قدرت واقعی در هنرمندگار برای تمام نسل هاست که بدلست هنرمندان واقعی ملت برداخته می شود، در مقابل قاضی و به آدین و دانشور و گلشیوی، ده ها پاورقی نویس و شبه قصه نویس و مترجم کذاشی هست که برای مطبوعات مبتذل خوراک تهیه می کنند، برای مقابله با شاملو و اخوان مدها شاعر قلابی شب و روز دست و پا می زند و مانیفست های حجیم صادر می کنند، و در برابر هزار خانی، سیصد منقد کذاشی هست ولی یادتان باشد که پک دویتی جنوی می گوید:

سیصد گل سرخ و یک گل نصرانی ما را زسر برپیده می ترسانی
گرما زسر برپیده می ترمیدیم در مجلس عاشقان نمی رفعیدیم
زنه باشید.

غلامحسین ساعدی

ستکواره

این ساکت صبور، که چون شمع
سر کرده در کنار غم خویش
با این شب دراز و درنگش،
جانش همه فغان و دریغ است
فریادهاست در دل تنگش

در خلوت غم آور مرجان
بی‌هایهای گریه شبی نیست
اما خروش وحشی دریا
گم می‌کند درین شب طوفان
فریادهای خسته اورا

پس در حصار این شب دلگیر
ماندم، نگاه بسته به روزن
همچون گبهاه رسته بن چاه
بلکیک ستاره‌ها به سرمن
چون اشک پر شدند و چکیدند

نائی نرست آخر ازین چاه
نا ناله‌های من بتواند
روزی به گوش رهگذری گفت.

وز خون تلخ من گل سرخی
دراین کویر سوخته نشکفت.

بس آرزو که در دل من مرد
چون عشقهای دور جوانی
اما امید همراه من ماند
با من نشست در پس زانو
تنه‌اگر بستیم نهانی

مرغ قفس، اگرچه اسیر است
باز آرزوی پر زدنش هست
اینک ستم! که مرغ هوارا
از یاد رفته است دریغا
رؤیای آشیانه در ابر

شبها، در انتظار سپیده،
با آتشی که در دل من بود،
چون شمع قطره قطره چکیدم.
افوس، بر دریچه باد است
فانوس نیمه جان امیدم

بس دیر ماندی، ای نفس صبح!
کاین تشهه کام چشمۀ خورشید
در آرزوی لعل شدن مرد.
و امروز زیر ریزش ایام

خود سنگواره‌ای است زا میلد...

صبوحی

برداشت آسمان را
چون کاسه‌ای کبود
و صبح سرخ را
لاجرعه سر کشید.
آنگاه
خورشید، در تمام وجودش طلوع کرد.

تشویش

بنشینیم و بیند بشیم
اینهمه با هم بیگانه
اینهمه دوری و بیزاری
به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
وچه خواهد آمد بر سرما با این دلهای پراکنده؟

جنگلی بودیم:

شاخه در شاخه همه آغوش
ریشه در ریشه همه پیوند
وینک انبوه درختانی تنها یم

مهربانی به دل بسته مامرغی است
کثر نفس در نگشادیمش
و بعد از که فضایی نیست
وندر این باع خزان خورده
جز سوم ستم آورده هوایی نیست
ره پرواز ندادیمش!

هستی ماکه چو آینه
تنگ بر سینه فشردیمش از وحشت سنگ انداز
نه صفا و نه نماشا، به چه کار آمد؟

دشمنی دلها را با کین خوگر کرد
دستها با دشنه همدستان گشتند
و زمین از بد خواهی بهسته آمد.
ای دریغا که دگر دشمن رفت از باد
وینک از سینه دوست
خون فرو می ریزد.

دوست، کاندر بر وی گریه انباشته را نتوانی سر داد
چه نوان گفتش؟
بیگانه است.

و مرا ای که به چشم انداز پنجه‌اش نیست درختی که برا او مرغی
به فغان تو دهد پاسخ،
زندان است.

من به عهدي که بدی مقبول،
و توانایی دانایی است،
بانو از خوبی می‌گویم
از تو دانایی می‌جویم
خوب من! دانایی را بنشان بر تخت،
و توانایی را حلقه بگوشش کن!

من به عهدي که وفاداری
داستانی است ملال آور
و ابله‌ی نیست دگر، افسوس!
داشتن جنگ برادرها را باور،
آشتب را، به‌امیدی که خرد فرمان خواهد راند،
می‌کنم تلقین.
وندر این فتنه بی‌تدبیر
با چه دلشوره و بی‌می نگرانم من.

اینهمه با هم بیگانه
اینهمه دوری و بیزاری
به کجا آیا خواهیم رسید آخر؟
و چه خواهد آمد بر سر ما با این دلهای پراکنده؟
بنشینیم و بیندیشیم.

بوسه

گفتش:

«شیرین ترین آواز چیست؟»
چشم غمگینش به رویم خیره ماند.
قطره قطره اشکش از مژگان چکید.
لرزه افتادش به گیسوی بلند.

زیرلب غمناک خواند:

«ناله زنجیرها بر دست من»

گفتش:

«آنگه که از هم بگسلند؟»

خنده تلخی به لب آورد و گفت:
«آرزویی دلکش است، اما درین
بحت شورم ره براین امید بست.
و آن طلایی زورق خورشید را
صخره‌های ساحل مغرب شکست.»

من به خود لرزیدم از دردی که تلخ
در دل من بادل او می‌گریست.

گفتش:

«بنگر درین دریای کور
چشم هر اختر چراغ زورقی است.»

سر به سوی آسمان برداشت، گفت:
«چشم هر اختر چراغ زورقی است
لیکن این شب نیز دریابی است ژرف.
ای دریغا شبر و ان کر نیمه راه
می کشد افسون شب در خوابشان!»
گفتمش:

«فانوس ماه
می دهد از چشم بیداری نشان.»

گفت:
«اما در شبی اینگونه گنگ
هیچ آوای نمی آید به گوش،»
گفتمش:
«اما دل من می تپد
گوش کن، اینک، صدای پای دوست!»

گفت:
«ای افسوس! در این دام مرگ
باز صید تازه‌ای را می برنند
این صدای پای اوست!»

گریه‌ای افتاد در من بی‌امان.
در میان اشکها پرسیدمش:
«خوشنین لبخند چیست؟»

شعله‌ای در چشم تاریکش شکفت.
جوش خون در گونه‌اش آتش فشاند.

گفت:
«لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن بر لب مردان نشاندا،
من زجا برخاستم،
بوصیدمش.»

در کوچه سار شب

درین سرای بیکسی کسی به در نمی‌زند
به دشت پر ملال ما پرنده پرنمی‌زند
بکی زشب گرفتگان چرا غ بر نمی‌کند
کسی به کوچه سار شب در سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار
دربغ کر شبی چنین سپیده سر نمی‌زند

دل خراب من دگر خراب تر نمی شود
که خنجر غم ازین خراب تر نمی زند

چه چشم پاسخ است ازین دریجه های بسته ات؟
برو که میچکس ندا به گوش کر نمی زند

گذرگهی است پر ستم که اندر او به غیر غم
بکی صلای آشنا به رهگذر نمی زند

نه سایه دارم و نه بر بینکنندم و سزاست
اگرنه بر درخت تر کسی تبر نمی زند.

پرواز

خيال دلکش پرواز در طراوت ابر
به خواب می ماند.

برنده در قفس خویش
خواب می بیند.

برنده در قفس خویش
به رنگ و روغن تصویر با غ می نگرد
برنده می داند
که باد، بی نفس است
و با غ، تصویری است.

پرنده در قفس خویش

خواب می‌بیند.

هوشیگ ابهاج
(۹۰. ا. س.)

شامگاه

و بادت باشد

آنان که مرگشان مثل تو از پیش آماده بوده است
چنین زاده شده‌اند
تا خاکستر طلسمشان از جادوی سنگ آزاد گردد

این را

پیش از آنکه برادرم در شامگاه آخرینش بگوید
و بر مرگ خویش
نماز بگذارد
گفتم

وردش را انداخت و گفت:

حقیقت زندگی
در مرگ است و عشق
به رهایی انسان

از خواب سنگ

خوابنامه سنگ

ویرانه‌هایی از گردبادهای دریابی
بانهنگانی که برپهنه خاک
از خواب طوفانی برخاستند.

بادیه‌هایی از مسافران مهاجر
 مجرتی ابدی
 که در گذار تنگه‌های سقوط
 چهره‌هایی از مناجات و مرگ بر جای نهادند
 مردانی از دانش افیونی
 و خون خواجگی
 بیوه زنانی گریخته از بستر هرزگی
 دلباختگان خدايان و ناخدايان
 با خونی از قبیله مردابهای جنگلی
 و چهره هزار متسلک
 که اینک معمای بزرگ فرهنگهای مومنی شده است
 زنگاری از عشق
 که از لبه شمشیر برنده‌تر است
 خوابی از ادبیت

که با نخستین ناقوس سحر گاهان بیدار می‌شود
سپیده از دور پیدا است.

شبگریهای من

صبح
به آرامی خرامید
در نیزار آتش
چشمان آخرین کلام تو
بر سپیده
خاموش می‌نگرد.

من این معما را فاش کرده بودم
پیش از آنکه پراهن سفیدم
آغشته شود
به خون تمام کبوتران
می‌دانستم
پیش از آنکه جنب خونیم زبان بگشاید
تمام معمای عشق را فاش کرده بودم
اکنون
سواری که بر مادیان تشه
در صحرایی از عطش می‌راند

آبا

تمام اندیشه‌های مارا موریانه‌ای در انزوای مرگی خایب خورده است؟
همیشه گرددبادی از فراز دریاهای می‌آید
از فراز موج
از بلندی قله‌ها
در کجای این قله ایستاده‌ایم؟
و تجربه‌های صبوری ما
دلیل کدام فرجام است؟
تمام تفکرات خاکی من میل رویدن دارد
در حنظل خاک
در زهر زمین
میل نفوذ در خرطوم زمان
تجربه چیست؟
تجربه یعنی عشق
یعنی نفکر به گودالهای کنار مرداب
و فواصلی که در رهگذار مرگ گسترده است
همیشه یک‌گیاه پیش از آنکه بروید
جوانه می‌زند
در چهره شکسته ما
کجای این خاک ایستاده‌ایم؟
تنها و بی‌فانوس
بر پرنگاه پرنده‌ای
آری
کجای این خاک ایستاده‌ایم؟
و کدام دوست

به احترام جنازهٔ ما
کلامش را از سر بر می‌دارد؟
مردی که اکنون از اعماق زمان
با چراغی در دست می‌آید
و در برابر دریا می‌ایستد «دیوژن» نیست
خدای اوست
که دریا ناگاهان در برابر قامتش خشک می‌شود

سیاهوار

مثل آن گیاهی
که با اندک نسیمی از جانب دریا
خزان برگهایش می‌ریزد
نخواهم بود.

مثل آن نگاهی می‌شوم
که آوار آتش بر او می‌بارد
بر او که لبخته خویش می‌میرد
و نمی‌هرسد از دوستی
و هستی

مثل آن گیاه
نه

نگاهی خواهم شد
نگاهی که شراع می کشد
در خون طوفان.

پال ارغوانیش خوب نیست
من کجای این شب خفته‌ام؟

به آنکه پیش از آفتاب
خویشن را در گذشته‌های دور می نگرد
به آنکه تمام یاسمنها را دوست می دارد
و چشم‌انش در سحر گاهی بسته می شود
تمام شعرهایم را دربرابر لبخندش به آتش می سارم
به آنکه پیش از آفتاب
خویشن را آموخت
و آنگاه سر بر دیوار نهاد
و مرگ را قهقهه زد
تمام آفتاب را دربرابر لبخندش تاریک می بینم.

دو گام از انتهای دالان
در حافظه آخرین سلول پیچید.
صدای کلبدی
در قفل آهنگوش
آوازهایشان را بشکست
لبخند قراولی در صبحدم می شکفت
شب
شاخه‌های بلند میدان را نکان می داد.

دو گام از آن‌های دالان بر گذشت

من

ناصیح‌دم

شجّریه‌هایم را می‌سرودم

در آخرین خون من

چیاهی رشد می‌کند

سبز می‌شود

و در مقابل

نازیانه طوفان خم نمی‌شود

باری

می‌دانم که مرگ در گیاه رشد می‌کند

تو می‌خواهی

پراهن سفیدت را

به خون من بیارایی

و خویشن را رها کنی

اما من

پیش از آنکه خطابیم کنی

گلوله‌ای بر شفیقه خواهم گذارد

و با تمام آوازم می‌گوییم

گلدان از گلهای با غ خالیست.

عظیم خلیلی

برای جناب آقای چلار آلم احمد

یوم المیقات

تردید می کنم.

- شاید که رفته رفت

و دستهای کوچک (نهایی)

در انصال اشک مجرد شد

آنروز آفتاب کجا بود؟

.....

افراشتند خیمه از آه...

و شاعران به صفحه که مگر اشک بار عام دهد با رشک

- در ساعت شکسته مایوس -

فریاد می زدم

وقتی که نعره از تو گذشته است

ترس من از بودن نعره است

بعنی که باوری است به تسکین

بهروز نامه، به خواب

.....

از قلب می گذشتی

و قلب همتی شد

تا دستهای کوچک،

فریاد خاک را

مرئی کند

خلوت کنید!

برهودج شکسته شهریور
نهایا خسی که جنبش باران
باور نمی کند،

لبخند می زند
آبا تمام وسوسه ها اینگونه می نشست به آندوه؟
... آهسته

شاعران متلایشی شدند و بیست و هشت متزل و در خنده‌ها به اشک نشست

آرام! در کشاکش جذبهست
موهایش به روشنایی سحرمی ماند
خلوت کنید
بر هودج شکسته شهریور
لبخند می زند!

۱۰۴

و ماهیان سیاه ...

و باز اینبار با صدای رسایی
شکوفه‌ای را آنسوی رود می‌خوانم
رفیق!

مسلم است که همنسل ما سترون نیست
رفیق

تازه‌ترین یادگار دریاها
به پاسداری اغماض می‌رود
و اضطراب گذشتن
دقایقش را تخلید می‌کند
گذشت

صباحت نگهش را به آبها بخشید
حدر کنید رفیق از غروب می‌آید
و کوله بارش،
اسانه‌های گم شده است
غروب روی ارس ذره ذره می‌ریزد
وماهیان سیاه یتیم
برای شعر صمد
یکدیقه می‌میرند.

خطابه‌ای در میدان شرقی

دلم می‌خراشد در آهنگ چنگی شکته
که می‌ریزد از تارهایش غم غربتی نلخ
-نگاهش، نگاه عقابی شکته پر و بند برپای
بلب قصه‌ها دارد از نخل و لیمو

از آن نخلهای بلندی که هر روز با سایه شان حرف می‌زد
از آن استواران پربار.

بزن چنگ بر چنگ پیر شکسته
بزن زائری خسته در آستانت
دلش را رها کرده در باد
بزن چنگ بر چنگ
من این نغمه را دوست دارم
من این قصه را دوست دارم
من این راه پر بیج از خویش تاخویش را با امید توییمودم آرام
من از خانه ام تانو تصویرها دیدم ای پیر
شکوهی دروغین، بزرگان از نسل زنجیر
بناهایی از زرورق خوابی از خون
اسیران، امیران، ددان، پایمردان
و در خیمه‌هایی از آن دست کش بارها دیده بودی
طلوعی خروشنه از نسل شیران.

من از خانه ام تا تو دیوارها دیدم ای پیر
- گلی بود آری...
و بر تارک گریه هاشان
زر اندود فرمان نفرین، عیان بود
گلی بود وا رسیه زخمی ارش،
طلا می‌شکوفید
تب نودبه دیوار را مست می‌کرد و سرباز پیری
پس از سالها صبر در کنج دیوار، تصویری از ارض موعد می‌ریخت،

- تصویری آغشته با کف -

من از خانه‌ام تا تو فریادها دیدم ای پیر

- کتابی به دستش به زنجیر ممهور،

در کوچه‌های اساطیر می‌رفت شاعر

سرودی به لبهاش، ناخوانده، خاموش

دلش عاشق، اما نقش صرد

بیاد سحرگاه میدان

به دیوار تبعیدگاه آخرین شعر را نقش می‌زد.

بزن چنگ بر چنگ پیر شکسته

بزن زانی خسته در آستانت

دلش را رها کرده در باد

نگاهش ثانی پذیر از زمین تا نگاهم می‌آبد

ولبهاش شعری غمین را

Rahami kand در سحرگاه بیروت.

دهی بود سرسبز بانخلهایی که شبها

گلی بوسه بر دامن دشتها می‌شانندند

همه دشت زیتون

همه آسمان پرستاره

سحر از دل کاسه‌های سفال پر از شیر آغاز می‌شد

و مردان چنان رودی آرام، بر تپه‌های قدیمی

روان می‌شدند از پی گله‌هاشان -

سکونی گران می‌نشیند به لبهاش

و بعد آه... شاعر

شبی مثل مر شب
گل بوسه نخل خشکید
صدای شکستن
صدای بهم خوردن خواب و آتش
ز چشم فلسطین،
چو اشکی رها شد.
همه دشت زیتون و خون بود.
و نفرینیان را.

صدان جنون بود.

سحر گاه آوار گان...؟
آه شاعر...!

.....

شب سایه‌ها در تنم می‌نشیند
شب عاشقان قدیمی
شب پیر مرد رها کرده دستان در باد
شب شاعران

فوج آوار گان

خیمه‌هایی که لبریز از خشم چشم انتظار طلو عند
شب روسي دختران خیابان ادریس
شب گزمکان جبون در سراپرده خون
شب مرگ تبعیدی شرق
ـ سه تا گل
ـ سه تا لاله سرخ
شب الکن موش یک چشم
شب تلغیت بیروت در مینه‌ام می‌نشیند.

بزن چنگ بر چنگ
بزن پیر گیسو رها کرده در باد
من این نغمه را دوست دارم
من این قصه را دوست دارم

سحر می نشیند به چشم من از پشت شب شیشه
زنی خسته از گشت شب می گریزد
ـ سه ناگل
ـ سه تا لالهـ
می روید از اشک شاعر

و در ابتدای من و شعر
تو می آیی از پشت شب شیشه

ـ سه ناگل
ـ سه تا لالهـ.

در دستهابت

بزن چنگ بر چنگ
بزن پیر گیسو رها کرده در باد

خطابه در میدان غربی

بلغار چشم آبی
با قامت بلندش
در سینه می نشاند
فریاد عشق را
در صبحگاه ساکت صوفیه
شرمی عزیز را
بر گونه سپیدش می بینم
آن نقطه غریب
چیزی به روشنایی دل بود
چیزی به خوابناکی معیاف

بر زیگران به دامن فریاد
آهنگ کشت شبدرو ریحان دارند و در صمیم صبح
انبوه بی شکیب رفیقان
بی وقه و درنگ
از پشت شبشه های تماشا
دیدار کار را
از پشت شبشه های تماشا
دیدار کار را
تکرار می کنند
روز خجسته از پی زنگی

سرشار عاشقی است
انگار شهر یکدهله می خواند
تبیع مولوی را
ز آغاز منوی

در راه صور بودم
برهودج شکسته ابری
و کاروان عشق از زیر پای ابر گذر داشت

در میهن قدیمی
تصویر سالیان را
بر پنهان سیاه نگاهش دیدم
فریاد فتح بلژیکی.

در کنگوی عزیز
اینک صفت اسیران
در پیشگاه صاحب
با شورشی به وسعت دریا
کلای خویش را
خون و سکوت واشک.
با عشق می فروشند
آنگاه،
دستی به استغاثه فرامی آید
ـ جک پاتـ

در راه صور بودم
برهودج شکسته ابری
اینجا رباط کهنه (نیچه) است
و مرد برترش
در ساعت ملایم بک صبح
با سوت کارخانه
بیدار می شود
آه ای عبور
شعر مقدس را
در پاسگاه حسرت
سرینز کن
انبوه گزمه ها
مالی است رنگ شعر ندیدند
دبوار خسته را
از یاد برده بودم
اینجا رباط کهنه نیچه است
با آسمان آبی و دبوار شبشهای
در سالگرد فتح
برلین لطیف می گرید

زنگیر شهرها را
با دست می شکافم
رؤیای «بلگراد»
متزل نشین ساحت صبح است
میدان بادها

زنگی بعد لشینی فریاد
و بوی جنگهای خیابانی
زنجیر دستها را
با قلب می‌شکافم
اینک اسیر پنجه آوازم
آواز بند بندش
بر بام قصر جادو
شهزاده اسیرش
نا بر فراز بام بیاید
گیسو فرو می‌اندازد
شهر وی سرمه چشم
آنگاه خنیاگران
آوای اشتراوس:
و عصر مه گرفته اتریشی

ره می‌زند به کوچه شعری
صد متزلج به پیش ..
نا بارگاه سلطان
با چهره‌ای شکسته
بر آستانه سر می‌سابم
در انتظار معجزه‌ای
با امتیاز حبل متینی
آواره‌ای رها شده در یادم
دلگیر رومیان
پابند زنگیان

بوی عزیز بسفور را
در پایگاه وحدت مولانا
در سینه می کشم
آنگاه،

باری دگر به شوق رهایی
سیواس وقادص را بدرودمی کنم
شاید چنان امیر
دلبند سرو بودم
کاینسان هوای ارزنه الروم
ابمان رفتنم را
مشکوک می کند

قارداش!
غبار و سوسه کافی است
ینان همان عساکر دیروزند
در حمله وستیز
تنهامن شکسته تاریخی
در گسوت امیر بخارا
گاهی جلال بلخی
صنعنان - تقی امیر نظام
کین ملک روم را
جائی درنگ می بینم

در راه صور بودم
برهودج شکسته ابری
صد متزلم به پشت

صد شعله‌ام به پیش

وینک بوی عزیز نست که می‌آید
از پشت خوابها
رنگ عزیز نست
بازار و چهارسو
شبکوچه‌های رنگی
و ساعت بزرگ.
ایران من به دامن ابری
آرام می‌جوشد.

علیرضا نوری‌زاده
تند - ۱۷ مرداد ۸۳

شور پاره

۹

آه ای نمام اسکله، خاکستری، و سرد
بی بار و بی سفر
-اینک دو فصل-
روخ کدام کافر سرگردان
موج کدام فلسفه شوم
کوه بخ از کدامین قطب
با از کدام گردنه، کولاکهای کافور

تا باز، آن سفینه که با پرچم بنفس
لغزان - لغزان

میان دود و دمه...

۲

روز بلندآبی و سبز
در آخرین مجال تصاعد، برای نور
آن دم که بوی سبل و آواز فاخته
در کوچه‌های تب زده پیچید
با آسمای پیر، سخن گفت باد عصر

· · · · ·

وبوی نان سرخ و گل سرخ
(شیرین‌ترین امید جوانان قریه) را
از روی یمناکترین پل
در آب ریخت.

۳

می گفت، مروناز
نر گس چه خوب شد، همه بیمار ماند
کوتاهی بهار، به پشت سمند سال
نبش است و نیشتر باد
و خجلت شقایق، از خالی آمدن
نا زود آمدن
بیش است و بیشتر باد.

وقتیکه کوه، قله خودرا شناخت، مرد
می گفت، شاهباز.

۴

بخجال کنه ایست، کنار دهی بزرگ
آنجا نه بخ، نه کاه، نه سردا بهایست
-با نقبه های دیوارش
آرامجای سبز قباهاست
ماکود کانه رفته
سی سال پیش از این
آه
پیرانه باز می گردیم
سی سال بعد از این
می خوانیم،
طاو و سهای کشته کجا ید
آیا نگرگ شیشه شکن تف بروی کیست؟ ..

۵

بادش بخیر باد، چه سبز و بنش بود
دیگر تمام دشت و دمن

-حتی فضای-
خاکستریست
می دانی ای عزیز
گامها همیشه سایه خودرا مکیده اند
اما

در زیر برف هفت زمستان، مرا هنوز
در سینه اخگریست

خواهر!
امشب بجامدان قدیم سری بزن
آن دستمال آبی من کو؟...

مفتون امینی

بانو

به سینه دانشود

بانوی سیاهپوش
بانو جان
سر برکن از این شب سیاهپوشان
آنجلی آنک
زمردی جوشان، جنگل
شده گاهواره خورشید
در خانه ات آن درخت
بالبله است.

و سایه فکنه در خیابانها
و سایه او، بزرگ خواهد شد
چندانکه تمام شهر جنگل گردد.
در تاریخی که خون بردل دارد
از ابرانی تمامشان نازا

وز مردانی کم از زنان
اکنون جنگل مختشها
چه نقطه عطفی است.

بانو، بانو، سرت سلامت باد
از من باری تورا بشارت باد

سر بر کن

شهر صبح نزدیک است،
صبحی که در آن

جنازه‌هایی را که اینهمه روی دستهایت مانده است
در چشم‌های از سپیده‌دم خواهی شست.

و پیشتر از به خاک بخشیدنشان.
رو با مشرق نماز خواهی کرد.

دیریست که طبل هوشیاری را
در شرق بزرگ

نویتی می‌کوبند.
مردان سپیده‌دم

خیابانها را از خواب قدیم بر می‌انگیزنند
و باد که آمده است از جنگل
نه مانده خواب شهر را می‌روبد.

روشن

دشت شیخون خورده زخمی
در ذهن متروک قبایل
باد مصیبت‌های خود را زنده می‌دارد.

با دیرک هر خیمه صدقه که
تشویش خاکستر شدن
برپاست.

و بوی لاشه
در دماغ خاک
پیچیده است.

دیگرسواری برنمی‌افرازد اینجا یال بلند مرکب شر را
و گاه اگر خیزد غباری در نظر گاهی از خیره تاز
نی سواران است و دیگر هیچ.
و آسمان بردہ از خاطر
کاین دشت

روز و روزگاری مردآوری بوده است
آزاده و سرسبز
و در گمان آسمان این دشت
غیراز مردهای نیست.

اما من این خار غریب از دودمان خویش
رسته در این گودال بیفوله هنوز
نبض علیل مادرم را

حس می کنم در ریشه های خویش و می دانم
کاین دشت را خون امیدی دور
نا ساله ای دیر
با معجز خود زنده خواهد داشت.
خون امید رجعت مردی که خیل نامردان
هنوز از هیبت نامش چون بید می لرزند برخویش
و فوج مغلوبان مظلوم
از شوکت نام همابونش
نیروی ماندن توشه می گیرند.
خاران دیرین
این صبوران بیابانی
اورا هنوز چون آبه ای درباد، می خوانند و می مانند.
در دشت مردی بود،
که چون سوار مرکب شد می شد،
نسیم از تاختن می ماند.
در دشت مردی بود
که مردها و اسبهارا دوست می داشت
وعشق خود، آن یاور و بار نگارین را
مانند عباران افسانه
براس ب می دزدید.
در دشت مردی بود
که می تواند باز گردد
و اولین حرف قیامت را به روی خاک بنویسد.
در دشت مردی بود،

در دشت مردی است.

خاران دیرین

باز می خوانند و می مانند

اما دل من

نبض پریشان حواسش را

برسینه من طبل می کوبد.

که ای شهسوار پر دل بالا بلند دشت

کی باز خواهی گشت؟

آیا نمی دانی بعد از تو

چشم ان پدرهای تو

دانه، دانه دانه

تبیح دست نانجیابان شد؟

و خواهرانت را به شهوت شباهای دیوان تحفه بر دند.

مردان عاشق

بعد از تو دیگر

سازشان را هیمه کردند

و دختران آوازشان را بال و پر چیدند.

بعد از تو فقط خوردنده،

انگستان سرسیز شهامت

و رودهای صافی معصوم

در مرگ خوبان

منهم گشتند.

آیا نمی دانی؟

با چند مین سالی که می بوسد

در انتظار رجعت تو،

نیز شمشیرهای آرزومند قبیله در جلد چرکین تقاعد
پو سید و پاشید و فرو ریخت؟
برخیز و خودرا
از غبار سالیان بتکان
برخیز و شمشیر از فترت دیوار برگیر.
گفتند و می‌گویند
(نعل از پای اسبت کنده‌ای)
(اما چگونه اسب تو بی نعل؟)
اسب تو بی مرد؟
آیا صبر چشم انتظار ان را چه خواهی کرد؟
برخیز وزین بگذار اسب را
برخیز و برگرد
هستی و می‌دانم که هستی
بک دست
طرحت را هرشب به روی صفحه شن می‌نشاند
و یک صدا
هر روز نام تو را در باد می‌خواند
آن دست را گر می‌توانستم بگیرم
شاید به من می‌گفت
باد از کدامین انتهای دور
نام تو را با خویش می‌آرد.
هستی و می‌دانم که هستی
مرگ تو باور کردنی نیست
خواب تو حتی، خواب تو باور کردنی نیست.
در ذهن من

عینیتی سخت و شگفت انگیز دارد
مردی که با یک دست شمشیر
با دست دیگر سازمی زد.
و آن شیوه

آن تحریر پاک موج گستر
که گاه‌گاهی غمناکی بی مرد صحراء را می‌آکند
از بوی مرد و بوی شمشیر.
آن شیوه تنها می‌تواند
شیوه اسب تو باشد.

ای روشن، ای روشن ترین وز اساطیری
وقتی چراغ تو نمی‌سوزد
خفاشها مردان میدانند
مرد سفرهای همیشه فاتحانه
دیگر کدامین سرزمین مانده است
تا پشت مردی را از پهلوانانش
بر خاک مالی،
مرد مردانه،

تا دخترانش گل برافشانند بر مقدم تو عاشقانه.
آیا، سفر بس نیست دیگر؟

من می‌شناشم
فرزند خوب و مهربان دشت را،
من می‌شناشم
که پاس خواهی داشت
خاکت را و ایلت را

من خوب می دانم
در مطلع یک روز از شرق مادر،
شرق زاینده،

بر گرده اسب سیاهت بازخواهی گشت
خورشید بر پیشانی اسبت
چون گوهری خواهد در خشید،
ورستگاری را اسب سیاهت
چون غباری از دل صحراء برخواهد انگیخت.

من خوب می دانم
که روزی بازخواهی گشت،
اما زبانم لال،
روزی اگر بر گردی و نعش عزیرانت
بر دست صحرا مانده باشد
حتی اگر
آه

می ترسم اینگونه که مردان بی شکیبند
و بنسان که دیوان می شتابند
تا باز گردی دیر باشد.

تا باز گردی خیمه ها یکسر بسو زند و دشت
چندان پیر گردد
که هیچ امیدی حتی،
امید باز گشت تو،
او را دوباره
تا جوانی بر نگرداند.
تا باز گردی

بیم دارم
نامردمانی را بینی
که جای گل

بر مقadem تو گل میخ می ریزند
و سرزمینی را بینی که واژه ها در آن
صداقشان بی اعتباری گشته باشد.

چندانکه شیرین با تیشه فر هاد
در زیر پای اسب خسرو شقه گردد
و گیسوی آزاد لیلا

بر پای صحراء گرد مجنون زنجیر باشد.
می ترسم ای چشم و چراغ طایفه
ای خون سرخ معجزه در بازو و ان ایل
نا باز گردی دیر باشد
نا باز گردی دیر باشد.

دوباره بودا

آنگونه مست بودم
در ملتقاتی الکل و دود
که از تمام دنیا
تنها دلم هوای تورا کرده بود
می گفتم این عجیب است

اینقدر ناگهانی، دل بستن
از من که بی تعارف دیر بست این خبل و رشکته
کسی را در خورد دل نهادن پیدا نکرده ام.
تب کرده بود
ساعت پائیزی ام.

وقتی نسیم و سو سه ام می کرد
عطای زنانه در نفسش داشت.
می گفتم این نسیم بی تردید آغشته با هوای تن توست
وین جذبه ای که راه مرا می زند
حسی به رنگ پر هن توست.

آنگونه مست بودم
کمی توانستم بی پروا
از خواب نیم شب یدارت کنم
نا راز ناگهانی مرا
باران و مه بدانند.

ومی توانستم
در جوهای گل آلود
وضو کنم
و زیر چتر بسته باران
 ساعتها رو سوی هر چه هست، نماز بگذارم.

آری آنگونه مست بودم
که می توانستم به شحنه گان، نام تو را بگویم
آرام و مهربان و صبور از برگهای نیلوفر
شو لای بی نیازی بر تن پوشیده
با پلکهای افتاده، پیشانی در خشان

و گونه‌های رنگ پریده
چوپان به نیرو انا
نانینی از دوباره بودا
در ملتقای الکل و دود
باری تصویر تو
همیشه ترین بود
بانوی شعرهای مه‌آلود.

غزل

از زمزمه دلتنگی از همه‌بزارم
نه طاقت خاموشی نه تاب سخن داریم
آوار پریشانبست، روسوی چه بگریزیم
هنگامه حیراست، خود را به که بسپاریم
دوران شکوه باع از خاطرمان رفته است
امروز که صف در صف خشکیده و بی‌باریم
تشویق هزار آیا، وسوس هزار اما
گجم و نمی‌دانیم، ورنه همه بیماریم
ما خویش ندانستم بیداری‌مان از خواب
گفتند که بیدارید، گفتم که بیداریم
درداکه هدر دادیم آن ذات‌گرامی را
تغییم و نمی‌بریم، ابریم و نمی‌باریم

من راه تو را بسته، تو راه مرا بسته
امید رهایی نیست وقتی همه دیواریم

غزل

خانه‌های دم کرده
کوچه‌های بغض آلود
طرح شهر خاکستر
در زمینه‌ای از دور
چرک آب و سرد آتش
ختنه باد و نازا خاک
آفتاب بی چهره
آسمان غباراندود
در کجای این دلتانگ
می‌دهید پروازم
پرسه‌های عصرانه
ای مدار تنان مسدود
باد روزگارانی
که آسمان آفاقش
همت پر مارا
عرصه حقیری بود
در سکون این مرداب

بوگرفته گندیدیم

مثل ماهی تبل، تا جدا شدیم از رود
فصل کهنه زنجیر، باز هم رقم خورده است
خیره چشم ما تا دور باز در پی موعود
در کجای این دفتر تا نشانشان سبز است
بر دگان جان داده، پای با روی نمرود
زیر هر ستونش را
دشهای موشع کرد
پاره و پریشان باد
این کتاب خونآلود

غزل

زنی که صاعقه بارانک ردای شعله به تن دارد
فرو نیامده خود پیداست که قصد خرمن من دارد
همیشه عشق به مشتاقان پیام وصل نخواهد داد
که گاه پیرهن یوسف کنایه‌های کفن دارد
کبیم کبیم که نسوزم من،
تو کبستی که نسوزانی
بهل که تا شود ای دوست هر آنچه قصد شدن دارد
دوباره بیرق مجنون را دلم به شوق می‌افرازد
دوباره عشق در این صحراء هوای خبیه‌زدن دارد

زنی چنین، که تویی بی شک
شکوه و رنگ دگر بخشد
به آن تصور دیرینه که دل زمعنی زن دارد
مگر به صافی گیسویت هوای خویش پالایم
در این فضای نفس در وی همیشه طعم لجن دارد

حسین متزوی



شب پنجم

باقر مومنی

سعید سلطانپور

علی موسوی گرمارودی

اور زنگ خضرائی

اسماعیل شاهرودی (آینده)

سансور و عوارض ناشی از آن

در پنجاه سال اخیر نویسنده‌گان و شاعران و هنرمندان فراوانی در راه آزادی کلام در نیمه راه زندگی جان خودشان را از دست داده‌اند. از جانب کانون نویسنده‌گان خواهش می‌کنم به یاد عمه آن از دست رفته‌گان و بخصوص آنها که می‌توانستند الان باشند و گرسی کانون ما را صدچندان بکنند، بیشتر از همه به یاد پنج نفر از آنها یعنی نیما یوشیج، صادق هدایت، صمد بهرنگی، جلال آل احمد، و علی شریعتی یک دقیقه سکوت کنیم.
به یاد این شعر مولوی افتادم که می‌گوید:

جان گرگان و سگان از هم جداست متعدجان های شیران خداست
آرزو بکنیم که هرگز عوو سگان و زوزه گرگان در اتحاد جان های شیران خدا رخنه ایجاد نکند.
بهرحال برویم برس مطلب و از سانسور و عوارض ناشی از آن مختصراً بگوئیم.
مطلوب را بالین تقل قول شروع می‌کنیم: «قلی را که خدا در قرآن مجید بدان. قسم خورده نمی‌توان اسیر سلاسل و اغلال یک اداره مستبده کرد و مقید به قیود و نظارت ممیزی مستبدین و ظالمین نمود. خداوند... هیچ ملک و فرشته را نگماشته که بیش از وقت اعمال صادره از انسان را تفتیش کند... تاچه رسد به موکل نمودن شیاطین.»

این عبارت بیشتر از هفتاد سال عمر دارد و در ۱۰ خرداد ۱۳۸۶، هجری شمسی در روزنامه هدایت امروافیل نوشته شده. در آن زمان جنگ میان آزادی و استبداد درگیر و گرم بود و طبیعاً آزادی کلام برای اهل سخن در سرلوحة مطالباتشان قرار داشت. مطلب برس این نیست که استبداد با آزادی کلام مخالف است و می‌کوشد تا هر قلم را بشکند و هر دهانی را بپندد؛ این تبایل طبیعی قدرت حاکمه استبدادی است. حرف بیشتر در اینجاست که بعثت برس ضرورت و عدم ضرورت سانسور حتی در صفحه مشروطه خواهان آن زمان هم جریان داشت و عده‌ای هواخواه نوعی سانسور بودند و حتی قانون مطبوعاتی که از مجلس اول — که عنوان دمکرات‌ترین مجالس مقتنه ایران را گرفته است — چنان محدودیت‌هایی برای آزادی قلم بیش بینی کرده بود که یکی از روزنامه‌های آن زمان به نام مساوات بطنز نوشت که بس از «ظهور باهرالنور قانوننامه مبارکه مطبوعات باید... همه جرائد فراند فارسی و روزنامه‌جات مبارکه از... روزنامه مبارکه ایران پیروی نموده اطاعت‌شان را به قانون... اظهار کنند.»

(متصودش از روزنامه ایوان روزنامه رسی دربار ناصرالدین شاه بود که معمولاً اخبار لباس پوشیدن و صحنه خوردن و شکار رفتن ناصرالدین شاه را چاپ می‌کرد).

طرفداران سانسور در هیئت حاکمه اخلاق و شریعت را دستاویز سانسور قرار می‌دادند. مثلاً یک وزیر علوم رسماً در مجلس شورا گفت: «اگر بامن باشد من هیچ وقت صلاح نمی‌دانم چند حکایت در گلستان... درج شود.» او دیوان یغماً را سراسر لغوبات تلقی می‌کرد که نباید اجازه انتشار بیابد و اظهار تأسف می‌کرد که چرا مردم اجازه می‌دهند مثلاً بستان السیاحه که از تمام مذاهب باطله در آنجا نوشته شده است، در تهران چاپ شود. بعضی از وکلانز ساده‌لوحانه در دام این استدللات می‌افتادند و حتی گاه از این وزیر هم جلوتر می‌تاختند بطوریکه یکبار یکی از آنها نوشته‌های عرفانی را در دردیف «کتب ضلال» گذاشت که بقول خودش علاوه بر «افراد جلیه» یک «افراد خفیه» هم دارند که باید از انتشار آنان جلوگیری کرد. البته بعضی از هواداران سانسور یا نوعی سانسور که در مجلس شورا سنگرگرفته بودند تنها در دشان درد اخلاق و مذهب نبود بلکه آنها می‌خواستند در پناه مصونیت از انتقاد، هر طور دلشان می‌خواهد ترکتازی کنند و کسی از گل نازکتر بهشان نگوید.

یکی از استدللهایی که مستبدین یا بعضی ساده‌دلان تکرار می‌کردند این بود که هنوز ملت ما برای آزادی قلم و کلام آمادگی کافی ندارد و باید مدتی صبر کرد تا پس از ایجاد زمینه به او آزادی قلم و کلام داد. مثلاً یکی از وکلا که جانب استبداد را رعایت می‌کرد می‌گفت: «آزادی و مشروطه باید به اندازه اسباب موجود و مقتضای وقت باشد.» و ادعا می‌کرد که: «ما امروز آن اسباب را نداریم که مشروطه کامل داشته باشیم.» یکی دیگر می‌گفت: «باید تصور نکرد که سلطنت ما مشروطه مثل آلمان یا فرانسه است، ما حالا یکند سال است که مشروطه شده‌ایم.» و سومی ساده‌لوحاله در تأیید این مقایسه می‌گفت در آنجا مردم کمال و سواد دارند ولی در اینجا آنطور نیست. جالب است پداینام که این بحثها هنگام توقیف روزنامه جبل المحتین صورت گرفت، آنهم به جرم اینکه پیشنهاد کرده بود دولت وقت بروز و دولت تازه‌ای باید و این آقایان سخت برآشته بودند که روزنامه‌نگار چه حق دارد درآمدن و رفتن دولت اظهار نظر کنند و حتی رئیس مجلس به نام احشام‌السلطنه که مردی تعصیل‌کرده بود و به آزادی‌خواهی و ترقی طلبی شهرت داشت آب پاکی به روی دست همه ریخت و گفت که روزنامه‌ها نباید «عبارات ذواح‌المالین» نسبت به دین و یا برضد دولت بنویسند و نصیحت می‌کرد که «مطلوب برای روزنامه نوشتن زیاد است» و «از فلسفه بنویسند، از تجارت و صناعت و فلاتحت و فیزیولوژی و غیر ذالک بنویسند.»

اما در همان هم بودند کسانی که محکم در برابر سانسور روزنامه‌ها و کتاب‌ها ایستادگی می‌کردند و آنرا وسیله‌ای برای پایمال کردن آزادی و مشروطیت تلقی می‌کردند. آنها با سانسور پیش از انتشار، یعنی قصاص قبیل از جنایت و تعطیل و توقیف روزنامه مخالف بودند و اظهار عقیده می‌کردند که اگر نویسنده‌ای مرتکب جرمی شد نهای خود او باید به موجب قانون محاکمه و مجازات شود. یکی از این مخالفان سانسور اظهار عقیده کرد که «امروزه بالاترین راهی که از برای بیداری و انتباہ ملت است از راه آزادی اقلام خواهد بود.» و دیگری با قاطعیت اعلام داشت که «با اصول قوانین مشروطه دنیا در هیچ سلطنت نباید سانسور و ناظری برای انتطباعات معین نمایند.» او جداً نتیجه‌گیری می‌کرد که به علت وجود

اداره انطباعات که سلف همین اداره نگارش امروزی خودمان بود، «دواط ایران با آنهمه دستخطها هنوز مشروطه نیست.» و صریحاً گفت که توقيف روزنامه «یک نوع استبداد است.» البته هنوز هم پس از هفتاد سال مخالفان آزادی قلم، به اخلاق و مذهب و عدم آمادگی مردم برای آزادی استناد می‌کنند ولی حقیقت اینست که هیچکس در درون دستگاه سانسور نمی‌تواند خود را با شعورتر و آگاهتر از یک روشنگر متفسک بداند و یا برای خود قدرت تشخیص بیشتری از آنان قائل شود. در این زمینه من به تقل قولی می‌پردازم که نه از روپیه است و نه مثلاً از میرزا آقاخان کرمانی، بلکه همین سه‌ماه پیش از دهان نخست وزیر قبلی بیرون آمده است. ایشان ضمن اشاره به گروه سانسورچیان اداره نگارش که «جلو خلافت هنری را می‌گیرند» گفتند: «این گروه چه تخصصی دارد که اندیشه یک نفر را درست یا نادرست بخواند؟ این منطق و قضایت مردم است که باید تمیز دهد که چه درست است و چه نادرست.» و افزودند که: «دواط هیچ وظیفه‌ای ندارد که قام را به یک سو هدایت کند و آنها را از یک نوع جوهر یا اندیشه و نظر پر کند.»^۱ البته این حرف را ایشان زمانی می‌گفت که پکی از کارمندانش، یعنی رئیس اداره نگارش، داشت در برابر چشمانش ادعا می‌کرد که اداره سانسور نه تنها در برابر مردم باید نقش معلم اخلاق، رهبر اجتماعی و مجتبه جامع الشرایط را بازی کند بلکه از نظر هنری نیز وظیفه هدایت هنرمندان را برعهده دارد و حق دارد که به آنان درس انشاء و معانی و بیان بیاموزد.

بته توسل به اخلاق و مذهب یا عدم آمادگی مردم برای استقرار سانسور در میان مردم عادی نیز هوای خواهانی دارد ولی حقیقت اینست که سانسور به هر شکلش و به هر اندازه‌اش جlad آزادی و ترقی است. برای اینکه این نیروی اعیانی در هیچ جا ایست نمی‌کند و کافی است به نظر آن امکان حیات داده شود تا مثل گلوله برفنی کوچکی که در سراشیب می‌افتد بسرعت به بهمنی عظیم تبدیل شود و همه چیز را درهم بشکند. قبول سانسور به هر شکل و به هر اندازه‌اش یعنی پذیرفتن مرگ آزادی کلام و قلم. برای مثال باز از دوران اولیه مشروطیت نمونه‌ای می‌آورم. می‌گویند اولین مجلس شورای ملی دموکراتیک‌ترین مجلس‌های تاریخ ایران است، برای اینکه اعضای آن در محیطی آزاد و انتقابی و در تماس مستقیم با توده مردم انتخاب شدند ولی در میان همین مجلس عناصری که آزادی را درست نمی‌شناختند کم نبودند و زیر لوای دفاع از اخلاق و مذهب و استناد به عدم آمادگی مردم بود که یکبار همین مجلس دستور توقيف روزنامه جبل‌المتین را به بناهه‌ای که شاید به نظر عجیب و مضحك بیاید صادر کرد. علت توقيف روزنامه چاپ یک اعلان بود. اعلان را برایتان می‌خوانم: «یک باب خانه محله بربری‌ها لاطارگذارده می‌شود به چهارصد تومان. هر بليطي یک تومان.» بله، همین! شاید باور نکنید، باور کردنی هم نیست—بخصوص برای ما که هر روز چهارشنبه می‌بینیم بعضی‌ها مرتب‌گوی آئی و قرمز از سوراخ در می‌آورند و تازه مستجاب‌الدعوه هم هستند—ولی حقیقت دارد و همینکه این آگهی در روزنامه جبل‌المتین درآمد فرباد و اشريعتا از جانب عده‌ای ساده‌دل و یا زند و کلاش بلند شد و آنرا وهنی عظیم به‌دین و شریعت دانستند و توقيف روزنامه و محاکمه مدیر آن را طلب کردند.

۱. کیهان، ۱۴ تیر ۱۳۹۶.

ملاحظه می‌کنید که تنها قبول سانسور حتی به‌شکل بسیار محدودش دستاویزی می‌شود به‌دست این‌باان ستم که به‌هنر بهانه آزادی قلم را پایمال کنند. البته توطئه توفیف حبل‌المتین خیلی سریع عقیم‌ماند زیرا روزنامه «امروالیل» که بعلت اختلاف سلیقه و مسلک با حبل‌المتین در جدال بود، بخاطر دفاع از آزادی قلم تمام اختلافات خود را با او کنار گذاشت و بدتری نوشت که توسل به اعلان لاطاری فقط یک بهانه بوده و علت واقعی توفیف روزنامه «سوء ادبی» است که مدت‌ها قبل حبل‌المتین نسبت به نخست‌وزیر وقت یعنی اتابک کردۀ است. البته در آن زمان مردم در میدان کارزار بودند و دست به اعتراض زدند. به قول خود حبل‌المتین «عموم مطابع از حروف‌جین و مصحح و مدیر و غیره عموماً دست از کار کشیدند، کتابخانه‌ها نیز هرماهی نموده شریک شدند.» روزنامه‌ها، حتی «دوزنامه مجلس»، اعتضاب کردند، عده‌ای از اعجم‌های سیاسی، که تعدادشان در آن زمان در تهران فراوان بود شدیداً به مجلس پرخاش کردند، خطبیانی مثل سید جمال‌الدین اصفهانی و مسلک‌المنکلین آزادی روزنامه را خواستار شدند و مدارس و مکاتب آمادگی خود را برای اعتضاب اعلام داشتند. باین ترتیب در واقع مردم رشد اجتماعی و سیاسی خودشان را به دولتیان و مجلسیانی که خودشان را عقل‌کل می‌دانستند نشان دادند و آنها را مجبور به عقب‌نشینی کردند بطوريکه توفیف روزنامه بیش از سه روز طول نکشید.

از هفتاد سال پیش به روزگار خودمان برگردیم. می‌بینیم که سانسور به‌بهانه‌های مختلف چه بیدادی می‌کند. شمس آل احمد پریشب در ضمن صحبت خودش از کلماتی که از طرف اداره نگارش غیر قانونی اعلام شده بودند مثل شب و جنگل و کل سرخ اسم برد ولی کلماتی مثل «ببری‌خان»، «پرچین» و «پلیس» در میان آنها نبود. (نمی‌دانم می‌دانید یا نه، ناصرالدین شاه گربه عزیز کرده‌ای داشت که اسمش را گذاشته بود ببری‌خان و رجال را وادر می‌کرد که بدوا احترام کنند). داستان این سه کلمه از اینقرار است. طنابوف نویسنده معروف عصر روشنگری ایران کتابی دارد به نام کتاب احمد. من بر این کتاب حاشیه و مقدمه‌ای لوشندهام و همین روزها از طرف ناشر برای تجدید چاپ به اداره نگارش فرستاده شده بود ولی اداره محترمه فقط پس از حذف کلمه ببری‌خان و توضیح راجع به آن اجازه انتشار کتاب را صادر فرمودند.

کلمه «پرچین» هم مربوط می‌شود به داستانی به عنوان «بز آقای سکن» از آلفونس دوده که برای نوجوانان نوشته شده. در این داستان جمله‌ای هست که می‌گوید: «بزه از پرچین باع گذشت» و ناشر مجبور شد برای انتشار آن بستورهای اداره محترمه کلمه «پرچین» را حذف کند و فقط بنویسد «بزه از باع گذشت».

اما راجع به کلمه «پلیس»، البته شاید حق این باشد که وقتی کسی بخواهد بی‌مأخذ از پلیس مسلط انتقاد کند و یا بدتر از آن، بی‌عزمی کند به‌دست قانون و مجازات سپرده شود ولی نمی‌توان تصور کرد که صرف گفتن کلمه پلیس به هر شکل و در هر جا منوع باشد. ولی به نظر اداره نگارش منوع است. یک رسان مکزیکی بنام فرذان‌سانچو ترجمه شده و این اداره محترمه تمام جملاتی را که کلمه پلیس در آن آمده خط زده، برای نمونه، یکی از جملات حذف شده کتاب را در اینجا می‌آورم: یکی از پرسنوناژهای داستان می‌گوید: از یک‌فرسخی می‌توالم یک آدم شارلاتان، یک پلیس، یک معناد، یک فاحشه و یا یک آدم درست

را تشخیص بدهم.»

وضع سانسور در ایران چنان است که حتی صدای روزنامه کیهان هم درآمده و از «تعییرات و دریاقتهای شخصی سانسور چیان در کار التشارکتاب»، «محافظه‌کاری ماموران و بی‌اطلاعی آنها از تحولات طبیعی جامعه و گاه حتی کج سلیقگی هایشان» و همچنین «از تأثیر گروههای فشار» فریادش بلند شده است. این مغزهای متوجه و مفلوک مجاز شده‌اند که کتاب نهرو یا دیوان ملک‌الشعراء بهار و یا دفتر غزل رهی معبری را توقیف کنند و مجموعه کارهای عشقی و عارف را غیرقابل انتشار تشخیص دهند.

البته ده یازده سال پیش که این اداره سانسور را درست کردند وضع بهاین سختی لبود ولی به قول سعدی هر که آمد چیزی برآن مزید کرد تا بدین غایت رسید. و این خود بهترین دلیل است بر اینکه سانسور نمی‌تواند در حدمعنی توقف کند و تا آنجا پیش می‌تاخد که دیگر نه از تاک لشان بمالد و نه از تاک نشان.

در میان سمینارهایی که برای ترویج کتاب تشکیل می‌شود به قول یکی از صاحبنظران «هر داختن به نقش ایوان است»، سال پیش سمیناری در یکی از مؤسات رسمی تشکیل شد که عده‌ای از ناشران و صاحبنظران به شرکت در آن دعوت شده بودند. آنها در این سمینار اغلب به جای لغو سانسور به اصلاحاتی از قبیل افزایش تعداد سالسورچی یا تسریع در جواب و یا رفع بعضی موانع بوروکراتیک و یا مثلاً پرداخت دستمزد پیشتر به سالسورچی‌ها اکتفا کردند. آنها ساده لوحانه تصور می‌کردند که شاید رفورم در اداره نگارش و یا ایجاد یک رشته ضوابط که جلوی اعمال سلیقه‌های شخصی را بگیرد می‌تواند گشايشی در کارکتاب بوجود آورد. یک ناشر می‌گفت که «وجود سانسور بی‌ضابطه و ماموران بی‌صلاحیت و کم سعاد و ترسو «برای ناشر» نشر کتاب را در شرایط فعلی به قماری خطروناک تبدیل کرده است.» ناشر دیگر اظهار اطلاع می‌کرد که «تمام اولیای ممیزی کتاب، مؤلف و مترجم و ناشر را دشمن رژیم و وطن می‌دانند. و از طرف دیگر می‌ترسند که بستشان را از دست بدهند و از نانه خوردن بیفتد.» با اینهمه همین ناشر پیشنهاد می‌کرد که تنهایه حل گرفتاری سانسور موجود تبدیل عناصر پیساد و اداری و ترسو به افراد شجاع و دانشمند و خلاصه خبره است.

این ناشر که فقط در غم سود پیشتر بود این نعمه کهنه را ماز می‌کرد که تا زمانی که سطح فرهنگ عمومی در حد نازلی است متأسفانه نمی‌توان ممیزی کتاب را طرد و نفی کرد و در تکر «تعیین چهارچوب» و «آفریدن هدف» برای سانسور بود غافل که سانسور در هیچ چهارچوبی محصور نمی‌ساند و تها می‌تواند جامعه را به یی فرهنگی مطلق بکشاند. دلیل موجه این حرف هم پاسخی بود که رئیس اداره نگارش وزارت فرهنگ در همین سمینار آنها روشن کرد. او توضیح داد که چگونه سانسورچیان اغلاظ انشائی و املائی نویسندگان و شاعران را می‌گیرند، چگونه مترجمان و نویسندگان تازه‌کار و جوان را راهنمایی می‌کنند که چه بنویسند و بعد هم تشخیص می‌دهند که کدام کتاب ضاله است و کدام نیست. به این ترتیب او منصب رهبر فرهنگی و اجتماعی، ناصح و آموزگار و بالاخره مجتبهد جامع الشرایط بودن را برای خودش و دوستانش مسجل کرد. او در عین حال با ذکر نمونه‌هایی میزان در ک و حدود سلیقه خود و اتباعش را هم نشان داد. مثلاً با ذکر یک شعر عاشقانه از حمید مصدق

گفت که شاعر در ایهاسی که در این شعر بکار برده خواسته است بگوید: «خمینی پیروز است» و یا وقتی شاعری یا قصه‌نویسی می‌گوید «بجه‌ها» این همانست که ما قبلاً می‌گفتم «رفقا!» با این ترتیب بعد نیست که به قول ناصر پاکدامن که در آن جلسه شرکت داشته فردا یک سانسورچی تصنیف کودکانه «هر کی به گل دست بزن شب پره شاخش میزنه» را تعبیر بکند به شعار «کارگران جهان متحد شوید» و بعد هم شب پره و شاخ و گل در ردیف کلمات منوعه درآیند. جالب اینست که حتی یک سال پس از برگزاری این سمینار، سرانجام سانسورچی اداره کل نگارش فرهنگ و اسناد از مدیر کل خودش هم پا پیشتر گذاشت و در مجله بنیاد به این عنوان که «کتاب را نمی‌توان بدون بررسی و تأمل لازم در اختیار عموم قرار داد» از سانسورچیان بشدت انتقاد کرد که چرا تاکنون در اجازه نشر کتاب اینهمه دست و دلبازی به خرج داده و یشن از حد به ناشران و اهل قلم آزادی داده‌اند. او صریح‌آ نوشت که این هیئت در برای ادبیات معاصر ایران (چقدر هم طرف درد ادبیات معاصر ایران را دارد) گناهی بزرگ دارد، زیرا برای حفظ آزادی انتشار کتاب (واقعاً که دستخوش) بجزوه‌ها و مطالی شماره ثبت دادن را مجاز دانسته که نویسنده‌گان آنها حتی الفبای کتاب‌نویسی را نمی‌دانند، به‌آثار ادبی و اشعار و داستانهای امکان انتشار داده که نویسنده‌گان و سرایندگان آنها حتی نوشتند چند جمله صحیح فارسی را بلد نیستند و اشعاری را با شماره ثبت کتابخانه ملی در دسترس همگان قرار داده که نه تنها از نظر شکل و محتوی بلکه از ابتدائی ترین قوانین و قواعد شعری و زیبائی کلام خالی هستند. او در برای حرف نخست وزیرش که به مقتضای موقع گفته بود: «قلم از آن کسی است که اندیشه‌ای دارد»، پرده از خط مشی واقعی دولت برداشت و گفت که «نقش اصلی» این «هیئت ارشادی» است و بعد هم اظهار تعجب کرد که «چرا این هیئت برای اعلام عدم شایستگی فلان وبهمن کتابی که سرشار از اغلاط مشهور دستوری، انسانی، اسلامی، علمی وغیره است ملاحظه و برداشی روا می‌دارد.» (بنام به‌این ملاحظه و برداشی). ملاحظه می‌شود که سانسور و سانسورچی حد و حدود و چهارچوب نمی‌شناسد و به‌قصد نابودی مطلق کتاب تا آخرین نقطه پیش می‌توارد. می‌بینید که این سانسورچی محترم چگونه روی دست همه بلند می‌شود و توصیه می‌کند که حتی به چند کتاب بی‌بو و بی‌خاصیت هم اجازه نشر داده نشود و اگر در آخر سال هم کتابی وجود نداشت که دولت برای حفظ ظاهر آماری از آن بست دهد چه باک!

بهر حال می‌بینیم که پیشنهاد ایجاد رفورم در اداره سانسور و یا تعیین و تنظیم یک ضابطه برای سانسور چقدر می‌تواند اگر موزیک‌دانه نباشد ماده لوحانه باشد. تازه نتیجه آن سمینار چه شد؟ این سمینار پس از همه سروصدایها در قطعنامه خود «تجدد نظر اساسی» در فلسفه، دید و روش معیزی کتاب را ضروری شناخت ولی این «تجدد نظر اساسی» در عمل به‌آنجا منجر شد که یک سال پس از صدور آن قطعنامه ریاست و مسئولیت سانسور کتاب، و یا به قول سرانجام سانسورچی نایبرده ارشاد فرهنگ‌کشور، به دختر خانم سپرده شد که جمع کتابهایی که در تمام عرض خوانده و حتی با محاسبه کتابهای درسی، شاید بیشتر از پنجاه تا نباشد و علاوه بر اینکه حق دارد از تعطیلات تابستانی کنار دریا استفاده کند چندین شغل را هم یدک می‌کشد (سوء تفاهم نشود. من برای این دختر خانم احترام عمیق قائلم، به‌احتمال قوی ایشان می‌توانند از عهده کارهای بسیار دیگری بخوبی برآیند) منظور من فقط

ثابت کردن این نکته است که دستگاه سانسور چگونه به این ساده‌لوحان یا رندان دهان کجی می‌کند و عملاً نشان می‌دهد که اهل قلم و ناشران و هرگروه دیگری که به‌آزادی کلام علاقه‌مندند راهی ندارند جز اینکه مستقیماً و بشدت هرجه تمایز با هرگونه سانسور و در هر اباس و به‌هر عنوان مبارزه کنند. و برای اهل قلم تازه این مرحله کوچکی از مبارزه در راه آزادی کلام است زیرا سانسور تنها منحصر به صدور اجازه انتشار کتاب نیست.

همان آقای سرسانسورچی اعتراض می‌کند، و البته تفاخر هم می‌کند که خوشبختانه غفلت و یاگناه بزرگ دستگاه سانسور وزارت فرهنگ که به بعضی کتاب‌ها اجازه انتشار داده غالباً به‌طرق دیگر جیران شده است. به‌چه طریقی؟ از زبان خود او بشنویم: «چه بسیار کتبی از آن، توسط کتابخانه ملی شماره ثبت‌گرفته‌اند که بعداً، البته به‌قول ایشان در اثر «ایراد شدید کتاب‌شناسان و کتاب‌دوسنان واقعی»، «از ویترین‌ها برداشته شده است.» می‌دانید این «کتاب‌دوسنان واقعی» کیانند؟ از زبان ناشر بزرگ بشنویم. او می‌گوید: «وقتی به هزار مکافات و جنگ و جدال و التماس و استرحام کتابی را اجازه انتشار دادند تازه با مأموران دستگاه اجرائی روپرتو می‌شوی.» در حقیقت نیز مأموران دستگاه اجرائی به‌شكل‌های گوناگون و هر کدام با استقلال کامل در سورد کتاب عمل می‌کنند.

کتابهای بسیاری بوده‌اند که پس از انتشار در شهرستانها از طرف شهربانی یا یک دستگاه اجرائی محلی منوع الانتشار شناخته شده‌اند. برای نمونه در حال حاضر کتاب در «بادهاده» ادبیات نوشتۀ گورکی در شهر تبریز به همین سرنوشت دچار شده است.

در سال ۱۳۵۰، هجری شمسی که مأموران دولتی به‌تمام کتابخانه‌ها یورش بردن و پیش از شصت ناشر و کتابفروش را هم توقيف کردند، مقدار زیادی کتاب جمع‌آوری شد. مأموران در این یورش عظیم هیچ فهرستی از کتابهای منوعه در دست نداشتند و غالباً کتاب‌ها را از روی قد و قواره و یا بر حسب قیمت و یا هر مشخصه دیگری که خودشان دلشان می‌خواست جمع‌آوری و توقيف می‌کردند.

یکی دیگر از اشکال سانسور جلب روشنفکران به کارهای غیرخلاق و تعطیل کردن دستگاه‌ها و سازمان‌های مطبوعاتی مستقل است. در دهه اخیر نه تنها هیچ نشریه تازه‌ای امکان انتشار نیافرته بلکه بسیاری از نشریه‌های مستقل تعطیل هم شده‌اند. ممکن است خیلی‌ها با آن نشریات و مجلات مثل فودوسی و باهشاد و غیره موافق نباشند ولی تنها راه تعالی و کمال مجله‌ها و روزنامه‌ها و نشریه‌های مستقل آزادی انتشار آنهاست زیرا همین آزادی است که آنها را در یک سیر رقابت برای بهتر شدن می‌اندازد. بیضانی در سخنان خودش گفت که تئاتر و سینما در شرایط امروزی میهن ما فقط در واپستگی به‌سازمان‌های دولتی حق نفس کشیدن دارند. حقیقت این است که این شیوه مدت‌هاست که بر کار مطبوعات بشکلی قویتر حکمرانی است.

من دیگر از ترسی که برضای جامعه ما حاکم است و نه تنها قلم و کلام بلکه حتی اندیشه را هم در وجود متکران از جولان باز می‌دارد، و همینطور از سانسورهای چند درجه‌ای درون خود جامعه فرهنگی حرفی نمی‌زنم که چطور هنرمند از بیم جان و ناشر در غم‌نان درجه به درجه خود را و اثر هنری را سانسور می‌کنند.

از اینها گذشته باید از سانسور خوانندگان هم اسم برد. بسا کتابهایی که اجازه انتشار

گرفته‌اند و مورد بیمه‌ری مأموران دستگاه‌های اجرائی هم واقع نشده‌اند و خواننده با خیال راحت کتاب را خریده و به خانه برده ولی بعداً معلوم شده که این کتاب نقش طعمه برای شکار کتابخوان را بازی می‌کرده است. و هستند بسیاری خوانندگان که به جرم خریدن و یا خواندن یک کتاب مجاز از طرف سانسور، دستگیر و به زندانهای چند ساله محکوم شده‌اند. به این ترتیب دیده می‌شود که انعال اداره نگارش و لغو سانسوری که از طرف وزارت فرهنگ و هنر اعمال می‌شود هنوز اولین و کمترین خواست‌کانون نویسنده‌گان ایران است.

اما اهمیت آزادی کلام و جlad آن سانسور، مسئله‌ای است که مستقیماً با فرهنگ و حیات معنوی آن سروکار دارد و در واقع کانون نویسنده‌گان ایران در نبرد خود بخاطر آزادی قلم و لغو هرگونه سانسور در حقیقت در راه نجات و اعتلای فرهنگ ملت مآگام برداشته و تمام کسانی که واقعاً به اعتلای فرهنگ کشورشان علاقه‌مندند، حتی آنها که در درون دستگاه قدرت هستند، باید در تحقق این نیت خیر به کانون یاری برسانند. زیرا سانسور واقعاً و چنانکه دیده‌ایم و می‌بینیم، در جریان رشد و گسترش خودش به هیچ چیز و هیچ کس ابقا نمی‌کند. دکتر سیاوش مظہری در یکی از شعرهایی که شب اول این شباهی کانون خواند مطلبی به این مضمون گفت که «گناه این بود که در شهادت بابک افشنین را ندیدیم» یا چیزی شبیه به این. من تصور می‌کنم که سرنوشت افشنین باید برای اشیانهای زمانه ما تجربه‌ای باشد که تبعیج جlad خلیفه بغداد سرانجام پرگردن آنها نیز آشنا خواهد شد، و چه بسیاری از ماکه همین ماجرا را در زندگی کوتاه خویش تجربه کرده‌ایم، امید که بار دیگر تجربه نکنیم.

مثل اینکه مطلب خیلی طولانی شد. کمی هم از عوارض سانسور صحبت بکنیم. بعضی‌ها برایین عقیده‌اند که سانسور و قدان آزادی قلم مفاسد اجتماعی، سیاسی و حتی اقتصادی بزرگی بیار می‌آورد، مثلاً از آن جمله می‌گویند فساد دستگاه اداری، فساد اجتماعی، استبداد حکومتی و خیلی چیزهای دیگر. ولی صرفنظر از اینکه این فسادها از قدان آزادی بطور کلی ناشی می‌شود و نه از قدان آزادی قلم به تنهایی، چون من شخصاً خیلی سال پیش تعهد سپرده‌ام که در سیاست دخالت نکنم و مهمتر از آن کانون نویسنده‌گان یک سازمان صدرصد صنفی است که برای خواستهای صنفی اهل قلم مبارزه می‌کند، و از این‌هم گذشته اینجا که ما صحبت می‌کنیم یک مقام و محل فرهنگی است، بعثت‌خود را تنها به عوایق فرهنگی ناشی از سانسور محدود می‌کنم.

اولین و مهمترین فساد ناشی از سانسور که دل هر ایرانی با فرهنگ را اعم از این که در قدرت حاکم بر کرسی نشسته باشد و یا جزء مردم محکوم باشد، به درد می‌آورد فقر فرهنگی جامعه است. در واقع من تصور نمی‌کنم هیچ روش‌فکر واقعی که بقدر خردلی غم فرهنگی در دل داشته باشد، بتواند خود را راضی به تحمل این فقر فرهنگی بکند. حتی خود قدرت حکومتی هم که با تمام قدرتش قلم‌ها را می‌بنددگاه از سقوط تعداد کتاب و کسبود آگاهی عالم، لااقل در زمینه مسائل فنی رنج می‌برد. من معتقد نیستم که همه این سینهارهای گوناگون برای ایجاد روحیه کتابخوانی و افزایش تعداد کتاب و مانند اینها، یا همه اظهار علاقه‌ها و برنامه‌ریزیها برای جلب گروه تحصیلکرده‌های مهاجر به داخل کشور هم‌اش قلابی و نمایشی

باشد. آخر برای هر کار و هر رشته‌ای که نمی‌شود و نمی‌توان متخصصین خارجی را احضار کرد. البته این گرفتاری حکومت است و خودش بخودش کرده است و چون من نمی‌توانم وارد بحث سیاسی بشوم به خودم حق نمی‌دهم که به آن پردازم.

بهرحال سانسور پیوند ملت را با فرهنگ گذشته‌اش قطع می‌کند. در شرایط سانسور ماریخ را با زمان حال آغاز می‌کند. به رغم سانسور، درگذشته هیچ چیز وجود نداشته است و عصر ماست که عصر طلائی است. ملت همیشه هیچ بوده هیچ گذشته‌ای هم ندارد، الان هم هیچ نیست و این وظیفه دست‌اندرکاران سانسور است که باید او را ارشاد کنند و آموزش بدند. تنها وقتی می‌توانی از ابوعلی سینا، از خیام، از مولوی، از حافظ سخن بگوینی که آنها را از جوهر حیاتی خالی کنی، در اینصورت هرچه دلت می‌خواهد دراز نفسی بکن، اگر می‌خواهی از میرزا فتحعلی آخوندزاده، از میرزا آقاخان کرمانی، از صورا سرافیل حرفی بینی باید آنها را از مکان و زبان خارج نمی و اشباحی بی‌جهه و بی‌ضرر از آنها بسازی. این گسیختگی از فرهنگ گذشته سبب می‌شود که ملت و روشنفکران آن در هر لحظه از زمان هرجیزی را از ابتدا شروع کنند و نیرومندی عظیم برای چزی خرد هدر بدند و تازه بیس از مدنی معلوم می‌شود که گذشتگان چیزهایی بهتر و والانر از دستاوردهای آنان برایشان به میراث گذاشته‌اند، تنها این میراث از صدقه سر سانسور در زیر خاک فراموشی می‌بوسد. این گسیختگی فرهنگی نه فقط نیروی ذخیره و بازمانده گذشتگان را بی‌صرف می‌کند بلکه جلوی رشد و تعالی فرهنگ ملی را نیز بشدت می‌گیرد. روشنفکران یا با تلاشی عظیم به بضاعتی اندک و احياناً یهوده و نا مربوط و یا کنه و بی‌صرف می‌رسند و یا شیفتۀ ریزه‌های بزرگ و برق دیگران به عاریت پوشی ناهنجار رو می‌آورند. آنها اغلب در چنین اوضاعی خود را کاشف جهان‌های نازه تصور می‌کنند که بمناسبت کشفیات بزرگشان باید ناز بر فنک و حکم برستاره کنند و بر مردم «نادان» فخر بپوشند، ولی با اینهمه همه کس می‌داند که زاب خرد ماهی خرد خیزد و نا وقتی سانسور بر اندیشه‌ها حاکم است ملت ما نه صاحب ابشتینی خواهد شد نه آرتور میلری، نه مایا کوفسکی ای و نه رومن رولانی.

سانسور، پیوند روشنفکر را با انتش و مخاطبیش و حتی با خودش به عنوان یک عضو حامیه قطع می‌کند. روشنفکر و هرمند در هر رشته‌ای که کار کند وقتی از مادر غذا دهنده‌اش، یعنی ملت، جدا افتاد از رشد باز ماند و پس از مدتی کوتاه در درون تابوت نهانیش مدفون می‌شود و می‌گندد و آنوقت اسکلتی که از او باقی مانده مار و مورانی را که در دور و بر خودش می‌بیند کودکان هتر خود می‌پندارد و چون مردمی که از کنارش می‌گذرند از گندگووش و از منظره مار و مورش رو ترش می‌کنند به آنان ناسزا می‌گوید که بی هنر و تادانند. به این ترتیب، سانسور هنر و فرهنگ را می‌کشد و از لاشه سرده هنر، به جای هتر بیماری به میان نوده می‌پردازند. فرزند ملت که باید مظہر فرهنگ و هنر او بشود یا سرزا می‌رود و یا به موجودی افلاج و کج و کوله و در عین حال خودبین و خودستا بدل می‌شود و خود ملت نیز پس از مدتی که باید از این فرزند دوباره بارگیرد عقیم و ناز می‌شود و فقر فرهنگی باز هم عمیقتر و ریشه‌دارتر می‌شود.

سانسور پیوند روشنفکران ملت را با فرهنگ متوفی جهان می‌برد و آنها را از منبع ذخایر فرهنگ بشری محروم می‌سازد. همان سانسورچی که قبله ذکر شد رفت در مقاله

خودش صریح‌آ اعتراض کرده بود که در هیئت ممیزی «کتابهای معطل و یا با اظهار نظر نامساعد روپردازی شده‌اند که از شاهکارهای جهانی بشمار می‌روند و بسیاری از اهل کتاب بعضی از جملات آنرا حفظند.» اما اگر دستگاه سانسور از یکتسوچنین کاری می‌کند در عوض از سوی دیگر می‌گردد تا گندیده‌ترین آشغال‌ها را از میان زیاله‌دانی‌های دنیای غرب جمع کند و به خورد ما بدهد.

سانسور مردم را در پیغیری و غفلت نگاه می‌دارد و از سوی دیگر با تمام امکانات می‌کوشد قاتوده را فاسد کند. کار به جانی ممکن است پرسد که حتی اگر هنرمندی بخواهد بیوندش را باتوده برقرار کند و از او غذائی بگیرد، این مادر چنان فرسوده و فاسد شده که یا جز بستانی خشک ندارد و یا به جای ماده حیاتی زهری کشته در وجود او سرازیر است. سانسور می‌کوشد تا با مبتذلات، توده را تغذیه کند و تغذیه از ابتدال، انحطاط فرهنگی را به دنبال خود می‌آورد. سطح آگاهی و شعور ملت بانین می‌آید و امکان رابطه با هنرمند واقعی و مرد فرهنگی واقعی را از دست می‌دهد. هنر بازاری رواج می‌یابد. ابراهیم صهبا شاعر دوران، صمد، قهرمان روز سینما وح. م. حمید داستان نویس برجسته، و سانفرانسیسکو ناندانی همه این قطار موجودات می‌شود.

سانسور از یکطرف استعدادهای خلاق را سرکوب می‌کند و از سوی دیگر دری از باع سبز به روی روشنفکر می‌گشاید. اگر پیتر بروک را ستودی و میمونوار از گروتوفسکی تقلید کردی و به ضرب طاس و مشربه اشتوکهاوزن هروله کردی زهی سعادت، آقدر می‌توانی در این باع بجزی که سرانجام ترکون بزنی.

البته آنها که کسی سرمشت ترند می‌توانند مشغولیات فریبنده‌تری داشته باشند. هر از چندگاه مکتبی در فلسفه، ادب و هنر و جامعه شناسی باب می‌شود. دیروز موریس مترلینگ و برتراند راسل، امروز هریت مارکوزه و سارتر، و گاه هم بانو سارتر، فردا ام سزر و فرانسیس فانون به ترتیب قد به صورت پیامبران مرسل و نامریل یکی پس از دیگری می‌آیند و می‌روند و تو پنجاه رفته و همچنان در خوابی و خلاصه مطلب اینست که تو مشغول باشی و احسانا بر سرمتولی بودن این امامزاده‌ها بادیگران هم گلاویر شوی که مثلاً آقای ماکثلوهان رامن اول کشف کردم و یا من اولین کسی بودم که نهمیدم زریزبورگز غلط و خورخه‌لونی بور خس درست است.

سانسور موجب جوانمرگی هنر و عنزمند و مرد فرهنگی می‌شود. وقتی عنزمند در معرض قضایت مخاطبالش فرار نمی‌گیرد پیش خودش تصور می‌کند که به اوج کمال رسیده است. به این ترتیب در خودخواهی‌باش غرق می‌شود، در نیمه راه می‌ماند و به جوانمرگی می‌میرد. وقتی اثرش منتشر نمی‌شود در خودش فرو می‌رود، از حرکت باز می‌ماند و جوانمرگ می‌شود. وقتی در اثر یک ناپرهیزی، خودش و یا یمehrی سانسور در میان چهار دیوار زندان محصور می‌شود جوانمرگ می‌شود. وقتی محیط را برخود تنگ می‌بیند و تاب نمی‌آورد قبل از آنکه به پایان راه زندگی برسد دست به خود کشی می‌زند. باین ترتیب سانسور جوشش و طغیان هنری و ادبی را مهار می‌کند و استعدادها را یا در اول راه یا در نیمه راه می‌کشد. بدون شک سانسور نمی‌تواند همه را برای همیشه سرکوب کند و یا همه را برای همیشه بفریبد و یا همه را برای همیشه بخرد و یا بدلخواه جلو همه چیز را بگیرد. اینجاست

که به شعبده‌ای دیگر دست می‌زند؛ ایجاد معیطی بر از سوءتفاهم، سوءتفاهم در همه چیزها هنر مترقی را به ابتدال آنوده می‌کند و بر ابتدال جلوه‌ای مترقی می‌دهد، بر نارداش و بر شت را بازاری می‌کند و بر فرماییم لباس اصالت می‌پوشاند. هنرمند ترقیخواه و پویا معمولاً برای فرار از چنگ مانسور به تمثیل و یا شکل‌های دیگری از نو و کهنه‌رو می‌آورد و از آنها برای ییان‌گفتی‌های خودش کمک می‌گیرد اما دستگاه مانسور نه تنها با تمام اسکاناتش مدرنیسم را به بازار می‌آورد بلکه می‌کوشد تا همان هنرمند مانسور شده را هم آرام آرام به‌جانب پرداخت هرچه بیشتر فرم پکشاند و او را از محتوا خالی کند و خلاصه از او یک فرماییست بسازد.

مانسور موجب گسترش شارلاتانیسم در هنر می‌شود. بی‌هنران به جای تقویت استعدادهای خودشان دست به چشم‌بندی و خال‌بازی می‌زنند. در شعر به حجم متول می‌شوند و در نقاشی به خط، در ادب به شکل می‌پردازند و در هنر مثلاً به تجربه. اما این شارلاتانی رویه دیگری هم دارد و آن به بازی‌گرفتن و سوداگری با تمایلات مردم است. شاعر یا نویسنده‌ای که کمترین دردی ندارد بجای اینکه قلمش را در عالم خودش پکار بیندازد از روی تفتن و شوخی هزار نیرنگ می‌زند و در نوشته‌اش کلماتی و اشاراتی پکار می‌پرسد که یعنی متهم بله، از شما هستم. در واقع اینها از معیط سیاهی که مانسور بوجود آورده تقدیه می‌کنند و با پکار بردن کلماتی مانند شب، سیاه و سبز و مانند اینها مردم را دست می‌اندازند و در عین حال هنر جدی و راستین را هم تخطیله می‌کنند.

در دوران حکمرانی مانسور کلمات از محتوى خالی می‌شوند و مفاهیم حریشان را از دست می‌دهند. راهنزن راهبر می‌شود و وفاخت جای صراحت را می‌گیرد. یضائی نقل کرد که داریوش یا کورش، یکی‌شان، دعا کرده است که خداوند کشور را از خشکسالی و دروغ در امان بدارد. خشکسالی که دیگر همه ریشه‌ها را سوزانده است و دورغ همچنان سکه رایع بازار است و مانسور رواج دهنده آن. نمونه‌ای از این سکه رایع را از میان تبلیغاتی که درباره همان سمینار نامبرده صورت گرفت مثال می‌آورم. در این سمینار نعام ناشران و صاحب‌نظران حاضر اظهار می‌کردند که: «میزی از عوامل عدمه سیرنزولی نشر کتاب در ایران است». و حتی در قطعنامه نوشتند که مقررات ثبت کتاب... «به شکل و وضع عملکرد کنونی آن بکی از علل رکود کتاب» است ولی نخست وزیر وقت در برابر تمام این مطالب براحتی گفت: «عجالتاً نمی‌بینم که میزی یقظه کسی را گرفته باشد.»

مانسور بسط دهنده ریا و تزویر است. در روزهای اخیر که دستگاه مانسور خود را ناگزیر به تظاهر دید ناگهان آقانی که مثلاً «هماهنگ‌کننده جناح سازنده حزب رستاخیر» و وزیر ثابت و ابدی دولتها ایران شناخته شده، با خط جلی در روزنامه‌ها گفت که «باید قلم‌ها بپیشند و زبان‌ها بگویند» و یا «انتقاد از دولت را حق مردم می‌دانم و لی اداره مانسور در عمل حلقه فشار را تنگتر می‌کند و حتی حق خواندن انتقاد از پلیس مکزیک را هم از مردم می‌گیرد و آنوقت چون چنین می‌شود وزیری دیگر، که هماهنگ‌کننده جناح دیگر هم هست تصویر همه فشارها را به گردن چهار تا مأمور معلوک مانسور می‌اندازد و ضمن تأکید این نکته که «آزادی ییان حق مسلم ملت ایران است» می‌گوید «اگر در این زمینه محدودیت و گرفتاریهای برای اهل قلم بوجود آمده به برداشت‌های نادرست بعضی از مجریان

مربوط می‌شود» و پس از این گفتار فشار سانسور در عمل باز هم بیشتر می‌شود. نوتهای دیگر از این تزویر و ریا: کانون نویسنده‌گان در شباهنی عده‌ای از شاعران و نویسنده‌گان را به سخنگویی و شعرخوانی دعوت می‌کند. ناگهان هرچهار روزنامه موجود صبح و عصر و رادیو تلویزیون همه یکزبان از این شبهای سخن به میان می‌آورند که یعنی بازار آزادی گرم است ولی هیچکدام از آنها اسمی از کانون نمی‌برند و سانسور حتی انجمان فرهنگی ایران و آلمان را مجبور می‌کند که اسم کانون را از روی آگهی‌ها بردارد. همین دستگاه‌های تبلیغاتی گاهی عکس و تفصیلات هم چاپ می‌کنند و مردم را به این تردید می‌اندازد که چه خبر شده است؟ یعنی براستی اجتماع هنرمندان آزاد است؟ ولی همین دستگاه‌ها پک‌کلمه از آنچه در اینجا گفته می‌شود بخشن نمی‌کنند. و تازه مگر این سخنگویان و شاعران آزادند آنچه را که می‌خواهند در این اجتماع بگویند؟ چو می‌اندازند که من آزادم در اجتماع حرف بزنم ولی من زن و بجهه دارم و خودم بهتر می‌دانم که برای جلوگیری از بیوه شدن زن و یتیم‌شدن بجهام باید حد خودم را نگهداش و یا ام را از خط خارج نگذارم و خلاصه خفغان بگیرم، و تازه آنچه را هم که می‌گوییم در همین اجتماع مدفون می‌شود و امکان انتشار ندارد. با این ترتیب سانسور به ایجاد محیط دروغ و ریا و سوءتفاهم دست می‌زند و آنرا گسترش می‌دهد.

بدترین عارضه سانسوری که از جانب قدرت حاکم اعمال می‌شود سانسور دیگری است که از آن زایده می‌شود: سانسور مردم بروشنفسکران و روشنفسکران بروخودشان. سانسور که محیط بسته و در عین حال گسیخته‌ای بوجود می‌آورد – یعنی روشنفسکران از بکدیگر گسیخته و مرده از همه آنها – عطش مردم را برای شنیدن و دیدن مطالب دلخواه صد چندان می‌کند. اما در سرتیمین سوخته‌ای که همین سانسور بوجود آورده و حتی یک درخت پرگل نمی‌تواند سبز شود، مردم به رنگ و بوی گل نیم مرده‌ای هم دل خوش می‌کنند و در سیاهی تیره‌ای که بوجود آمده ستاره کوردوری را هم به صورت دریچه‌ای بر دینای روشنی‌ها می‌پذیرند، اما اندک‌اندک این مردم گل نیم مرده را به صورت درخت طور جلوه‌گر می‌پینند که ندای انانالعک سر می‌دهد و ده فرمان را به موسی دیکته می‌کند و خلق را به بروشتن خود می‌خواند، و آن ستاره کوردور را به چشم کیکشانی می‌نگرند که راه کعبه را به گمراهان یا بان‌ها نشان می‌دهد. اینجاست که اگر مردی یا زنی، پیدا شد که گفت این درخت طور نیست بلکه تنها یک گل است و آنهم گل نیم مرده، و این کیکشان نیست بلکه ستاره‌ای و آنهم ستاره کور دور، بی‌شک جمله‌اش به بیان نمی‌رسد ولی ممکن است زندگیش به بیان بررسد و با چماق تکنیر همین مردم از با درآید. و این خود بزرگترین فاجعه ایست که سانسور قدرت حاکم بوجود می‌آورد یعنی سانسور مردم بروشنفسکران. چقدر مردم از آدم‌های معمولی که در معمولی بودنشان شریف و بالارزشند امامزاده‌ها و قهرمان‌هایی ساخته‌اند که بد صورت امامزاده و قهرمان نه شریف بوده‌اند و نه با ارزش.

محیط سانسور ارتباط و تفاهم میان افراد را از بین می‌برد، جلو انتقاد و اظهار نظرها را می‌گیرد و نمی‌گذارد امور و اشخاص در یک ب Roxور انتقادی بدستی ارزیابی شوند. در چنین محیطی، بسیاری از مردم به دنبال محملی می‌گردند تا علایق و تمایلات خودشان را بر آن بار کنند. آنها مفاهیم را در هم می‌آسیزند و مثلاً اگر از طریق شعر به شاعری علاقه‌مند

شدن دلشان می‌خواهد که نقاش خوبی هم باشد و پس از مدتی در نظر آنان به نقاش خوبی -
هم بدل می‌شود. گاه نیز از شاعری که شعر خوب می‌گوید، از مترجمی که در ترجمه سهارت
دارد، از قصه‌نویسی که قصه‌هایش می‌تواند بالارزش باشد، از فقیهی که در رشته خود عالم
و صدیق است، از محققی ادبی یا تاریخی که احیاناً ممکن است شعور تحلیلی داشته باشد
 فقط بخاطر اینکه در کار خودش نکته‌گویی‌های مطلوبی کرده ناگهان حتی یک رهبر سیاسی
 یا پیشوای اجتماعی می‌ترانشند، رهبری که محظوظ است و کامل است و کسی نباید به‌حریم
 مقدسش نزدیک شود. و بدختانه در میان روشنفکران با ایزید بسطامی فراوان نیست که
 برای غلبه بر خودخواهی‌های ناشی از ستایش مردم در برابر همه در رمضان روزه بخورد و یا
 بند شلوار باز کنند و سر با بشاشد. بر عکس روشنفکر اغلب به‌ریش می‌گیرد و باد به‌غصب
 می‌اندازد که این منم طاووس علیین شده. در چنین محیطی رابطه انسانی میان مردم و
 روشنفکران از میان می‌رود و رابطه مرید و مراد جای آنرا می‌گیرد. در چنین رابطه‌ای انصاف
 و قضایت و به‌دبیال آن تحمل شنیدن قضایت درست دیگر محلی از اعراض نخواهد داشت.
 مرید جز هاله قدس در مراد خود چیزی نمی‌بیند و مراد هم برای حفظ موقعیت خودش به
 دسته‌بندی و محفل بازی متول می‌شود تا در موقع لزوم دهان هرسکش حقیقت‌جوئی را پر از
 دندان کند. طبعاً در چنین محیطی که تحمل انتقاد‌هذیری مطلقاً از میان رفته، نه مردم
 می‌توانند تحلیل درستی از بت مورد پرستش خودشان بشنوند و نه پیغمراود خودش تاب پایین
 آمدن مقام قدوسی خودخواهد داشت. و این هم فاجعه بزرگتری است که سانسور در زمانه ما
 بوجود آورده است، فاجعه‌ای که روشنفکران به جای مواجهه صادقانه با مردم به‌دبیال
 ستایش‌های سطحی آنان یا بخاطر جلب این ستایش‌ها در پوست شیر بروند و چون پوست به‌یکسو
 یافتند و هم خودشان رسوا شوند، هم مردم یأس زده و دلمده.

حرفهایم به تناسب محل مثل اینکه خیلی دراز شد. در آخر دعائی را که خانم دانشور در
 اول سخنرانی بجا و فشرده‌اش آورد به صورت کامل تکرار می‌کنم که رب اشرخ لی صدری
 ویسلی امری واحل عقدة من‌لسانی و یقہوا قولی. و چون کلام خودم را با حکم هوادامنیل
 شروع کرده بودم دلم می‌خواهد که با آرزوی او هم تماسش کنم. این آرزو که روزی:
 «عز رانیل... به‌امر خدای ایران وزین و آسمان جان این دیو خبیث را تبعض کرده با پنجه
 نولادی قانون اساسی چنان بر مغفر او بکوبد که ایران و ایرانیان را از شر او الی الابد آسوده
 کند و این لفظ منحوس فرزگی سانسور را از صفحه این خاک براندازد.»

سلام، شکستگان سالهای سیاه، تشنگان آزادی، خواهران و برادرانم، سلام.
عضو کانون نویسنده‌گان ایران هستم و با حفظ استقلال اندیشه خود و بهبودش تمام
مسئولیت آن، از پایگاه کانون نویسنده‌گان ایران با شما حرف می‌زنم و برایتان شعر
می‌خوانم.

تاکنون چهار کتاب از من چاپ شده است. حدای میرو اولین مجموعه شعرهایم
در سال چهل و هفت چاپ و اجازه انتشار یافت ولی بلا فاصله پس از انتشار جمع شد.
کتاب نوعی از هنر، نوعی از اندیشه تحلیلی در باره هنر و ادبیات، بوبیژه تئاتر، هر گز
اجازه انتشار نیافت. تنها به جرم! نوشتن آن مدتی در بازداشت بسربردم.
کتاب حسنک نمایشنامه‌ای بر بنیاد گزارش ابوالفضل پهقی تاکنون اجازه انتشار
نیافرته است.

کتاب آوازهای بند که تنها به جرم! مرودن آن سه سال در بازداشتگاهها و بندها
بسربردم و چون دیگران عقوبتهایی نابجایی و وهن آور کشیدم منتشر نشده است.
دو هفته بیش کتاب حدای میرو که در سال چهل و هفت تنها به بهانه چند صفحه جمع
شده بود اجازه پیش رو ط یافت. گفتند انتشار این کتاب آزاد است در صورتی که بیست و یک
صفحه آنرا برداری؛ یعنی تمام شعرهارا تکه تکه کنی و از هویت بیندازی. می‌بینید نثر اندیشه
وهنر در صورتی که آزاد نباشد آزاد است!

و از «تئاتر»؛ «انجمن تئاتر ایران» را در سال چهل و هفت بنیاد نهادیم. نمایشنامه‌
های دشمن مردم از ایپسن، آموزگاران از معنی یلفانی، چهره‌های میمون ماشاد از برگش
را کار گردانی کردہ‌ام و نیز نمایشنامه انگل را از گورکی که کار گردان مشترک آن بودم.
تمام نمایشنامه‌هایی را که اجرا کرده‌ایم همه و همه اجازه‌نامه رسمی وزارتی داشته‌اند و با
اینهمه غصب پاسداران مسکوت و مانسور را همواره برانگیخته‌اند.

به علت کار گردانی نمایشنامه آموزگاران مدتی با نویسنده‌آن در بازداشت بسربردم
و چه بگوییم محکوم شدیم؟!

هم اکنون چند تن از دوستانم به جرم همکاری در اجرای نمایشنامه انگل در بندند
و من همچنان که کانون نویسنده‌گان ایران - بنام آزادی و بر بنیاد قانون اساسی ایران و متمم
آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر خواستار آزادی هنرمندان و «در بندان» هستم.

دو ماه بیش نمایشنامه موقنسرا را برای اجازه به اداره تئاتر سپردم. تازه چندی

پیش نامه‌ای را روی پرونده این نمایشنامه دیدم که براساس آن پروانه آن صادر خواهد شد. نوشته بودند درصورتی که کمیته اجرایی اداره تئاتر برای نظارت داشته باشد اجرای نمایشنامه آزاد است. می‌بینید اجرای نمایشنامه وارانه هنرواندیشه در تئاتر درصورتی که آزادنباشد آزاد است! این دیگر مانسور درمانسور است.

به تئاتر شهر رفتم و چهار نمایشنامه برای اجرا پیشنهاد کردم. از «برشت» از «روبلس» از «گورکی» و نمایشنامه حسنک، درجا سه نمایشنامه مهر باطل خورد. نمایشنامه دیگر درچنگ بررسی است! تازه اگر پروانه نمایش بدنه سالن نمی‌دهند و در عمل تمام اجرا را مانسور می‌کنند.

می‌گویند از این هس چنین نخواهد بود و ما می‌گوییم امیدواریم، شاید مجبور باشید چنین نباشید.

دیگر ایاتی از حافظ می‌خوانم و بعد شعرهایم را. بیست و دو شعر از کتاب آوازهای بند و آخرین کتاب شعرم از کشناگاه.

دانی که چنگ و عود چه تغیر می‌کنند
پنهان خورید باده که تغییر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عناق می‌بوند
منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند
مگویند حرف عشق مگویند و مشنوید
مشکل حکایتی است که تغییر می‌کنند

غزل زمانه

نغمه در نغمه خون غلغله زد، تندر شد
شد زمین رنگ دگر، رنگ زمان دیگر شد

چشم هر اختر پوینده که در خون می‌گشت
برق خشمی زد و برگردۀ شب خنجر شد:

- شب خود کامه که در بزم گزندش، گل خون
زیر رگبار جنون جوش زد و پرپر شد
بوسه بر زخم پدر زد لب خونین پسر
آتش سینه گل، داغ دل مادر شد

روی شبگیر گران، ماشه خورشید چکید
کوهی از آتش و خون موج زد و سنگر شد

آنکه چون غنچه ورق در ورق خون می بست
شعله زد در شفق خون، شرف خاور شد

آن دلاور که قفس با گل خون می آراست
لبش آتشزنه آمد، سخنی آذر شد

آتش سینه سوزان نو آراستگان
تاول تجربه آورد، تب باور شد

و ه که آن دلبر دلباخته، آن فتنه سرخ
ر هوان را ره شبگیر زد و رهبر شد

شاخه عشق که در باغ زمستان می سوخت
آتش قهقهه در گل زد و بار آور شد

عاقبت آتش هنگامه به میدان افکند
آنهمه خرمن خون شعله که خاکستر شد

اگر از خواب بوآید بیمار

این مرد ژنده کیست
این مرد ژنده کیست

که دیریست

با نعره‌اش زمین و زمان را
از هم نمی‌درد؟
و زخم تافته‌اش را
از انتهای شب، بهشی تازه می‌برد؟
این مرد خفته کیست
این ساکت

این صبور

که گاهی

با ناله‌ای بهتاب وتب اقرار می‌کند
و در شبی گداخته و سنگین
کابوس خون و خشم و خیابان را
در خاطرات خفته تابستان

بیدار می‌کند

افتاده روی شانه‌ی بیماری
شب، در شرار تخدیر
با خواب می‌گراید
با زخم نازه‌نر، اما
فردا

از خواب برمی آید

این بی دیار ویار، به بیمارخانه کیست؟

این بی نشانه کیست؟

که شبکلاه و چارق از دست رفته اش

در گنجه مانده است

و ز آفتاب و کار، ترکهای تفه اش

بر پنجه مانده است

چنگش فرونشسته میان ملافه ها

جو بار خون

از کنچ لب، به کندهی شانه کشانده است

از چشم نیمه خفتهی بیمار

المساهای اشک

برخون نشانده است

بر بالش سپید

چون خرمی زخون و زخاکستر

کاکل فشانده است

تابیده دندوهایش، از زیر زخم و پوست

تا نعره بسته است

بسی نیست

می سوزد استخوان و

کسی نیست

این مرد خسته کیست؟

این مرد رومتایی

این مرد کارگر

این مرد نعره بسته درخون نشسته کیست؟

این غول ماندگار ولی سرشکسته کیست؟

باگشت پاسدار
پشت در و دریچه و دیوار
بیمارخانه خفته و
بیمار
در هاله‌ی سکوت نفس می‌کشد.

ناگاه می‌شکافد در ابر تندری
بیمارخانه، باز، می‌آشوبد
برفی به چشم چیره‌ی شب چنگ می‌زند:
بیمارخانه بند اسیران است
رگبار پشت صاعقه می‌کوبد:
این شبکلاه چرک
خود دلاوران است
این چارق کهن
پوزار کاویان است
این قلب مزدک است
این بازویان رستم دستان است
ای خفتگان خوف
این مرد روستایی
این مرد کارگر
این پهلوان زخمی
ایران است

رگبار روی پنجره می کوبد
خفته است پشت پنجره، بیمار
و پاسدار
خرد و خواب و خسته می گردد
پشت در و دریچه و دیوار

باکشورم چه رفته است

باکشورم چه رفته است
باکشورم چه رفته است
که زندانها
از شبنم و شقایق سرشارند
و بازماندگان شهیدان
ـانبوه ابرهای پریشان سوگوارـ
در سوگ لاله‌های سوخته می‌بارند
باکشورم چه رفته است که گل‌ها هنوز داغدارند.

با شور گردباد
آنک
منم که نفته‌نر از گردبادها
در خارزار بادیه می‌چرخم
نا آتش نهفته به خاکستر

آشفته‌تر زنعرة خورشیدهای «تیر»
از قلب خاکهای فراموش سرکشد
تا از قنات حنجره‌ها

فوج خشم و خون
روی غروب سوخته مرگ پرکشد

این نعره من است
این نعره من است که روی فلات می‌پیچد
و خاکهای سکوت زمانه تاریخ را می‌آشوبد
و با هزار مشت گران
بر آبهای عمان می‌کوبد
این نعره من است که می‌روبد
خاکستر زمان را از خشم روزگار

ای گلشن ستاره دنباله‌دار اعدامی
در باغ ارغوان
در ازدحام خلق
در دوردست و نزدیک
من هیچ نیستم
جز آن حمامه‌ای که در زمینه یک انقلاب می‌گذرد
سهوم و سترگ و خونین
در خون توده‌های زمان می‌غلند
نا مثل خار سهمناک و درشتی
- روییده بر گریوه‌های گل سرخ -
آبنده را

بماند

در چشم روزگار
یادآور شهادت شوریدگان خلق
بر ارتش مهاجم این نازی
این تزار

ای خشم ماندگار
ای خشم

خورشید انفجار
ای خشم
ناجوخه‌های مخفی اعدام
در جامه‌های رسمی
آنک

آنک هزار لاشخور ای خشم
مثل هزار توسن یال افshan
خون شهید بسته است براین ویران
دیگر بیار

بیار ای خشم
ای خشم چون گدازه آتشفان بیار
روی شب شکسته استعمار

اما دریغ و درد که «جبریل»‌های «او»
با شهر سپد
از هر طرف فرود می‌آیند
و قلب عاشقان زمان را

با خشم و چنگ و دندان می خابند

با کشورم چه رفته است

با کشورم چه رفته است که از کوچه های خفته شهر

با قلب سربداران

با قامت قیام

انبوه پاره پوشان

انبوه ناگهان

انبوه انتقام نمی آیند.

چشم صبور مردان

دیریست

در پرده های اشک نشسته است

دیریست قلب عشق

در گوشه های بند شکسته است

چندان زتنگنای قفس خواندیم

کن پاره های زخم، گلوبسته است

ای دست انقلاب

مشت درشت مردم

گلمشت آفتاب

با کشورم چه رفته است.

سرود، برأی گلهای سرخ

دبگر نمی توانم
جز با تو
از تو سخن بگویم
ای شرزه شیر زخمی زندانی
ای خاک ارغوانی

دبگر نمی توانم
وقلبم این ستاره‌ی اسپند
در آتش شکفته‌ی خشم و خون
آوازهای سوزان می خواند
و اختران خشم زمان را
باغ جرقه‌های سرخ پریشان را
روی فلات خفته می افشارند:

ناگاه، مثل جنگل باروت منفجر
مثل تنوره‌های گدازان گردباد
از خطه‌های میهن خونالود
می رویم
و شعله می کشم از کوره‌های آتشباد
و نام سوختگان کویر و بندر را

به زخم خنجر خونین نعره می‌کویم
به سنگ سنگ قزل قلعه واوین و حصار

دبگر نمی‌توانم

آنک، ابر

دبگر نمی‌توانم

اینک، رعد

دبگر نمی‌توانم

هان

رگبار

دبگر نمی‌توانم

با صدهزار در قفس آیا چه رفته است؟

با صدهزار عشق، که در باغ آرزو خواندند

با صدهزار جنگل

با صدهزار شهر

با صدهزار سرخ، که روی شمال شب راندند

و روی شاخسار خیابانها

در کوچ ناگهان زمستانی

رگبار بال خونین افشدند.

دبگر نمی‌توانم

باد از هزار جانب

در لاله‌های خون هزاران

می‌گردد

و عطر اشک و اسارت را

در زیر خیمه‌های سوگواری شبها می‌گرداند

باد از هزار جانب
از رنج روزگار
از سنگر و صدا
از راستای فردا می خواند.

باد از هزار جانب
با رودهای میهن
می راند
می توفد از کرانه‌ی گلگون
و روی نعش‌های شهیدان
گیسوی سوگوار می افشدند.
می زارد از جگر
مرثیه می سراید با حق هقی بلند
می چرخد و
ز پویه نمی ماند

باد از هزار جانب
از رنج روزگار
از سنگر و صدا
از راستای فردا می خواند.

دیگر نمی توانم
با رنج واقعیت
و با تصور خونین عشق و آزادی
صدای تند و توانای روزگارم را
به دره‌های عمیق سکوت می ریزم

مگر بلر زد بالین نواحی بیداد
به نعره‌های تو انانی بهمن فریاد:
هلا، ستاره توفانی
هلا، ستاره توفنده «خیابانی»
هلا، ستاره پران

ستاره سوزان

ستاره سحر انقلاب ایرانی
هلا، ستاره «حیدر»
ستاره آذر
هلا، هزار ستاره،

ستاره «دیگر»

کنون حماسه‌ی آزادی نورا، باخون
و با دهانی، از عشق و آفتاب و جنون
میان خرم من خاکستر و نهاجم باد
برای خلق تو انانی بسته می‌خوانم
و با دوپا روی خون

درون قایق سوزان شعر و شور و خرد
بر آبکوهه‌ی سانسور و قتل، می‌رانم
اگر بریزد خون دل از دهانه‌ی سرب
اگر بماند دل

باز در نمی‌مانم:

به شور گوشه‌ی توفان توده‌های نبرد
در آن زمان که فروخته‌ام، کجا، در خاک
هنوز پرچم خون من است در کف موج
صدای موج، صدای من است

می دانم

بگو چگونه بخوانم

که دل بسوزد پاک

بگو چگونه بگویم

زیاغ خون، برخاک

بگو چگونه بسوزم

چگونه آتش قلبم را

بیاد آنهمه خونشعله‌ی خیابانی

بیاد اینهمه گلهای سرخ زندانی

به چار جانب این دشت خون برافروزم؟

براین کرانه خوف

نه

تا ارتفاع خشم و جنون

نه

تا آخرین ستاره خون

نه

به اوج نفرت خواهم رسید

وازننم ارتفاعات بردباری سقوط خواهم کرد

و روی لجه تاریک خون

چونیلوفر
در انتظار خشم تو ای عشق خفته
خواهم ماند
و از بساک پریشان خویش بر مرداب
هزارگرده طغیان خواهم فشاند.

فلات را بنگر
دریای وحشت انگیزیست
که موج می زند از خون عاشقانه ما
و بادبان سیاه تمام قایقهای
صلیب سوخته گورهای دریایی است
بین شهیدان روی غروب می رانند
و با صدایی خونین و خسته، می خوانند
و تور کهنه صیادهای جلگه خون
از این تلاطم مغلوب، مرده می گیرد.

دراین سکوت سترون
براین کرانه خوف
دراین فلات گل خون و ساقه زنجیر
نه
ای صدای توانای من
نمی مانم
و با تمام توان به خون نشسته تو
چنان که «فرخی» و «عشقی»
بین

هنوز از این قتلگاه می‌خوانم

صدای خسته من رنگ دیگری دارد
صدای خسته من سرخ و تند و توفانی است
صدای خسته من آن عقاب را ماند
که روی قله شبگیر بال می‌کوبد
و نیزه‌های نفته فریادش
روی مدار آتیه و انقلاب می‌چرخد.

کجاست قابقم ای موج
کجاست قایقم ای خون
کجاست پاروها
کجاست پاروها
می‌خواهم

برای ماندن، بر دریا
برای ماندن برخون سفر کنم تا مرگ
وهستی ام را مثل گل همیشه بهار
براه خانه مردم
میان باغ تب آلود لاله بنشانم.

کجاست پاروها
که خون آنمه گل
– آنمه ستاره خون
– بهار سوخته بر فرق ملتی مغلوب –

و بک دهان گل افshan
که برگ برگ گل انقلاب فردا را
نهان بیارد در کارخانه ستم
نهان بیارد در کشتر ارهای سیاه
برای پویش اندیشه های تاریخی
برای پروش عشق
برای گسترش سازمان «او»
کافر است

حفتار

جادوی مهتاب شب مرداد می تابد
روی فلات خواب
در بستر مرموز این مرداب
سر گرم رویاهای حفتارند، بسیاران.

مهتاب می گردد
مهتاب روی جوشن مرداب می گردد
تا ازنگاه پاسداران راه بگشاید
بردیدهی خواب گرفتاران.

در قلب این آرامش مرموز

حتی اگر خرناسه‌ای خبیزد
 چشم و زبان پاسداران می‌پید از هول:
 این خفته شاید خنجری در آستین دارد
 شاید خیال آفتایی می‌بزد در سر
 شاید در این خفتار ناموزون اشاراتی است
 از روزگار خون و آن هنگامه‌ی دیگر
 و چشمه‌های خون مرد خفته می‌جوشد
 از چشم و از چنگال خونخواران.

گاهی زچشم پاسداران دور
 پشت جگنها شعله‌ی نیلوفری پرشور
 دور پرده‌های شب می‌آویزد
 و می‌دمد شوریده در شیپور خونالود
 و در نهاد خستگان خفته شوری برمی‌انگیزد
 از قلب دوزخ می‌شکافد نعره‌ای در شب
 دیگر تن نیلوفر است و تیغ شبکاران
 و باز می‌تابد چراغ جادوی مهتاب
 برخستگان خواب
 انبوه باشب مانده ناچاران.

اما، من این مرغ اشارت خوان پنهان‌گوی
 آرام و پنهان، پرپرک، پربسته با هرسوی
 روی درخت درهم شبگیر می‌خوانم:
 خوابانده انگشت اشارت جانب کهسار
 هر خفته اینجا کولباری زیر سر دارد

و لحظه‌ای در کار این خفتار می‌مانم
و باز می‌دانم
رؤیای خونینی گذر دارد
در پشت پلک بسته‌ی این نیمه هشیاران.

و همچنان مهتاب جادو، جادوی مهتاب
روی سکوت و مرگ و خون و خواب، می‌راند
مرغی درخشنان، از کدامین گوشه‌ی مرداب، می‌خواند
نیلوفری، آشفته، روی دشت شب کاکل می‌افشاند
و می‌دمد پرشور، درشیبور خونالود
و باعهای قرمز شیبور می‌روید
آنگاه دریای درشت پلکهای خفته می‌جنبد
و می‌گشاید صدهزاران چشم هول‌انگیز
و در نگاه پاسداران خبره می‌ماند:
ناگاه می‌تواند از اعماق «تابستان خون» شورید گان خشم
ناگاه می‌جوشند از قلب زمین و آسمان، این خفته بیداران.

روی فلات زنده‌ی بیدار
گلمشت خونالوده‌ی خورشید
برفرق خونین شب خونخوار
می‌کوبد.

شانه بهشانه، بافلز گاوان، زمین گاوان

وقتی زمینی شخم می‌گیرد
دستی به روی خالک
با قلبی از خورشید و کومه، کودک و باران
گندم می‌افشاند
با آهنی چون گوره می‌تابد
در قلب رگبار صدا و پنک
از گردش بی‌تاب بازو در حریق کار
با تور می‌بافد میان کلبه‌اش در نغمۀ غمناک گهواره، زن صیاد
صیاد بر امواج می‌راند
آنچاکه تورش مانده در اعماق
با فایقش

- گهواره‌ای در موج -

می‌ماند
و در هوای بامدادی، با هوا بی دور
در انتظار صبد می‌خواند.

یا می‌پند در کارخانه، خون مردان وزنان، با کار
بر معور بیم آور پایخت
و شکل می‌گیرد به کار زندگی، ازنور و نیرو، آهن و فولاد
و خون و ایندوه و صدا و دست
رود است

دودی بی‌امان در باد

روی گرده غول - آهن سر سخت

در هر کجا گل می دهد خون، خوش می بندد برای روز دیگر گون:
مردی میان دشت نجوا می کند با مرد دیگر

کوله اش بردوش

باری، برای لحظه کاری
از چارراه بسته قرمز
با بسته اوراق توفان

می رود خاموش

در خانه هایی پشت هر دیوار
با ضربه های دل، دل تشویش
از هول آدمخوار
کز او هزاران پنجه در خونخانه اندازد طینین نقه تفیش
مردی، زنی، یا نونهالی بسته بادر گوش
با در سحر گاهان که می پیچند
نیلوفر شوم رسن هایی
بر تکه های جنگل شورای تن هایی
و می گشاید نعره های قرمز خاموش را - صد خوندهان از پوست
قل می زند دل در دهان آتش میال
گلدهسته می بندد وطن از دوست.

آنجا که بی پروانه می نابند بر خاک مصیبت سوگواران

- خانواران شهید اران -

زیر نگاه سرد جاسوسان و شبداران
و ابر عزا، گرداب تند تیره پوشان، باطنین هن هقی آشفته می زارد
می چرخد و بال عزا بر خاک می کوبد

دیوانهوار افتاده در واگویه، زجر وضجه می‌بارد
روی مزارانی که دارد صد بهار سرخ در آغوش.

حتی میان سورگاهانی که می‌بازند
در پرده‌های تازه عشرت
باماهوان استخوان برپهنه ماهوت‌های خون
گلکشکه‌های باع مارا خیل خونداوان.

با با جهانخواران شب در شام خونالود
در بزم شیطانهای مکار کبوتروار
شیطانهای قحبه قهار
آنچاکه در نالار
از گردش دندان غارت بر جگر بند ملل، خون می‌جهد تا جار
من هستم آری، هرزمان، جایی
ورزاو سرخی، بسته با گاو آهن تاریخ
تا زیرورو دارم به خیش خشم، خالک کهنه را همدوش ورزماون
تا گندم از آهن بروید، آهن از گندم
چون مته و چان، روی آهنجگ و خرمنخوشه می‌چرخم
شانه به شانه

با فلز تاوان

زمین کاوان

با آنمه گله‌اکه روی دشت حرست سوخت
و روی دیوار زمان افشاهه‌های ارغوان آویخت
صعبی اگر در باغ برف آلود خواهد رست
-باغی کزان هردم سپید سرد می‌بارد

(گردیده برجوشان آتشگون فروبندی

نالابهای گل

گل گل شکفته در کنار راه

از تایباد تفتہ تا سومار

از جنگل نوسور تازابل

که برسپید سرد، سرخ تنده، می‌کارد)

صبحی همان در دور دستان

با همین نزدیک

می‌روید از ایمان

می‌روید از انسان

می‌روید از فریاد

می‌روید از گندم

می‌روید از فولاد

می‌روید از پشت تلاش شانه و بازو

می‌روید از گامشت

می‌روید از ماشه

می‌روید از زندان

می‌روید از دیوارهای سرد تو در تو

می‌روید از گلشنه‌های پنه، از سرچشمه‌های دودناک مس

می‌روید از نوچ برنج، از ریوه‌های چای

می‌روید از آوندهای فندق و بادام

می‌روید از دریای سبز نخل

می‌روید از فیروزه و ماهی

می‌روید از اعماق آتشهای تاریک جنوب نفته روشن

شريان خون خام
مي رويد از موج شمال سبز
از آينده آوان
مي رويد از اوج جنوب سرخ
از دريای آلاوان.

مي رويد از گلبندهای نيشکر، از برجهای دود
مي رويد از سنگ پچبلند، از حریر پوست
مي رويد از دريای ابریشم
مي رويد از چشمان چانچو، پشتگالی
مي رويد از دال سترگ کومی، از شاخ درشت دام
مي رويد از تار نگاه و پود خون،
از مشرق قالی.

مي رويد از گل
زعفران
زيتون

مي رويد از امروز
مي رويد از تالابهای خون.

مي رويد از اخم دماوند از خم الوند
مي رويد از شادی
مي رويد از لبخند
مي رويد از پیشانی خونین آزادی.

در راههای ارغوان آلود
می روید از توفان پیچان دهان و چشم
می روید از خیزابهای خشم
در پیج و خمهای تلاش نازه تاوان.

برخاک بی سامان، زمین کاوی
خوندانه حسرت می افشد
در کلبه چوین زنی غمناک می خواند
دلخسته دریا
با قایقش،
گهوارهای در موج،
می ماند
و دود،
دود بی امان،
در باد می راند
در هاله گلگون
آهن از آهن می جهاند خون
و چهره و بازو می افروزد ز آتشهای تندکار

چهار حرف

می دانیم چهار حرف است

حرفهایش را یک یک از برم
آن را می نویسیم
روی کاغذ می نویسیم
روی هوا
و روی دیوار.

چهار حرف است
نه چون سالی با چهار فصل
غول خسته زیبایی
با یک فصل:

پائیز خون
پائیز لبخند
غول خسته زیبایی که خود در بای آتش است
وما بچه های هفت ماهه زمان
نیهوده در آتش رفای پر و مته می سوزیم

در باره اش حرف می زیم
در باره اش می نویسیم
تومارهایی سرخ
تومارهایی نه ساخون
تومارهایی با سرخاب
سنگش را به مینه می زیم
از خورشیدش می گوییم
از خورشیدهای نبامده اش
از دست بزرگش،

و از خانه کوچکش.

از کودکان

از کودکانش می گوییم

از عرق که روی زمین واشیاء می چکد

از نرخ

از گلوه

از خفغان

از اعتصاب

از شب

از شبنامه

از برق و

از پیاز

و تنها، گاهی

از لبخندی

که چون مایه‌ای نیمنگ

بر جهماق خاموش لبانش می گذرد

و نمی خواهیم آتش پنهانش را باور کیم.

حرف می زنیم

از چهار حرف، حرف می زنیم

حرفهایمان پله‌ای می شوند

می گوییم پروانه «او» خواهیم شد

و در آتش اندوهش خواهیم سوت

و بیشتر به کرمی کوچک شباهت می بریم.

حرف می‌زنیم

با خشنهای حرف، حرف می‌زنیم
و همچنان که حرف می‌زنیم
«او» را از یاد می‌بریم
کودک را از یاد می‌بریم
درخت را از یاد می‌بریم
نگاه و بوسه و لبخند را از یاد می‌بریم
و کلمه‌ها خشنهای صدا می‌شوند
که دیگر آینه‌های اشیاء نیستند.

تجربه‌های تلخ را قرقره می‌کنیم و می‌ریزیم
گلویمان را با فنجانی شیر، تازه می‌کنیم
زخم خود

زخم خود را می‌بندیم
و روی خون کار و انسرای سنگی
فیله می‌جوییم و عرق می‌نوشیم

ـ آه... رفیق، چقدر غمگینیم

دندانهایمان چه کند و آرام در گوشت می‌نشینند
و الکل چه غمناک در گلو می‌لغزد

فیله می‌جوییم
زخم می‌جوییم
یادبودهای خونین می‌جوییم
معده‌های گرسنه و پینه‌های کار می‌جوییم
حرف می‌جوییم

حرف می جوییم
و تنها با چند گلبرگ
و تکه‌ای از یک جوییار
و پاره‌ای از آینده‌ای ناشناخته
آنکه با «او» می‌رود می‌شناشد
که از طبیعت سیزندگان بیقرار شب:

سدامنه‌های متوازن خرد و عشق
آمیزگان آتشزنه و گلبرگ.

و ام گرفته‌ایم

قدمی به سوی نان و فردا بر می‌داریم
و در این فاصله‌های بروزخی
دیوانه‌وار شب را قسمت می‌کنیم
شب را قسمت می‌کنیم

حرف می زنیم
و تنها آنکه با «او» می‌رود
می‌شناشد

حرف می زنیم
حرف می زنیم
حرف می زنیم
از غول خسته زیبایی حرف می زنیم
که چشم از آتشها یش بر گفته‌ایم
و تنها می‌دانیم
چهار حرف است

با عشق نان و عشق گل آغاز کردیم
با عشق سهم همگانی آب و درخت
سهم مدرسه

سهم نیمکتهای چوبی

سهم دانه

وسهم خاک

سهم کارخانه

وسهم کار

سهم جنگلها و رودها و معدنها

سهم بی پایان آزادی

آزادی

آزادی

سهم شادی

وسهم فردا

حرف می زنیم

با خشنهای حرف، حرف می زنیم

در خانه‌ها فریاد می زنیم

در خلوتهای نامطمئن فریاد می زنیم

روی مبلها فریاد می زنیم

-کنار کولرها

با یادگار خونین کوره‌پزخانه‌ها فریاد می زنیم

نکه‌نکه ذوبی حزب فریاد می زنیم

می شکنیم و فریاد می زنیم

سلام ای سازمان فردا
سلام ای سازمان عشق
سلام ای گسترش میهندی
سلام ای سازمان کارخانه
ای سازمان کشت

سلام ای سازمان «او»
که از صدای شکسته مردم
از قلب عاشقان سرخ عدالت
از گلبهای آتش ارانی
از نعره‌های خونین تابستان
از دهان گل طغیانی شاخه ارتش
از دهان خون و دفاعش
از میان حماسه اوراق آتش
از میان شعله‌های خیابانی شهادت
و جزیره‌های خون پراکنده

سر خواهی کشید

سلام ای غول آینده

سلام

و غول خسته زیبا
در آتش زمان
می‌رود و می‌آبد
می‌آبد و می‌رود
با توفانی که در مشتهايش انباشته است.

سعید سلطانپور

برای سعید سلطانپور

خنده‌های همسفر

خنده‌ات در خامش این تگنای سرد؛
انفجار رنگ، در سردا به‌های هول،
رامش آسودگی، از پنجه کابوس،
سوق رویش، در تن با غ فراموشی و خاموشی است.

کومه‌ای خاموش را مانی
ساخته از سنگ،
بر بلند کوه؛
در میان دره‌واری مه گرفته.
دور تادرش ستاده دیوهای هول
-بی نصیبی هیچشان اما،
زان نجابت‌ها که می‌خواندیم در دیوان افسانه.
کومه‌ای خاموش را مانی؛
خنده‌هایت: روشناییهای غمگینی که می‌تابند
در میان مه،
از پس در بچه‌های تار این کومه.
خنده‌هایت، گرم،
خواب دیوان می‌کند آشفته هردم؛
وزتو، زهر خشم را در کام آنان می‌چکاند؛ تلغ.
بر فروز ای کومه، از در بچه‌ها، فانوسهای خنده‌هایت را
تا بتا بد از پس مه،

وزمیان هفت توی آن طلسمانی که دیوان راست؛
روشنایی
- گرچه غمگین-
از تو، در کومه.

نا فروزان ماند اندر سینه هامان یاد شعرت؛
وز تو با شوقی که می داریم؛
از پس چشمان اشک آلود؛
بوسه های گرم بر گیریم؛
خوش های تلغ و سرد نا امبدی را بخواشیم.
گرچه مان سرد است اجاق اما
زیر این خاکستر بیداد؛
گرم می داریم امیدی را که باهم داشتیم از بیش.

کومه را مانی
ساخته از سنگ
بر بلند کوه
بر فروز ای کومه از دربچه ها فانوس های خنده هایت را
نا بتابد، روشنایی، گرچه غمگین
از پس دربچه های تار این کومه...

به: هزارخانی

سلام بر فلسطین

سلام بر همه خیمه‌های ابر کبود
دروド بر همه موجهای خشم الود
به جاری همه نهرهای سرکش و تند
به خلوت همه دره‌های ژرف، درود
به ساکت همه صخره‌های بی‌نامی
که خفته‌اند پراکنده برسواحل رود
بهزاد و مردن کوتاه آذربخش بلند
به غرش و تپش تندر لجوچ و عنود
به بر فراشته رایات نخلها که سحر
شود زبوسۀ رنگین مهر، خونالود
به تیره شامگۀ سرد و غمگن جنگل
که می‌تراود از آن، غصه‌های وهم آلود
به های‌های دل غمگسار، در گریه
به غمفرزای و رسانغمة همیشه رود
به هرقشنگی غبار، هر بلندی واوج
به هر چه، هر چه که بشکوه و غمگن است؛ درود

بیار، ای همه آسمان دیده من!
که هیچ عقدة دیرینه دلم نگشود
بر آن سترگ دلیران قهرمان بگری
که خون خوبیش فشاندند در نبرد یهود

نه، هیچ‌گریه بر ایشان مکن، غلط گفتم
دراین سروده، زبانم، ره خطا پیمود
نو بر فسردگی خویش بنگر و بگری
که بر حماسه آنان، نورا زگریه چه سود؟!
حماسه من و تو: در کلام و شعر و سخن
حماسه‌های فلسطین، زخون و آتش و دود
نو خون خویش، به رگهای تن، می‌انباری
چربک، خاک فلسطین، به خون خود، آلود
نو رفته‌ای «عرفات» و تمام «سعی» تو، این
چربک «یاسر» یک جبهه دگر بگشود

الازمین فلسطین، بلند بادت نام
زبانم ارجه نیارد زشم، گفت درود
که گر پرسیم ازیاری و مسلمانی
کجا زشم تو ام هیچ می‌توان آسود؟
که پاسدار همه شرق، در برابر غرب،
نو و چربک تو بودست و نیز خواهد بود
تو، دست خسته شرقی، در آستین زمان
کنون به دست تو باید که روی خصم، شخود
برای شرق بمان، سالمهای دیرا دیر
به پاسداری از حق، به فتح زودا زود

اگرچه مردمت، آواره بیابان شد
اگرچه، جسم تو در چنگ دشمنان فرسود؛
امیدوار به پیکار و گرمدل می‌باش!

که دشمن تو هم ازیم یورشت، نغنو د:
زپایمردی تو، جسم خصم در لرزه
زپایداری تو، کام خصم زهرآلود
به چابکی چریک تو، نیست مانندی
مگر عقاب سبکبال، گاه اوچ و فرود
به دشت، حمله مردان رزمی تو بود
چنان چوپهنه دریا و موج خشم الود
خروش و حمله کن و کینهورز و آتش زن
که داس کینه تواند سپاه خصم، درود

درود گوی و ثناخوان جاودانه توست
اگرچه زمزمه باد و گرچه نغمه رود
تو و چریک تورا، از لبان آزادی
همیشه بادسلام و هماره باد درود

تهران - ۴۸

در ستایش رادی

کدام آفتاب عشق
دمید از کرانه های عزمتان
که اینچنین
- زساقه های دستان -
شکوفه های زندگی، جوانه زد؟

کدام چشم سار روشن امید
زدامن بلند کوهسار فکر تان جهید
و شد روانه همچو رود موجزن
که اینک از دوسوی آن

هزار کام تشه آب می برد...

کدام صخره زان ستیغ همت بلند تان
از آن فراز-

شد رها

که از خروش رعد گون آن، چنین
زدمنان
هزار گوش، پرده پاره شد؟

کناره جاده زمان
و روی قلب تلغ و پیش پای زور دشمناتان
کنون چو صخره مانده اید سرفراز
غرور مند و سر بلند و صعب و سخت
چنین هماره باد عزم تان و نام تان
ورو سیاه باد تا همیشه خصم تان
مباد ای گلان با غ دانش و شرف
که از سوم این خزان بپژ مرید...

قسم به خون آفتاب
به روح روشن و روان پاک آب
قسم به زندگی به عشق
به خنده گل امید بر لبان عزم

بهشنبم سرشک چون زبرگ دیدگان غم چکد
بهایر آه
چون در آسمان سینه‌های ما
ز اندھان ما، برایتان. بهم رسد؛
به تندر خروش خشم خلق
که اینک ای دریغ مانده ساکت و خموش
به آن کتاب آسمانی و بلند
که خونتان
درون روشنای آیه‌های پاک آن
طهارتی دگرگرفت
وعزمنان
ز سوره‌های رعد و مؤمنون آن
توان و نوش بیشتر گرفت.

قسم به هریک از شما
شما که هریک از جهان فراترید
واز حماسه بر ترید
شما که پاسدار مرزهای دانش و حماسه‌اید
قسم به هریک از شما:
که نامتان، درون قلبهای ماست
هماره تا بود وطن
همیشه تا بود جهان.

امید باشما دوباره پاگرفت؛
بلند باد نامتان!
تهران. بهار ۱۹۵۰

به یاد بود شهادت امام علی

در سایه سار نخل ولايت

خجسته باد نام خداوند،
نیکوترین آفریدگاران،
که تورا آفرید.

از تو، در شکفت هم نمی‌توانم بود
که دیدن بزرگیت را، چشم کوچک من، بسنده نیست:
مور، چه می‌داند که بر دیواره اهرام، می‌گذرد
یا برخشتی خام.

تو، آن بلندترین هرمی که فرعون تخلیل می‌توان ساخت؛
و من آن کوچکترین مور، که بلندای تورا در چشم نمی‌تواند داشت.

در شناک چون خدا بر کائنات ایستاده‌ای
وزمین، گویجه‌ای است؛ به بازی، در مشت تو؛
و زمان، رشته‌ای، آویخته از سرانگشت تو
ورود عظیم تاریخ، جوباری
که خیزاب امواجش
از قوزک پایت، در نمی‌گذرد...
وزبند شمشیرت کله فرعونان آویزان.

پایی را به فراغت بر مریخ هشته‌ای
و زلال چشمانرا با خون آفتاب، آغشه
ستارگان را از سر طیبت، با سرانگشتن می‌شکنی

و در جیب جبریل می‌نهی
و با به فرشتگان دیگر می‌دهی
به همان آسودگی که نان توشه افطار را به سحر می‌شکستی
و یا، در آوردگاه،
به شکستن بندگان بت
کمر می‌بستی.

چگونه اینچنین که بلند برزبر ما سوا ایستاده‌ای
در کنار تنور پیرزنی جای می‌گیری؟!
و زیر مهمیز کودکانه بچگان بتیم
و در بازار تنگ کوفه...؟!

پیش از تو هیچ اقیانوس را نمی‌شناختم
که عمود بر زمین بایستد...
پیش از تو هیچ خدایی را ندیده بودم
که پای افزاری و صله‌دار به پا کند
و مشکی کهنه بردوش کشد
و بردگان را برادر باشد...
آه، ای خدای نیمه شباهی کوفه تنگ
ای روشن خدا
در شباهی پیوسته تاریخ
ای روح لیلة القدر
حتی اذا مطلع الفجر؛
اگر تو نه از خدایی
چرا نسل خدایی حجاز، فیصله یافته است...؟

نه، بذرتو، از تبار مغیلان نیست...

خدارا اگر از شمشیرت، هنوز، خون منافق می‌چکد؛
باگریه یتیمکان کوفه، همنوا میاش!
شگرفی تو، عقل را دیوانه می‌کند
و منطق را به خودسوزی و امی دارد.

خرد، به قبضه شمشیرت، بوسه می‌زند
و دل در سر شک تو، زنگارخویش، می‌شوید
اما،

چون از این آمیزه خون واشك
جامی، به هرسیاه مست دهنده؛
قالب تهی خواهد کرد...

شب از چشم تو، آرامش را به وام دارد
و توفان، از خشم تو، خروش را.
کلام تو، گیاهرا بارور می‌کند
واز نفست، گل می‌روید
چاه، از آن زمان که تودر آن گریستی، جوشان است.
سحر، از سپیده چشمان تو، می‌شکوفد
و شب، در سیاهی آن، به نماز می‌ایستد.
میچ سtarه نیست که وامدار نگاه تونیست...
لبخند تو، اجازه زندگی است.

زمان، در خشم تو، از بیم سترون می‌شود

شمشیرت، به قاطعیت «سجیل» می‌شکافد
وبه روانی خون، از رگها می‌گذرد
وبه ظرافت شعر، در مغز می‌نشیند
و چون فرود آید، جز باجان بر نخواهد خاست.

چشمی که تورا دیده است؛ چشم خداست
ای دیدنی تر
گیرم به چشمخانه عمار
با در کاسه سر بوذر!
هلا، ای رهگذار دارالخلافه!
ای خرما فروش کوفه!
ای ساربان ساده روستا!
تمام بصیر تم، برخی چشم شمایان باد
اگر به نیروز،
- چون از کوچه‌های کوفه می‌گذشتند؛
علی را دیده‌اید؛
گیرم، بی که هیچش شناخته باشید!

چگونه شمشیری زهر آگین
بیشانی بلند تو - این کتاب خداوند را - از هم می‌گشاید؟!
چگونه می‌توان به شمشیری، دریابی را شکافت؟!

به پای تو، می‌گریم
با اندوهی: والتر از غمگزایی عشق
و دیرینگی غم.

برای تو؛ با چشم همه محروم‌ان، می‌گریم.
با چشم‌مانی

بیتیم ندیدن...
گریه‌ام، شعرشبانه غم توست...

هنگام که همراه آفتاب
به خانه بیتمان بیوه‌زنی تابیدی
و صولت حیدری را
دستمایه شادی کودکانه‌شان کردی
و بر آن شانه که پیامبر، پای نهاد،
کودکان را نشاندی
واز آن دهان که هرای شیر می‌خروشید
کلمات کودکانه تراوید،
آیا تاریخ،
به تحریر،
بر در سرای،
خشک ولرزان نمانده بود؟

در احد،
که گلبوسه زخمها تننت را دشت شقایق گرده بود؛
از کدام باده مهر، مست بودی؛
که با تازیانه هشتاد زخم
بر خود، حد زدی؟
کدام و امدادار ترید؟
دین به تو یا تو بدان

هیچ دینی نیست که وامدار تو نیست.

دری که به باع بینش ماگشوده‌ای
هزاربار، خبیری‌تر است
مرحبا به بازو وان اندیشه و کردار تو.

شعر سپید من، روسیاه ماند
که در فضای تو، به وزنی افتاد
-هر چند، کلام از تو وزن می‌گیرد
و سعت تورا، چگونه در سخن تنگمایه، گنجانم؟
تورا در کدام نقطه باید به پایان برد؟
تورا که چون معنی نقطه، مطلقاً؟
الله اکبر!
خدا نیز به شگفتی در تو نمی‌نگرد!
فتیارک الله
تبارک الله
تبارک الله احسن الخالقین.
خجسته باد نام خداوند
که نیکوترين آفریدگاران است.
و نام تو،
که نیکوترين آفریدگانی...

محبوبه شب^۰

رستاخیز کوچک من است
بیداری آغوش تو.
در آن، از هر چه رها می‌شوم
و در انگیزش این رهایی
در خدا خواهم آویخت.
به گلبرگ سوگند
که در آمیزش ما
هیچ، جز خدا راه ندارد
مارا تلاوت کنید!
که پاره آیه‌های خداییم
چون دست به دست هم دهیم.

بیا،
تا به نمازی دیگر بایستیم
برخیز!
تا با خدا در آمیزیم.
سلام بر احظه رسیدن
که فراتر از ارتفاع درود است
دروド بر این وارستگی

* نام گلی است که تنها در شب می‌شکوفد؛ و من نیز شاخه‌ی
از آن را در خانه می‌دارم.

که آنسوی دغدغه بود و نبودست:

لحظه‌ای که یا رستن را می‌آزماییم،

و روان می‌شویم: روانه، روانه

چونان که موجهای شن؛ در تبخیز یک گرمای توفانی

چون بلندترین گردداد،

به خود می‌پیچیم

و تا آنسوی خدا

تنوره کشان، اوج می‌گیریم

قب قوسین،

او ادنی

و آنک: سدرة المنتهي.

و تو، ای بانوی خون

ای گیسویت، بافته از حریر شبرنگ،

ابروانت توازن دو آية مکرر،

و چشمانست:

دو کتاب آسمانی

از یک پیامبر

لیانت نوباوہ شکر

و بینی ات

راستای استقراری مستمر،

چگونه چندین سترگی را در چنان ظرافت گنجانده‌ای؟

درسینه نارنج

در دستان نارنجک!

آغوش تو میقات من است

سلام بر تو
و الله اکبر

سلام بر آن لحظه بر تر
که در من دریابی از ستاره، موج می زند
هنگام که: سرانگشتانم
اکسیر گون
اگر بر توده شن فروروند.
طلای مذاب فرا خواهند آورد
از خون تو
که به صحراء پاشیده‌ای...
آن لحظه توفانی
که جهان جز تو، هیچ نیست
و تو در ردیف سپیدارها ایستاده‌ای
و من،
از بلندترین شانجه فراتر تو،
چنگ فراز می آورم،
تا از خوشة ستارگان، حبه‌ای
با از ردای خداوند،
دامن جبهه‌ای
فرا چنگ آورم.
هنگام که: خدا در تجلی نور
چشمانم را
خیره می کند؛
و زمان

به زلالی و سردی چشمہ ساران
در من
جاری می شود؛

و قلب زمینی ام،
فرو می ایستد
و دل آسمانی ام
به تپش می نشیند؛

همه چیز در من از آینه نور می گذرد
واز من هیچ، جز انعکاس تجلی وحدت
بر آینه حق
باقی نمی ماند.

هنگام که: ما چون پیچکهای جنگل،
چنان به هم در پیچیده ایم
که بگانگی را نیز به سخره می گیریم
- چرا که از وحدت بر تریم؛ -
در آن هنگام،
من نیز،
چندان تو ام،
که خطاب «من»،
توهینی است سترگ،
بدین کلمه
و من و تو،
چندان خدا یم
که خطاب «ما» توهینی است بزرگ،
به شمول خداوند!

آیه‌های عشقت را

در کتابی خواهم نوشت
که به شمار به پا خاستگان روی زمین
ورق خواهد داشت؛

به شمار همه سپیدارها

عمری پاک زبستی
چرنان پرستویان
که در پرواز سحرگاهی.

و چندان زلال،
که سزاوار انعکاس پرتو خدا
در چشمه سار جان خویش، می‌بودی
ازین دست است اگر از تو
بوی خدا می‌شنوم
چرا عرفت بوی نسترن ندهد؟
هنگام که در همه عمر، از ناپاکی عرق نکرده‌ای
شکسته باد دهانی که پاکی تورا نسرود.

من در عشق تو نظیر می‌شوم
و تورا نلاوت خواهم کرد
از آن پس که از خون تو،
وضو کرده باشم.

نام گلهای وحشی را
از مزارع گندم

فرا جمع خواهم چند

و تورا پیشکش خواهم آورد،
ای دختر صحرای نور!

از انگشتانم،
شانه خواهم ساخت

و گیسوانت را
شانه خواهم زد...

آرام باش!

عروس خلق

قایقی از خیزران،

برای تو خواهم ساخت

و پهنانی نیل را درخواهیم نوردید،

نا آرامگاه کلثوباترا

و آنجا،

دست تورا، فرا خواهم گرفت

و با او خواهم گفت:

آه ای زن مغورو!

کدام برترید؟

تو با آن سطوت تاریخی

یا این شهید بانو

با چنین قدرت جادویی، مریخی؟

آنگاه

از کندوی زنبوران وحشی

در کاسه سرکبکاووس

برای تو چاشت خواهم آورد.

استخوانی از سفره خویش،

پیش خنپس

خواهیم افکنند...

تا تاریخ فرعونان را به سخره گرفته باشیم...

پادآوری . متأسفانه نیمی از آغاز شعر بلند "محبوبی شب" به دست ما نرسید ،
کامل آن را در "سرود رگبار" بخوانید .

با تلاوت مهتاب

شبا هنگام

که مهتاب ، با تلاوتی بلند

آینه نور می خواند

ودشت ،

درجذبه این سرود سپید ،

بی خود از خویش

همه مهتاب است .

شبا هنگام

که دره ها

پوستین تنهایی خدارا

درجاری رو دبار کهای خویش می شویند

شبا هنگام

که خواب مادران

از بینابی کودکان

بر می آشوبد

چون زلالی آبگیر

که از رمیدن ماهیان

شبا هنگام

که جهان چهره باستانی خویش را بازمی یابد

چنان چون طفلى شرور

که معصومیت کودکانه خود را،

در خواب.

شبا هنگام

که هیچ غوغاء،

فاصله گوش و سینه را نمی انبارد،

وسکوت،

مجال تازه‌ای است

تاصدای دل، به گوش رسد...

شبا هنگام

که خواب، چون شاپرکی مردد

بارها و بارها

نشسته، از گلبرگ پلکها، می‌پرد

شبا هنگام

که باران تنده‌یاد تو

چون رگباری شبانه

باغجه دل را می‌شود

و من از پشت شبشه چشم‌انم

- این پنجره‌های باغ‌دل -

به تداوم اشکها می‌نگرم،

که شبشه این دریچه را

به شستشو، صیقل می‌دهد...؛

شبا هنگام

هر شب:

حروف و کلمات

در میدان ذهن من

به بازی دست به دست می‌دهند

وزنجیر شعرهایم را

به صدای عشق

برای تو می‌بافند

که در این هنگامه شب درخوابی...؛

طیس - دی ماه ۹۱

علی موسوی گرمارودی

آه قاب صبور نیست!

بود شبی که زره یار غمگسار آبد
سحر چو دیده گشايس آشکار آبد
در اين خزان که دل افسرد و گل نماند خوش
شکوفه سرزنه و موکب بهار آيد
چراغ مستی یاران بهراه ماند خموش
کجاست ساقی مستان که میگسار آبد
طلوع صبح هزار آرزو برآرد چشم
اگر که چشم فلق از غبار آيد.
نسیم شادی ایام گر گشايد بال

بساکه دیده ودل شاد و کامکار آمد
چو کوه ماند به دل حسرت رسیدن دوست
شود که لحظه پایان انتظار آید؟
چه سنگها که رها شد زفته ها و نشد
یکی از آنهمه بر فرق روزگار آید
کجاست شمع مراد آه تاب صبرم نیست
چه سود آنکه بعیریم و برمزار آید؟

برای: هوشنگ گلشیری

صخره سکوت

آنسوی تر، فلق دود
اندیشه های رهایی را
سوخته است

ای بیدها!
در سایه تان چه عاشقانه میشد خفت
عصری که مرغهای کوه
پر در نسیم شستند
و آهوان دمن
با آب چشمی در قدر میشت
نا سالهای رونق معجنون رفیم.
صحراء، صدای خنده لیلی بود.
با من کنون دور مانده است

و زخم کهنه‌ای
در سوزشی مدام.
ای صخره سکوت، ای دوست!
سروری (میان باد شکسته)
خواب شبانه‌ام را
آشفته کرده است.

قصیده، در بهار

گل از کدام راه می‌آبد؟
از قله‌های برپوش
بادشتهای آنسوی پرچین؟
دروازه را بگشاید و آب بپاشید!
در پنج پنج نسیم و شکفتن
گل از بهار و خاک می‌آید،
ناسکر عشق، در دماغ آهوان جوان ریزد.

ای چشم منتظر!
ای دست خسته از ستم خار!
ای مانده زیر حجم سترک کارا
گل از بهار و خاک می‌آید
برخیز تا قبای کهنه گروکان می، کنیم

فرداکه سیل مرگ می‌رسد از ناگهان عمر
فرداکه باد سرد...
فرداکه سنگ واقعه...

گل آمده است برخیز
خورشید را میان مفره بیاریم
برخیز تا نسیم را
مثل شراب کهنه انگور
سرکشیم

این لحظه باد بوی شفابق گرفته است
برخیز روی مهر بانترین دقابق این آفتابها
مثل پرندۀ آشیانه بسازیم
و، دل رها کنیم سوی سفرهای سبز آب.

من
مرگ را
حتی
بر بستری زعلفهای سبز دوستر دارم
اینک که گامهایمان
مست تکاپویی اینگونه شیرین است
برخیز
مست مست
در خاک و پونه‌ها
شنگ بیندازیم
برخیز کاسمان صراحی مبنای دیگری است.

در کولبار من امروز
غیر از بهار و نان و پونه مگر چیست
کابنگونه آسمان زیباست
و چشم‌های تو خونم را
در آفتابهای داغ
برهنه می‌سازد؟

در کولبار من امروز چیست
که مثل قطره باران صبحگاه
مرشار
تکیه داده‌ام به بازوی رنگین کمان و همه‌مه نور؟

در کولبار من امروز چیست
که میل رفتم سوی قوبه است؟
آه ای بهار خون!
فوواره‌های جدبه وبالیدن!
فوواره‌های نعره و نالیدن
امشب، برهنه خواهم رفت
تا هرچه ماه و ستاره است
بر پلکهای تو بنشانم.

امشب، برهنه خواهم رفت
ناصیح را
به دوش بگیرم

ونام روشن و سبزت را
به کبکهای کوه بیاموزم.

در کولبار من امروز جز بهار مگر چیست
که مرگ
خرد و خراب می‌شود از هم
و ذره
ذره
می‌ریزد؟

امروز
من نشته‌ام
انگار
در اولین سپیده دم خلقت
و در میان مردمکانم صدای توست
ونام هرچه هست بهار است
ونام تو
رازی است
نا لاله سرخ تر روید
و خاک، گرمتر بشکوفد.

اینک بهار از دریچه دیگر رسیده است
اینک بهار از سپیده دمی دیگر...
اینک بهار...
ای دست خسته از ستم خاک!
اور نگ حضر الی

تخم شراب!

نا نام او (حسنعلی‌جعفر)
برلوح این زمانه بماند به بادگار
نام مرا نوشت به دفترچه خیال
و آتشب که مست بود
عکس مرا کشید!
اما ب مجرم لذت یك لحظه پدر
یکچند در عذاب بسر برد مادرم.
بعد از هزار رنج
فارغ شد از کشیدن بارمن عاقبت
و من
نا چشمهاي خوبش گشودم
دیدم که شیرخواره دامان آن زنم،
دیدم که با کلاف نخ آنچه هست و نیست
خواهم به اوچ آسمان بر سام
پرواز باد بادک خودرا.

تخم شراب بودم و یچاره مادرم
 دائم زدست من
 دراضطراب بود:-
 ناچار
 آن اشتباهکار

تاواره‌د زشور و شر من (بقول خود)
دستم گرفت و سوی مدرسه‌ام راند.

در مدرسه بخاطر «ساری» که از درخت
بی‌خود پریده بود،
آشی که گرم ماند
بسیار بوته گل که معلم زچوب خویش
برپای من نشاند!

هر وقت کاغذ و دوات «فریدون»
یا دفتر و کتاب «منوچهر»
بر جای خود نبود
هر کس چو من لباس مندرسی داشت، مدرسه
می‌شد بد وظینی؛
اما من این میانه (نمی‌دانم از چه رو)
بی‌اعتنای به اینهمه بودم؛
تاکار درس را
چون سنگ کندم از جلوی پای زندگی!

در زندگی
چندی به گردش فلك و چرخ کجمدار
بودم امیدوار.-.
هرجا نشانه‌ای ز دری بود کو فتم؛
لیکن زپشت در
هر گز کسی به درد دلم پاسخی نداد!

با آنکه پای من
چون دستهای شاه ندانم چه چیز «... شیر»
نا عرش رفته بود
ماندم جدا همیشه من از کاروان پول.

باری، به راهها
آنها که کولهای زطلا بار داشتند
پارا به روی شانه من می‌گذاشتند.
و من
در آن زمان به راه
بودم خری که بار طلامای دیگران
بردوش می‌کشد.

آخر که پای آبله دارم ز راه ماند
ویلان به شهرها سگ آواره‌ای شدم:
قلاده‌ای به گردن من این زمان نبود
نا هر کجا که صاحب من خواست
ز آنسو گذر کنم،
با پشت یک حسар بمانم در انتظار
تا هر زمان که عابری از راه خود گذشت
ارباب خویش از ته بستر خبر کنم!

ابنک منم
(محصول زحمت حسنعلی‌جمفر!)
آواره‌ای که همچو پدرناشناس ماند.

هر گز ولی چو او
در انتظار لقمه نان، بادو چشم مات،
بردست صاحبان طلا زل نمی‌زنم.

زل می‌زنم، ولی
دائم به چشم باز

بردست مردمان بی سر و بی پا،
زیرا، به عقل ناقص، از سالهای سال
جستم به دست خلق
راه نجات نوع خودم را!

اسماعیل شاهروانی



شب نششم

محمد علی همید
هوشنگ گلشیری
سیاوش کسرائی
فریدون مشیری
حسن ندیمی
محمد خلیلی

آرمانگرایی در شعر پارسی

خواهان، برادران، دوستان.
من هم متفخر به عضویت در کانون نویسنده‌گان ایران هستم. صابون شامه آزار و جانگزای ممیزی بارها به تن من نیز خورده است، من هم از شب نشینی زندانیان و نقل محفلشان، که بگفته فرخی بزدی دانه‌های زنجیر است، بی‌فیض نهانده‌ام. سخن از ممیزی، رفت‌که دوستان بطور مشروط کانون فقط به تذکار مطلبی چند اکتفا می‌کنم.

از گذشته‌های دورتا روزگار ما، که در سراسر دنیا نام آزادیها و حقوق دموکراتیک ورد زبان مردم است، شاعران در هرگوشای از جهان در دفاع از آزادی مشارکت و مجاهدت مجددانه‌ای داشته‌اند.

در باره غرب سخن نمی‌گوییم، از وصافی شاعر عراقی و صاحب وصافیات شاهد می‌آورم که در دوران نظام پیشین عراق بگناهه می‌گفت:

یا سق و لات تکلسو
ان الكلام معرم
من شام منکم آن یعیش
الآن و هو مکرم

(مردم سخن مگویید که سخن گفتن حرام است و از شما آنکس که زلدگی را بجسبد مورد اکرام و احترام). از دوران کودکی خود به یاد دارم که در زادگاه من تبریز، مردم کوچه و بازار این مصرع را به کنایت بکار می‌بردند؛ یات بالادینه در لیشابودی قانون وطن (کودکم بخواب و سخن نگو که اینست قالون وطن).

ملک الشعراًی بهار هم در شکایت از آزاد نبودن خامه از زبان ما سخن می‌گوید:

عمری بهوای وصلت قانون
از چرخ برین گذشت افگالم
گفتم که بگو به لیروی قالون
آزادی را به تخت بنشانم
امروز چنان شدم که بر کاغذ
آزاد لهاد خامه نتوانم
ای آزادی، خجسته آزادی
از وصل تو روی بر لگردالیم
بسخن امشب می‌بردازم:

سخن من تحت عنوان «آرمانگرایی در شعر پارسی»، تعمق و تدقیقی است تحلیلی در یکی از عناصر دوگانه شعر که معنوی نام‌گرفته، و قسمتی از بحث نسبتاً مفصلی است که جزئی دیگر زیر عنوان «اخلاق آرمانی در شعر پارسی» بدان افزوده می‌شود. قصد من از گزینش این مقوله، رفع پاره‌های شوائب و داوری‌هایی بوده است که پاسخگویی بدان بر هر انسان موظف و مسؤول فرض است، البته هرچه مبسط‌تر و گویاتر، اولیتر. گواهان عینی صدق مدعای من در وجود و تداوم القطاع ناپذیر این تمایل و گرایش

آرمانی در شعر پارسی، لسل پیشو و نوجوی و نوآفرینی از شاعران است که امروز در موضع راستین اسلاف انتخاب‌آفرین خود در فرش آرماتگرایی و تکامل جویی را افراشته نگاهداشته‌الد و هرگزش فرو نخواهد هشت.

اکنون اجازه می‌خواهم که سخن خود را آغاز کنم:

چو تیفت بدلست است فتعی بکن
نه رشوت ستانی و نه عشره ده
طعم بگسل و هرچه دانی بگوی
سعدي

دلیر آمدی سعدیا در سخن
بگوی آنجه دانی که حق گفته به
کسر بلد و دفتر زحکمت بشوی

عنصر آرمانی و اخلاقی شعر فارسی که هدف و مقصود خایی آن انسان و آسودگی و آزادگی اlost در عصر ما بیش از عناصر شکلی و فنی آن در خور تأمل و تدقیق باید باشد؛ چونکه در عرصه تحول و تطور بنیانی و سریع امروز که مکانی و مجالی برای بازگوییها و باز نگریها در قالبها و الگوهای کهن نیست و اندیشه نوجوی و فراپوش انسان سده پیستم، اصنام سواریت و مصادیق قلبی را در پشت ویترینهای موزه‌ها می‌نشاند، آنجه انحصاراً باید مطمئن نظر باشد، روند فکری و آرمانی، یعنی محتوای انتخاب‌آمیز شعر پارسی است.

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نواز که نورا حلاوتی است دگر فرخی سوستانی

مکتب ثنوی شعر فارسی که یکی از کهن‌ترین و دیرپا‌ترین حدیثها در پیرامون آن، مقابله و معارضه نور و ظلمت، نیکی و بدی، و ملموس‌ترین مصدق آن، پیکار فریدون با شخصاً ک و «سنتر» مردم‌گرایانه آنست، گواه بارزی است برآمدیت این روند فکری آرمانی و اخلاقی در شعر، و بقاء و دوام سنت‌گونه آن تا روزگار ما.

انسان، و موضوعات و مصداقهای انسانی که مخاطب و هدف آگاهانه شعر فارسی است، وجودان بیدار شاعر ایرانی، در تماس دائم با اجتماع و مردم، زشتیها و زیباییها، بدیها و نیکیها، آینه‌گونه نمایشگر این روند بوده است. زبان صریح و صدیق وجودان شاعر در انجام رسالت پرورمه‌گونه خویش — بی واهمه در خشم و کین‌تسویهای زیسوهای مطلق‌العنان زمان — دمی خاموشی بهذیر نبوده است. عشق خلق و تعمیم مصادیق خدایی زیبایی، در جهانی که زشتیها و پلیدیها در آن تواند ک است، در سخن دلتشین و اعجازگر آنان می‌جوشند. آنان نمی‌توانند جان آدمی را که بگفته پورسینا فهیط و منزل «ورقاء ذات تعزز و تمنع»، این‌گرامی کبوتر والامکان زیبایی و پاکی و بزرگی است، جوانگه زغنهای حقارت و سفالت بینند.

از هردوسی آغاز می‌کنیم، که کارستگ او به یکی از انگیزه‌های ابداع جاودانه‌اش، یعنی احیای زبان بعنوان یکی از عناصر تشکیل دهنده ملیت ایرانی (بشهادت این‌گفته: عجم زنده کردم بدین پارسی) در برابر تهاجم و استیلای «عربیت»، محدود و مقصور نمی‌شود. وی

نماینده جاودانه زشتی و ستم را استدانه و با کار برد مهیب ترین و کریمه ترین خطوط و نقوش آن در شخص ضحاک مصور و مجسم می‌سازد، می‌پس به خلق «آنتی تز» او می‌بردازد که فریدون مظہر زیبایی و عدالت است. آنچه در نگرش و ادراک فردوسی در خور تأمل و اعجاب و تعسین است دخالت و تأثیر یک عامل بنیانی و اصلی در املاه زشتی و ستم و تثیت و ابقاء زیبایی و عدالت است و آن کاوه آهنگر مظہر فنانا پذیر مردم در روند تاریخ است.

ضحاک، شخصیت واقعی ییکن انسانه نمای او در ستمگاری و بیداد که تا همین روزگار ما می‌تواند به مثابه مقیاسی برای سنجش همانندهای آن به کار رود، چنین توصیف می‌شود:

ندانست جز کژی آموختن جز از کشن و غارت و سوختن

ضحاک که برجای پوسته ابلیس دو مار از دو کتفش رسته بود رهنمود اهرمن را براي «پرداخته ساختن جهان از مردم» بکار بست، بدین ترتیب که خورش روزانه آن، دو مار می‌باشد از مغز دو جوان ساخته آید:

بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بمان تا چه گردد نباید درود
نباید جزین چاره‌ای نیز کرد
مگر خود بعیند ازین پرورش
چه جست و چه دیداندر آن جستجوی
که پرداخته گردد ز مردم جهان

بسان بزشکی پس ابلیس، تفت
بدوگفت کاین بودنی کار بود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد
بجز مغز مردم مدمشان خورش
نکر تا که ابلیس ازین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان

«آین ضحاک وارونه خوی» بدینسان حکمران بود تا آنکه فرمان اجتناب ناپذیر جبر تغیر و تطور گریانش را می‌گیرد تا نوسازگار با نیاز زمان را برجای وی نشاند. مقدمه این دگر- گونی چنین تصویر می‌شود که ضحاک در خواب پاله‌نگ این جبر را برگردان خود می‌بیند که تا دماوند کوه می‌کشاندش، پس:

بدریدش از هول گفتی جگر
که لرzan شد آن خانه صد ستون

پیچید ضحاک بیدادگر
یکی بانگ بزد بخواب اندرون

فردوسی خواب ستمگر را از زبان موبدی «بینا دل و تیز هوش» تعبیر می‌کند که «دلش تنگتر گشت و ناباک شد گشاده زیان پیش ضحاک شد»:

که جز مرگ را کس زمادر نزد
که تخت مهی را سزاوار بود
برف و جهان دیگری را سپرد
سپهرت بساید نمانی بجای
بخاک اندرا آرد سرو بخت تو
.....

بدوگفت پرداخته کن سر زیاد
جهاندار پیش از تو بسیار بسود
فراوان خشم و شادمانی شمرد
اگر بسارة آهنینی به بیای
کسی را بود زیس سپس تخت تو
کجا نام او آفریدون بسود

نظام فرتوت و محکوم بزوال، تلاشی مذبوحانه آغاز می‌کند تا عصر نو گریز ناپذیر را از بروز و ظهور باز دارد:

همی باز جست آشکار و نهان
شه روز روشن برو لازورد

نشان فریدون بگرد جهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد

سرانجام زمان تجلی اراده مردم در شخص کاوه آهنگر فرا می‌رسد. ضحاک تدبیری می‌اندیشد

تا بعده استشهاد نامه‌ای مجمل و فربیکارانه، سوچ خود را دربرابر مردم و تاریخ موجه و مهندب جلوه دهد؛ «زهر کشوری مهتران را بخواست» و به موبدان گفت که او را در نهانی دشمنی هست بمال اندک و به داشت بزرگ و بعد نتیجه گرفت:

ندرام همی دشمن خرد خوار بترسم همی از بد روگار

سپس پیشنهاد کرد:

یکی محضر آکلون باید نوشت
که ضحاک جز تخم نیکی نکشت
نگویید سخن جز همه راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی
در اینجا فردوسی از بروز جبونیها و زبونیها در لحظاتی حساس از تاریخ زندگی انسان که
داوری مردانه و راستین سرنوشت ساز است، شکوه می‌کند و زبان وی در توصیف این موقع،
قاطع و ملامتکر است:

زیمم سپهبد همه راستان برآن کار گشتند همدستان

برآن محضر ازدها ناگزیر گواهی نوشتند برنا و پیر

شناخت معین فردوسی از ویژگیهای تاریخ و بازتابهای ملازم با تضادها و کشمکشها درونی جوامع که در جایی دیگر او را به جانداری از تفکر و تعیل مزدک در باره نابرابریها بر می‌انگیزد، به خلق و تصویر شخصیت مردمی او یعنی کاوه آهنگر یاری می‌کند:

هم آنگه یکا یک ز درگاه شاه برآمد خروشیدن داد خواه

ستمده را پیش او خواندند بر نامدارانش بنشانند

بهدو گفت مهتر به روی درم که برگوی تا از که دیدی ستم

خروشید و زد دست بر سر زشاه که شاهان منم کاوه دادخواه

یکی بی زبان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و گر ازدها پیکری باید بدین داستان داوری

که گرهفت کشور بشاهی تراست چرا رنج و سختی همه بهر ماست

زیان کاوه، شخصیت مردمی فردوسی، در اینجا با گوش زمان ما آشناست و مواجه و کاربرد

واژه‌های چند و چون و چرا در زمینه کشورداری، پس از گذشت هزار سال نیز نمی‌تواند بی استعجاب و تحسین تلقی نشود.

در قرون و اعصاری که ابوریحان بیرونی را به جرم اپراز عقیده شجاعانه علمی از کوشک

نرو می‌افکنند، و شاعرانی برای فرار از استغفار و تدنی «ریختن پر بها گنج در دری در های

خوکان» جلای وطن اختیار می‌کنند، بدینگونه مشخص کردن مرزاها و حدود روابط میان

سرزنشته‌داران و مردم، بیالگر مردمگرانی فردوسی است، تا جایی که از ایوان پر مهابت

ضحاک معکمه‌ای می‌آفریند که در آن حاکم در جای محکوم لشانده می‌شود. در اینجا

احساس و ادراک شاعر صحنه‌ای شوق‌انگیز پدید می‌آورد، استشهادنامه فرمانروای پیدادگر را

به دست توانای آهنگری که مبشر و بیامگزار آغاز عصری نوین است می‌دهد تا بدرد و «به پای

بسپرده» شن:

چو برخواند کاوه همه محضرش سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای های مردان دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو

سپردید دلها به گفتار اوی همه سوی دوزخ لهادید روی

نباشم بدین محضر اندکوا
خروشید و برجست لرزان زجای بدرید و بسپرد محضر به باش
عجز و درماندگی بزرگترین و مهیبترین فرمانروای اسطوره‌ای جهان، به خامنه آرمانگرای
فردوسی در برابر ضرورت، که کاوه آهنگر نمایشگر آلت است، چنان استادالله مجسم می‌شود که
همواره در لحظات تحولی تاریخ می‌توان همانند آن را یافت و لمس کرد. ضحاک در برابر این
اعتراض «مهان» که:

«چرا پیش تو کاوه خامگوی
بان همالان کند سرخ روی
بدرد پیجذ ز فرمان تو»

پاسخ می‌دهد:

که چون کاوه آمد زدرگه پدید دوگوش من آوای او را شنید

میان من او زایوان درست توگفتی یکی کوه آهن برست

مراحل بعدی جنبش مردمی کاوه برطبق نمودهای شخص و قابل قیاس سا با مصادقه‌های علمی تاریخ، همچنان ارتقاء و اعتلاء می‌پذیرد، چونکه او به نیرو و عامل تعیین کننده سراسر تاریخ، یعنی مردم مستظره است.

فردوسی صحنه عبرت آموزی در ایوان شاهی تصویر می‌کند که با همه استمالتها و نرم‌جوییهایی که ضحاک خدمعه کارالله برای اثبات راستگویی و دادپروری خوبیش به کار می‌گیرد، با رفع جنبه خصوصی اختلاف می‌انکار و ضحاک، پایان نمی‌پذیرد، چه این شخصیت مردمی شاهانه در روند دیرهای پیکار محاکیان با حاکمان موقع و مقام تاریخی مشخصی دارد که نباید بر شائبه منافع و مصالح خصوصی آلوده شود. از ظاهر داستان چنین مستفاد می‌شود که آهنگر می‌خواهد مانع آن شود که مغز هجدومنین فرزند او خورش ماران دوش ضحاک شود و بدین علت برای دادخواهی بهبارگاه ضحاک می‌رود. لکن آهنگر فردوسی در جریان منطقی و محتوم واقعی، نه بعنوان یک شخصیت عادی، بلکه به مشابه پدیده‌ای نوین و بگونه‌ای متجلی می‌شود که ضحاک با همه قدرت و صلابتی نمی‌تواند در برابر او نلرzed و این حتی مایه شگفتی و عناب و خطاب پیرامونیانش می‌شود!

کاوه آهنگر فردوسی از آنگونه مردانی است که همیشه انتخار اجرای فرمان‌گریز ناپذیر تاریخ از آن ایشان بوده است و خواهد بود. شهامت، صالحه ناپذیری، استواری و پیوندهای مردمی به‌وی شایستگی انجام چنین رسالتی را بخشیده است.

فردوسی نه فقط به‌آهنگر خود در این گذرگاه تحولی تاریخ چنین مقام و سزوولیتی والا تفویض می‌کند که سکان رهبری مردم ستوهیله و ستمدیله را به دست تواناییش می‌سپارد، بلکه «بی‌بها ناززاوار بومت» او یعنی چرسی را که «... آهنگران پشت‌پای پیوشنده هنگام زخم و رای» به‌هرچم کاویانی بدل می‌کند و می‌آرایدش:

پیاراست آن را به‌دیباي روم زگوهر بسرو پیکر از زربوم

این تلقی ستایش‌آمیز فردوسی از شخصیت کاوه آهنگر پیانگریانش و گرایش مردمی‌وی در ارزیابی عنصر و عامل بنیابی تحولات اجتماعی، یعنی نیروی مردم و رهبری آنست. تدقیق در این مطلب که ضحاک شخصیت انسانه‌ای ضد مردمی ها نهانه کارگزار ابلیس برای پرداخته کردن جهان از مردم است، اهمیت و عظمت شخصیت کاوه را بعنوان مظہر پایداری در برابر

این پندار و کردار اهربینی و پاسداری از انسان و تداوم حیات انسانی مشخص و معلوم می‌سازد:

برو الجمن گشت بازارگاه
جهان را سراسر سوی داد خواند
پیشوشنده هنگام زخم درای
همانکه ز بازار برخاست گرد
جهانی برو انجمن شد نه خرد

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
همی بر خوشید و فریاد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای
همان، کاوه آن بر سر لبزه کرد
همی رفت پیش اندرون سرد گرد

اگر فردوسی در اعصار ظلت و جهل دامنگستر، در نظم خود فرمائروايان زمان را بر اساس مدارک پیش نیشته، موضوع ابداع حمامی خود قرار می‌دهد، لباید بسان ابناء روزگاران متاخر در زمرة مجذوبیان یا احیاناً مرعوبیان بهشمارش آورد، چونکه وی به شهادت ایيات زیر از این رهگذر له فقط تمکن و تمتعی بر نگرفته بلکه، در بعبوحة این ایجاد و خلق هنری عظیم تلخی شرنگ تنگستی و گرسنگی را در کام حساس خود حتی به معیار سنجش زلذگی پردرد و تعجب مردمان امروز، آزموده است:

تگرگ آمد اسسال برسان سرگ مرا سرگ بهتر بدی زان تگرگ
در گندم و هیزم و گوسفند بیست این بر آورده چرخ بلند
مرا دخل و خور ار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
جای شکفتی هم نیست که نابرایری دخل و خور درد و وجه مشترک شاعران سرود -
کوی مردم بوده است، چنانکه فی الجمله انوری ایبوردی که والی شهر را به گدائی منصف می‌کند این جنبه از زلذگی شاعران را به فصاحت و بلاعت ایضاح می‌کند:
بعد وصف نیاید که من زغم چونم به وهم خاق نکنجد که برچه سان زارم
گهی به اجرت خانه گروید کفشم گهی به نان شبانه بسرهن دستارم
بنابراین به خلاف آنچه ادبیان رسمی اندیش و رسمی گوی می‌پندارند، مردم پیشتر در شاهنامه سطمح لظرنده تا فریدونها، باهمه دادجویی و دادپروری انسانهای شان. گواه صدق مدعای نگارنده، این استنتاج و «سنتر» آرمانی و اخلاقی فردوسی توسعی است، که مخاطبیش در آن نه فرمائروايانند بل مردان کاوه گونه‌ای که به کلمه مهرآمیز و بی تکلف «تو» مخاطب وی می‌توانند باشند:

فریدون فرخ فرشته نبود زمشک و زعنب - سر شرته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد دهش کن فریدون گویی
تأمل و تدقیق در این نتیجه ما را به درک این نکته لبز رهنمون می‌شود که فریدون نه به اعتبار فریدون بودن، در داستان فردوسی راه یافته است، بلکه این مقام و عنوان «فرخ» به خامه شاعر به پاس داد و دهشی تصور و تصویر شده است که انسان آرمانی فردوسی درخور آن تواند باشد.

عروج آرمانی فردوسی
فردوسی داستان مزدک و «دیالوگ» او را با قباد به لعنی تأیید آمیز و به زبانی ستایشگر آغاز می‌کند:

پیاسد یکی مزد که بنام سخنگوی و بادالش و رای و کام
گرالماهه مردی و دانش خروش قباد دلاور بدو داد گوش
خواننده موشکاف و پژوهشگر شاهنامه در این مطلع مزد که نگری فردوسی، لشاله های
بارزگرایش شاعر تویس را به آین «برابری جوی» مزد که به رأی العین توالد شناخت. تعارض و
تضاد این شناخت آرمائی و تاییدآمیز فردوسی درباره مزد که، این «گرالماهه مرد با دانش و
رای و کام»، باداوری ظاهرآ مخالفت آمیز و محافظه کارالله وی در پایان داستان با کار بود
صفاتی چون «لگون بخت» و «بیدین»، که با مضمون اسناد و نوشه های تاریخی و رسمی جزئی
در پیرامون این واقعه مطابقت کامل دارد، در موضع آرمائی و لگرش اجتماعی شاعر خلل و
نزولی پدید توالد آورد.

از کسالی که جعل قول «ولدت فی زم ملک العادل» می کردند - همان ملک عادلی
که دستور داد مقربان مداهنه گوی درگاهش زیر ضربات دواتهای سنگی، دیری را که به اصرار
خود کسری نظر خود را صادقاله اعلام کرده بود به هلاکت رسانند - واز تاریخنویسانی که
مزد دشنامگویی به مخالفان استیلای عرب، و تکفیر آنها را به صفات «زنديق» و «بددين» و ...
به صورت سکوکات طلا، اسلامک، غلامان و کنیزان از استیلا گران می سtanندند، می باشد
انتظار داشت که مزد که را در مظان الواقع اتهامها، افتراها و لعن و طعنها قرار دهند. این
نکته درخور تأمل و تعمق است که در آنجا که فردوسی، در آغاز سخن خود، درباره مزد که
به فتوای شناخت شخصی خویش داوری می کند، «گرالماهه مرد با دانش و رای و کام»
توصیفیں می کند، و در جایی که شاعر معاصر سلطان محمود غزنوی، مسلمان متخصص وابسته
به دستگاه خلافت، می خواهد به حکم «تفیه» و با استناد بر احکام و آراء جزئی تاریخنویسان
مجذوب یا سرعوب دربرابر خلافت و از ناب ایرالیش، قبضاء کند، «لگون بخت» و «بیدین»
می نامدش !

مردگرایی فردوسی که داستان کاوه آهنگر جلوه گاه اعجاب آمیز آنست، با امعان نظر
در این نکته که سراینده شاهنامه خود رنج نیازمندی را در روزگاری که «درگندم و هیزم و
گوسفند» به رویش بسته، و کراحت فقر را در کنار خنا، و نابرا بری دخل و خوررا عمیقاً لمس و
درک کرده، نمی توانسته است لاقید و بی اعتنا از کنار مدینه فاضله «دین بهی» مزد که
بگذرد که مبلغ و مبشر برای انساله است. مزد که راه وصول به مراحل آرمائی «دین پاک»
مطلوب خود را به اسان می نماید که برابری اسانها شرط تحقق آنست. لعن فردوسی در دو
مرحله تعییل و توضیح لظرات مزد که، به خلاف داوریهای خصوصت آمیز تاریخنویسان متاثر از
تعالیم جزئی، آشکارا تاییدآمیز است.

شاعر بزرگ از زبان مزد که در «دبالوگ» معروف وی با قباد چنین می گوید:

مرحله نخست:

همی از تنش جان بخواهد پرید
گزیده لیابد زتیریا ک بهر
که تریا ک دارد درم سنگ بیست
که: «خونیست این مردتریا ک دار»

بدوگفت: «کانکس که مارش گزید
یکی دیگری را بسد پادزهر
سزای چنین مردگویی که چیست؟
چنین داد پاسخ ورا شهریار

مرحله دوم:

کسی را که بندی به بند استوار
به بیچارگی جان شیرین سپرد
مر این بسته را خوار بگذاشت اوی
که این مرد دانا بدو پارسا
که خولی است ناکرده برگردنش»
مزدک از این «دبالوک» استنتاج و استفنته مطلوب خود را می‌کند و «یکایک
گرسنگان» را از «گندم نهفته توالگران» بهر می‌دهد. زبان فردوسی تا پایان دبالوک داستان
مزدک در نقل بی‌کم و کاست نظرات وی صادق است و تاییدآمیز، و در چند جا سخن از
برابری انسانها در برخورداریهای است.

همی گفت: «هر کو تو انگر بود تهییدست با او برابر بود
زن و خانه و چیز بخشیدنی است تهییدست کس با تو انگریکی است
فردوسی در پایان داستان ناظر «کشтар عادل‌الله انوشیروالی» است، چراکه موبدان و
اعیان برخوردار از حرسراه‌ها و املاک و خدم و حشم، مزدک را که مبلغ برابری «تهییدست و
توالگر» است برای حفظ و دوام امتیازات خود مخاطره‌انگیز و مضر می‌داند و «دین بھی» اورا
لاقن و هادم اصولی تشخیص می‌دهند که در دوران خود کامگی ساسالی مؤید و مدافع
آنهاست. مزدک محکوم به مرگ است، چونکه او زبان مردم جبرآ خاموش و وجдан بیدار آللها
در اعتراض به بھر کشی و مستکاری موبدان و حاکمان و فرمانروایان و خاصگان و چاکران
آنها بود.

زبان فردوسی در حساسترین قسم پایان داستان مزدک که از دو بیت تشکیل شده
قابل بحث و بررسی است. روله داستان ناگهان با این دو بیت قطع می‌شود و لحن آرمانی و
حماسی تاییدآمیز آن دفعتاً واحده آهنگی می‌پذیرد که متون تاریخی - مذهبی درباره مزدک
به کار می‌گیرد:

نگون بخت را زلیه بردار کرد سر مرد «بدین» لگونسار کرد
وزان پس بکشش به باران تیر «توگر باهشی» راه مزدک مگیر!
بیت دوم، مصلحت الديشیها و پنده‌هایی را به یاد می‌آورد که ناصحان مشنق در
دورانهای هراس انگیز استبداد و اختناق درگوشی مجاهدان و مبارزان می‌خوانند که مبادا،
«دم گاو» و «آب باریکه» را از دست دهند، و مبادا «آهسته نرون و آهسته لیایند و گریه‌شاخشان
بزند». «توگر باهشی»، زبان مصلحت الديشی است نه آرمان‌خواهاله، و این بیت خود نایشگر
اوپاوع و مقتضیات خاص زمانی است که چنین لحن «تفیه‌آمیز» و «محافظه‌کارالله» ای را
به شاعر آرمانکرای تعییل می‌کند، و گرله چه دلیل و موجبی جز این برای این تناقض توان
یافت که ستایشگر مزدک «گرالعاية با دالش و رای و کام» ناگهان هشدار دهد که: «توگر
باهشی» راه مزدک مگیر!

سعدی

آرمانگرای آرمانت آموز بزرگ

با ایمان و اعتقاد راسخ توان گفت که در هیچیک از آثار منظوم و منتشر جهان از انسان بعدی که سعدی بزرگ از اوی به نام «آدمی»، «خلق» و «السان» نام برد، پاد نشده است از این روی توان پور داشت که وی از پیشگامان انسانگرایی نه در ایران، بل در جهان است. اگر قدیمترین انسانگرای اروپا را پندرارک بدالیم، سعدی لزدیک به یک قرن پیش از اوی میزیسته و با اعلام و آموزش انسانگرایی مشروط و مردمی، در تاریخ این الیشه قدیمترین سابقه را پدید آورده است. سعدی فقط متفکری نیست که درباره انسان می‌اندیشید، بلکه وی عاشق صادق انسان است. بینوایی و نادالی انسان، دردها و محنتهای او، چه الدک و چه بسیار، اسارت وی در چنگ دیو زشتهایا و زبیلهایا موضوع تفکر و بحث دائم است. از یک سوی انسان را مورد عتاب و ملامت قرار می‌دهد: «مگر آدمی بودی که اسیر دیو ماندی» و از سوی دیگر از مشاهده «طیران آدمیت» به وجود و سرور می‌آید و مشتاقانه به مردمانی که به کنج خلوت غفلت خود خزینه‌اند، ندا در می‌دهد:

«بدر آی تا بینی طیران آدمیت»

سعدی در خلق انسان مطلوب و آرمانتی خود می‌خواهد از زیباترین قالبهای زیبا شناختی *Esthetique* مددگیرد و به والترین و زیباترین زیورهای خصال و خلق و خویش بیاراید، چرا که «جان آدمی» مطعم نظر است، نه «همین لباس زیبا و لشان آدمیت». آرمانت آموز بزرگ، آفریده خود را بر شهپر عروج آرمانتی خود می‌نشاند و به حریم خدا ایش رهمنون می‌شود و پس مسحور و مجدوب این عظمت، و از سرشیقتگی، چنانکه گویی دستار به یک سوی می‌افکند، به اعجاب و تحسین به جهانیان می‌نمایدش:

رسد آدمی بجایی که بجز خدای بیند بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت

سعدی با تینخ سخن دائم از عربان و قاطع خود، در صدد فتح دژهای هراس الگیز زشتهایا ستمهاست، و در این کار بغايت دلیر و بی رحم است و بی باک، چونکه «له رشوتستان است و نه عشره ده». در تبریز ابا قاآن به وی می‌گوید سرا پندی ده و او به حکم «بگوی آنجه دانی که حق گفته به»، این دو بیت را می‌گوید:

شنه که پاس رعیت نگاه می‌دارد حلال باد خراجش که مزدچوپانی است

و گزنه راعی خلق است زهرماش باد که هرچه می‌خورد او جزیه سلمانی است

اباقا می‌گرید و چند بار می‌پرسد: «من راعیم یا نه» و هر لوب شیخ پاسخ باش می‌دهد که اگر راعی است بیت اول او را کافی است والا بیت آخر. و این گفته در پایان قسمت نخست از رسالت ششم «نقریرات ثلاثه» کاملاً بجاست که «النصاف آنست که در این عهد که ماییم، علما و مشایخ نصیحت چنین با بقال و قصاید نتوانند کرد».

گمانی که در باره او خطاست

به شاعری که می‌گوید:

«نه کرسی فلک نهدالدیشه ریزپایی
پاسخ می‌گوید:

نه حاجت که- نه کرسی آسمان
مکوپای عزت بر افلاتکنه
این سخن از همان سعدی آرمان آموزی است که اباقا را گریانده است.
اوکه پادشاهان و فرمالروایان «سرای زرگار» مکان را به لحنی قاطع و صریح بند
می‌دهد:

اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد تخت و بخت و امر ولی و گبرودار
نام نیکوگر بمالد زادسی، به کزو مالد سرای زر نگار
در این توصیف از خود حق است، آنجاکه گوید:

له هر کس حق تواند گفت گستاخ سخن ملکی است سعدی را مسلم
چراکه گفتگوی او با پادشاهان و فرمالروایان مشروط به شرط و حدودی است و همراه
با رهنمودهایی در زمینه کشورداری و سرنشته داری:

چنان بعهد تو مستاق بود لوبت ملک که تشکان به فرات و پیادگان به حرم
به حلق خلق فرویخت شربتی شیرین زدله بر دل بدگوی ضربتی محکم
همه جا سخن از خلق می‌گوید و به اعتبار خلق، و شربت شیرین به حلق او ریختن است که
سعدی آرمان آموز فرمالروارا وصف می‌کند، چنانکه در جای دیگر لیز به اعتبار ترفیه حال خلق
مهر تأیید بر عهد فرمالرووا می‌زند:

همه وقت، مردم زجور زمان بنالند و از گردش آسمان
به عهد تو می‌ینم آرام خلق پس از تو ندانم سر انجام خلق
و گرنه به خلاف آنچه قشری اندیشان گمان برده‌اند، در حریم و مقام والا و انسانی
سعدی حتی تصور مذاهی برای ترب به «درگاه» ارباب زور و زره، و سخن تروشی را راه لیست،
چنانکه خود گوید:

مرا طبع این نوع خواهان نبود سرمهحت پادشاهان نبود
او موضع و موقع فائق خود را در برابر سرنشته داران بدینگوله مشخص می‌کند:
اگر صدق داری بیارو بیا برآه تکلف مرو سعدیا
تو خنگوی و خسرو حقابق شنو تو منزل شناسی و شه راه رو
نهی زیر پای قزل ارسلان چه حاجت که نه کرسی آسمان
مکوپای عزت بر افلاتک نه! بگروی اخلاص بر خاک نه!

سعدی با فرمالروایان که غالباً اسیر او همی چون جاودانگی خود و ضوابط یاساگوله
خود، هستند و زندگی را به ابعاد تصویر، شمار خدم و حشم و ملک و مال خود محدود و مقصور
می‌ینند، از فلسفه حرکت، تغیر و تطور سخن می‌گوید:

بسی صورت بگردیدست عالم وزین صورت بگردد عاقبت هم
و قیاسها و تمثیلهایی بمنظور تنبیه، و تعذیر آنان از خود بینی و بیدادگری به کار می‌گیرد:
جهان نمالد و آثار معدلت مالد بغير کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم
که ملک و دولت فحاک بیگناه آزار نمالد و تا بقیامت برویماند رقم

که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

خنک‌تنی که پس از اوی حدیث خیر کند

*

چو دور عمر بسر شد رآمد لد از های
بنای خاله کنانند بام قصر الدای
به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای
عقیق زیورش از دیده های خون بالای

چه مایه پرسانی ملکت سروزان بودند
درم به جور ستانان زر به زینت ده
به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
بخور مجلسش از ناله های دود آمیز

انسانگرایی (Humanisme) در شعر سعدی:

لگرش و ادراک سعدی در این عرصه فکری، در دورانهایی که انسان می‌باشد نعلینلسوران سرهنگان خودی باشد، یا گوشنده‌وار در قربانگاه‌های تهاجم و تعدی بیگانگانی چون تازیان و مولان سر به زیر تیغ اسارت و حقارت نهد، یک جهش و عروج نادر فکری باید تلقی شود. سعدی هفت قرن پیش از فریدریش نیچه می‌زیسته، لکن تفکر و ادراک فلسفی و اخلاقی او با روزگاری تناسب دارد که بسی فراتر از زمان این فیلسوف آلمانی است. نیچه بر جراحات نفاق و شقاق انسان معاصر خود نمک می‌پاشید و می‌کوشید تا به زخم‌های وی با لسخه «اخلاق بردگان»^۱ و «اخلاق اربابان»^۲ خود عمق بیشتر بخشد، لکن سعدی اخلاق عام و جهان‌شمولی را ارائه و تعلیم می‌داد که پیامگزار و مبشر برابری، برادری و همبستگی انسانها است:

بُنی آدم اعضاي یك‌دیگر نند
که در آفرینش ز یك گوهرند
چو عضوي بدرد آورد روزگار
دگر عضوهما را نمالد قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

السانگرایی سعدی، آرماني و عاشقانه است، چنانکه نمی‌تواند تن آسانی، نادانی و زشتی را بر انسان بیخشد. او مقام «آدمی» را والاتر از آن می‌داند - براستی هم چنین است - که اسیر خور و خواب و خشم و شهوت و درنده‌خوبی باشد:
خور و خواب و خشم و شهوت، سغرب است وجهل و ظلمت

حیوان خبر لدارد ز جهان آدمیست

انسان سعدی، زیبا به خصال و اخلاق السالی اوست نه به سخن گفتن، که حیوان نیز توالد گفت، و چشم و گوش و بینی که نقش دیوار نیز داردش:
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی چه میان نقش دیوار و میان آدمیست *

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص که هست صورت دیوار را همین تمثال

*

اگر مردم همین بسلا و ریشند به لیزه نیز بر بسته است هر چشم
ظرافت و عظمت عشق سعدی به انسان در این مقایس بوضوح قابل ادراک است که
«دل» او را در یک‌کفه ترازوی انسانگرایی خود می‌لهد و در گفه دیگر «دنیا» را که در این

سنجهش بس سبک و ناچیز است:

دنهای نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زلهار بد مکن که نکرده است عاقلی
بهمین علت حیطه اشتمال فلسفه انسانگرایی سعدی به شکلی قاطع، مشروط و محدود
است له مطلق و عام:

بسکفتهای در باب احسان بسی ولیکن له شرط است با هر کسی
مسکتب السانی سعدی «رحمت بر ظالمان، جفا پیشگان، جهالسوزان و مردم آزاران» را
«ستم بر عالمیان» می‌داند و حتی «ستم بر ستم پیشه» را عدل وداد می‌نامد:

بغور مردم آزار را خون ومال که از مرغ بد کنده به پرو بال
برالداز یخی که خار آورد درختی پیروز که بار آورد
مبغشای بر هر کجا ظالمی است که رحمت بر او جور بر عالمی است
یکی به در آتش که خلقی به داغ چهالسو ز را کشته بهتر چراغ
جهالسو ز را بده سر به پاد ستم بر ستم پیشه عدل است وداد

رقت خارق العاده و وصف تاہذیر سعدی بر مظلومیتها و معروفیتهای انسان از این
مشرب فلسفی و جهان نگری انسانی وی مایه می‌گیرد. او کسی را که دلش نمی‌سوزد
«آدمی» نمی‌داند:

سردادمی نباشد اگر دل نسوزدش باری که بیند و خری افتاده در گلی
گویی او در آن واحد با هر لفوس از لفوس انسانی همنفس است، همراه با هر دردمندی
احساس درد می‌کند، این باز رنج هر انسان گرسنه‌ای است، گرچه در ساحل است لیک فضای
جالش مالامال از دلهره‌ها و وحشت‌های دوستان غریق است؛ او انسان راه غم و شادیش راه
زلدگانیش را در تمام ابعاد و ژرلنایش می‌شکافد و می‌شناسد؛ از لگاه جویا و کاونده وی حتی
آه بیوه زنی که بجای دود از روزن برمی‌شود، پنهان نمی‌مالد:

که بیاران فراموش کرد لد عشق چنان قحطسالی شد اندر دمشق
اگر بر شدی دودی از رو زلی نبودی بجز آه بیسوه زلی
کزو مالمه بر استخوان بومتی در آن حال بیش آمدم دوستی
خداآولد جاه و زر و مال بود و گرچه به مکنت قوی حال بود
چه در مالدگی پیشت آمد بگوی بدو گفتم ای بیار پاکیزه خو
چودانی و بوسی سؤالت خطاست بیغیرید بر من که عقلت کجاست؟
مشقت بمحضه لهابت رسید؟ نیلی که سختی به غایت رسید
کشد زهر جانی که تریاک نیست بدو گفتم آخر تو را باک لیست
تو را هست، بط را ز توفان چه باک گر از نیستی دیگری شد هلاک
لکه کردن عاقل الدر مفیده لکه کرد رنجیده در من فقیده،
نیاسایدار دوستانش غریق که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
غم بینوایان رخسم زرد کرد من از بینوایی لیم روی زرد
نه برعضو مردم، نه برعضو خویش نخواهد که بیند خود مند، پریش
به کام اندرم لقمه زهر است دود چوینم که در ویش مسکین نخورد
کجا مالدش عیش در بستان؟ یکی را به زندان درش دوستان

صداقت و صمیمت سعدی در پاسداری از انسان در همه شؤون زندگی، در جوشش چشمۀ آینه‌گوله و گوارای کلامش مشهود است. این پاسداری با شناخت کامل و دقیق انسان، در اوجهها و حضیضهای زندگی وی ملازم است، و این شناخت دست آورده عمر برتسب و تاب و بر فراز و نشیب او در سفر و حضر، و حاصل تعلم، تفکر و تعمق طولانی و معارضه و مقابله وی با آزمولهای بغايت دشوار زندگی است. مضائق و مظالم گوناگون، به تعبیر جور زمان، از يك سوی، و فقدان «داوري» در سرزمینی که در معرض الواقع ترکتازیهای داخلی و خارجی قرار دارد، از سوی دیگر، شاعر آرمانتکرا را ناگزیر از ترک مردمی می‌کند که سرودخوان و دوستدار ایشان است. می‌توان در تیاس با مصدقها و معیارهای روزگار ما، زبان شاعر را در این شکوه‌ها درک کرد و او را در آن اوضاع واحوال در جلای وطن معنی دالست:

می‌نماید که جفای فلک از دامن من دست کوتاه نکند تا لکند بنی‌سادم
ور تحمل نکلم جوزمان را، چه کنم؟ داوری نیست که از وی بستاند دادم
دلم از محبت شیراز بکلی بگرفت وقت آن است که برسی خبر از بخدا م!
دشواری زندگی به چنان حد تن وجان فرسایی می‌رسد که شاعر «مردن بسختی» توصیفی
می‌کند و از آن می‌گریزد:

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح لتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
آلکاه «اسیر فرنگ» می‌شود و خود گوید: «در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل
پداشتند»؛ سپس تصویری قابل تصور و درک از این دوران شاق زندگی خود ترسیم می‌کند:
تیاس کن که چه حاکم بود در این ساعت که در طوله نامردم بیاید ساخت
گذیار از این مهالک گوناگون، چشم سعدی را به جهانی می‌گشاید که موقع انسان در آن
له به اعتبار احکام جزی، بلکه بعکم شرایط و عوامل عینی حاکم بر اوتیلیل و تحلیل می‌شود؛
بنابراین، تفکر شیخ مصلح الدین سلمان در این رهگذر به چنان مرحله‌ای از واقع‌گرایی در شاخت
السان می‌رسد که نه به تبعیت از احکام جزی، لغزش‌های او را به قطع عضو‌کیفر می‌دهد، و نه
لعنزو وار او را به صرف ارتکاب یک جرم، مجرم بالقطعه می‌داند. وی موقع دشوار انسان را
در تنگنای اضطرارها و اجبارهایی چون «غم فرزند و نان و جامه و قوت» نیک می‌شناسد و
می‌شناساند:

غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت

*

باگرسنگی قوت پرهیز تعالیٰ افلام عنان از کفت تقوی بستاند

تضاد میان نیازهای عینی و مادی انسان از یک سوی و گرایشهای ذهنی، حتی جزی می‌وی به تبع مقتضیات زمان و مکان از سوی دیگر، از الایشة نقاد و وقار سعدی پنهان نمانده است او انسان بالقوه آرمایی خود را بالفعل تابدان حد اسیر و بیانی بند می‌یند که هنجه بر توان نیازهای روزمره از اوج «سیر در ملکوت» به حضیضش می‌کشاند. او با طرح مسأله «چه خورد باشد افرزندم»، از انسان در برابر الزامات جزی دفاع می‌کند، و شکفتی این ادراک، تقارن آن با دوران رواج تقدیر و تعصّب، و تکفیر الایشمندانی است که به طایر مبکمال تفکر خود اجازه می‌دهند که از اقلیم تعالیم جزی فراتر بال‌گشایند:

همه شب اتفاق می‌سازم که به شب با خدای بردازم

شب چو عقد نماز می‌بلدم چه خورد بامداد فرزندم
سعدی همه چیز را در قالب انسان می‌ریزد، همه چیز را متناسب و متعابق با وی
می‌خواهد، حتی معیارهای لا تغیر و چند و چون ناپذیر مذهب را. او مذهب را بگویه‌ای
آرمانی و در خدمت انسان می‌انگارد؛ «خدمت به خلق» را عبادت می‌داند له «تسییع و سجاده
و دلق» را:

عبادت بجز خدمت خلق لیست به تسییع و سجاده و دلق لیست
السانگرایی او در ورای کلیشه‌ها و الگوهای تصویص یوسف و جو ناپذیر، جویای چنان
شكل انسانی مذهب است که انسان در آن، قبله‌گاه و هدف باشد. هر قالبی با همه قلسیت و
حرمت «تابو» گونه‌اش، در تعارض و تضاد با این ادراک در هم شکستنی است. فی المثل،
حاجیان با همه اعتبار و حیثیت خدشان ناپذیر منتیشان، آنگاه که «مردمگزار» بی پیشه می‌کنند و
«پوستین خلق به آزار می‌درند» در قیاس باشتری که خار می‌خورد و بار می‌برد «موقع روحانی»
خود را می‌بازنده:

از من بگوی حاجی مردمگزار را کسو پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تولیستی شترست از برای آنک بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

* *

آلجه بعنوان نتیجه و حسن ختام این مقال لازم به تذکار دیدم این است که شاعران و مخنثران
ما به مردم و به آسودگی، آزادگی و سرفرازی مردم صیغه‌الله و عاشقانه وابستگی داشته‌اند، و
مشعل جاودانه فروزان رهنمودهای اخلاقی خود را فرا راه مردم همزمان خود و زمانهای
پیشین فرا داشته‌اند. شاعران ما، این پیامگزاران سترگ زیبایی، در طول تمام قرون و اعصار در
وجودان بشریت زیسته‌اند و خواهند زیست؛ بدیگر سخن: آنان در مقام پیام آوران زیبایی و
والایی، هماره درگوش وجودان انسان، سرود آزادی و ستم ناپذیری می‌خوانند و می‌خواهند
به یاری سخن آهنگین زیبا و نافذ خود، شناخت و ادراکی آزادمنشاله به انسان القاء کنند تا ن و
جان او را از قیود انواع زشتیها و زبوبیها برها نند.

آنان به انسان هشدار می‌دهند که مقام والای انسانی را به درهم و دینار و سرای
زرنگار نفوذ نمایند. این پیام از مولاناست:

بند بگسل بپاش و آزاد ای پسر چند باشی بنده سیم و بنده زر
این پیام از علامه اقبال لاهوری می‌شنویم که گرچه هموطن نیست، لکن هم زبان هست:
آدم از بی بصری بنده‌گسی آدم کرد گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی زیگان خوارتر است من لدیدم که سکی پیش سکی سرخم کرد
به سخن با این پیام از نظامی گنجوی بایان می‌دهیم:

در آب چو موش مرده بودن تا چند چویخ فسرده بودن
بگذر چو بنفسه از دو رویی چون گل بگذار نرم خویی
دیوالگی بسکار باید جایی باشد کسه خار باید
در کعبه دوید و اشتم کرد کردی خرکی به کعبه گم کرد
کم گشتن خر زم چه راز است کاین بادیه را رهی درواز است
خردید و چو دید خوش بخندید این گفت و چو گفت باز پس دید

وایافتنش به اشتم بسود
خرمی شد و بار نیز می برد
اقطاع ده زیون کشالت
وز گاو دلان هنر نیاید
راضی چه شوی به هر چهای
پیداد کشی زیونی آرد
تا خرم من گل کشی در آخوش

گفتا خرم از میانه گم بود
کر اشتمی لمی زد آن کرد
این ده که حصار بی هشالت
بسی شیر ولی بسر نیاید
گردن چه نهی به هنر قفای
خواری خلیل در ولی آرد
سیباش چو خار حربه بر سر دوش

محمدعلی محمد

جوانمرگی در نثر معاصر فارسی

امشب می خواهم گزارشی بدhem از نثر معاصر و اینکه چه بوده است، پس از این و یا هم آکنونش
با من نیست تکلیفیش را تک شما، زنده بودن تان تعیین خواهد کرد و نیز همه آدمهایی که
دارند می نویسند و خواهند نوشته، چشم من و شما به دست آنان نیز هست تا بنویسند و حتی
بهتر از هدایت، آل احمد، به آذین، دانشور و ساعدی. ضمناً می خواهم بگویم چرا خود کشی کردند
یا چرا قد نکشیدند. پس اول گزارشی می دهم تند و سریع از گذشته، بعد می رسم به زندگان، آنها که
اینجا هستند و در میان شما که ناچار مکوتاه بیایم، و حتی به ذکر اسمی بسته کنم تا مگر در
جایی دیگر و به مناسبی دیگر از میانشان مستحبینی بکنم و آنها را که داستان نویس نمی دانم
حذف کنم و بگویم که چرا، و برآثار با ارزش بعضیها انجشت بگذارم.

اما مقصودم از جوانمرگی، مرگ سبه هر علت که باشد— قبل از چهل سالگی است و
کمتر، چه شاعر یا نویسنده زنده باشند یا مرده؛ یعنی ممکن است نویسنده یا شاعر همچنان
زنده بمانند اما دیگر از خلق و ابداع در آنها خبری نباشد. خودشان را تکرار کنند و از حد و
حدودی که در همان جوانی بدان دست یافته اند فراتر نروند. و اینکه چهل سالگی را مرز
میان جوانی و پختگی گرفته ام علتش این است که اغلب شاهکارهایی که می شناسیم
— بویژه در داستان نویسی — پس از این دوره است، میان چهل و پنجاه، یعنی وقتی که نویسنده
یا شاعر بیش و کم شهرتی پیدا کرده است، تثیت شده است و دیگر کمتر از سریعاً به جلب
خواننده می نویسد، و حتی گاه می تواند با نوشتن ارتزاق کند، در ضمن می خواهد منظومة
نوشته هایش را کامل کند، جهانی به نظام بیافریند تا خواننده کانش نه با لحظه های درخشان و

گاه‌گاهی، بلکه با ساختمانی که هر چیزش مسُؤل چیزی دیگر است رویرو بشوند، جایی برای زیستن، اندیشیدن و برتر و بزرگتر شدن؛ و نه خطی شکسته و یا دایرموار که حاصلش فرود و فرازهای اتفاقی است یا دوار سر و سرگیجه. از شعر می‌گذرم که در تخصص من نیست، گرچه با همان اشاره به داستان جوانمرگی را در شاعران هم خواهید دید.

نویسنده‌گان ایرانی از جمال‌زاده تا کنون کمتر به چنان مرحله‌ای رسیده‌اند، صریحتر اینکه اغلب در همان مرزهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ سالگی یا همان شکوفایی و درخشش‌های بین ۱۳۰۰ و ۱۳۲۰ مانده‌اند، دقیقاً در حد و مرز خوانندگانشان — بهترین خوانندگانی که فعل داریم، یعنی دانشجویان و گاه معلمین سالهای آخر دیروزان. برای نمونه هیچ انتیاجی به جستجو نیست، هرجا دست بگذارید و روی هر کس، بیش و کم همین طورهاست. چند نفری تنها با چند اما و آگر از این قاعده مستثنی می‌شوند.

بهترین کار جمال‌زاده همان یکی بود و یکی نبود است. داستان *قادسی شکر* است در ۱۳۰۰ و خود کتاب در ۱۳۰۱ منتشر شده است، جمال‌زاده هم بیست و هشت یا بیستونه ساله است. از این سالها تا ۱۳۲۱، جمال‌زاده مقالاتی نوشته و کتابی هم در مورد روابط ایران و روس، و در ۱۳۲۱ *دادالمجاہین و عمو حمینعلی* یا *هاهکاد* را منتشر می‌کند. می‌بینید بیست سال تمام وقفه در داستان نوشتن، و آنچه پس از ۱۳۲۰ منتشر کرده است نه تنها توقف که حتی بازگشت به قبل از یکی بود و یکی نبود است. حالا هم همچنان می‌نویسد. دعا کنیم تا سالهای سال بنویسد، یعنی در حقیقت کاغذ سیاه کند، گرچه در همان ۱۳۰۱ و در عالم داستان نویسی تمام کرده است. روشنتر بگوییم: در هر دوره ده یا بیست ساله، یکی دو کار معیار داستان نویسی محسوب می‌شوند و همچه را ناچاریم با مترو میزانی که آن یکی دو کار به دست داده‌اند بسنجیم، یعنی مثلاً وقتی جمال‌زاده *قادسی شکر* است یا دد دل ملا قربانعلی یا *داستی خاله خرس* را بنویسد، هما (۱۳۰۶) *پریجه* (۱۳۰۷)، آئینه (۱۳۰۷) حجازی را باید با اینها بسنجیم و می‌بینیم که قبل از اینکه حجازی قلم بردارد مرده است. و اما برای سنجش *دادالمجاہین* و یا *عمو حمینعلی* (۱۳۲۱) دیگر معیار هدایت است و حتی برای سنجش فتنه (۱۳۲۲) و یکی دو داستان دشته در ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶. و این آثار معیار در سه قطوه خون (۱۳۱۱) اینها است: داش آکل، و طلب آموزش. جمال‌زاده پس از ۱۳۲۰ نه تنها رمان نویس نیست، یا داستان کوتاه نویس (انگارکه یکی بود و یکی نبود راجسته بود) بلکه آدم داستانش را از روی گرتة خود هدایت می‌سازد. می‌بینید که جمال‌زاده در همان بیست و هشت سالگی تمام است. اما اگر بگویید مثلاً قسمتهایی از حمراهی محشر یا *قلتشن دیوان جالب* است، باید گفت نویسنده چنین کارهایی از ابتدایی ترین اصول مطرح شده و ثبت شده توسط هدایت می‌خبراست، و به مفهوم درست قصه نویس است، حکایت نویس است نه داستان یا رمان نویس. شفق کاظمی هم رمان *قهران مخوف* را در بیست و سه سالگی نوشته است در ۱۳۰۱، همان سال انتشار یکی بود و یکی نبود و افسانه نیما. همزمان بودن انتشار این آثار که یکی آغاز رمان نویسی است تا حدودی و یکی داستان کوتاه، و یکی شعر نو اتفاقی نیست. سالهای پس از استبداد صغیر تا سال انتشار این آثار از شکوفاترین دوره‌های ادب ماست. عشقی هم در همین سالها است که می‌شکند و سرانجام جوانمرگ می‌شود. خوب، *قهران مخوف* به نسبت آنچه از بیش داشته‌ایم قدیمی به جلو است. دیا شب کاظمی توقف است، و بعد هم دیگر خبری

نیست. هنوز هم هستش. نیما هم پس از ۱۳۰۱ سکوت می‌کند و درست در اوخر این دوره یعنی ۱۳۱۸ تا ۲ چند شعری در می‌آورد و او جشن را پس ۱۳۲۰ آغاز می‌کند، یعنی نمی‌باید، از زیر برف و بیخ، زیباترین گل این حوالی سر بر می‌زند، ریشه می‌دوازندو با آقا توکا، کاکلی، جفده و سنگ پشت و رو دخانه و کاج و برگ و منگ هاش و آنمه نفعه ها و آیشاره های خروشانش جنگل بزرگ شعر نو را می‌سازد.

مشکل اصلی بحث بر سر هدایت است. مجموعه آثار هدایت به آنجه در مورد نویسنده نه درخشنان بلکه مجموع، دارای منظومه‌ای از آثار و تفکری خاص با شگردوسیکی ویژه نزدیک است. اما متأسفانه اوج هدایت در ۱۳۱۵ است در بوف کود. در سگ ولگرد (۱۳۲۱) هنوز زنده است ولی از آن اوج فرود آمده است، انگار که بگوییم خودکشی هدایت از همان ۱۳۱۰ شروع می‌شود و دیگر با نوشتن حاجی آقا (۱۳۲۴) هدایتی وجود ندارد. اگر هم متواضع باشیم هدایت نویسنده نه مترجم در ۱۳۲۴ یا ۲۵ خودکشی کرده است و نه ۱۳۳۰، و گرنه شخصیت فردی هدایت بعنوان مرکز جمع روشنفکران زمانه یا مترجم آثار کافکا هنوز غنیمت بوده است. به تعییر خود هدایت، باید گفت از ۱۳۱۵ تا ۲۵ مرگ قسم اثیری هدایت است، تکه تکه شدن اوست که همان جنبه خلاقیتش باشد که بایستی از بوف کود بر می‌گذشت و نگذشت، و از ۱۳۲۰ تا ۳ تکه تکه شدن قسم لکاته هدایت است: تن بی روح، گوشتنی به قناره زندگی آویخته. خودکشی او در ۳۳، کشتن کسی بود که قبل از شده بود، تکه تکه شده بود.

هینجا بگوییم که این سخن من نقی هدایت نیست، و پس از این هم از هر کس بگوییم نقی او نخواهد بود، بلکه می‌خواهم انگشت بگذارم بریک مسأله اساسی، همان جوانمرگی. در اینجا. مثلا، در سورد هدایت باید گفت که او به جرأت نسل پیش از من و حتی مرا تربیت کرد. اگر او نبود نگامن بهداش آکل‌ها، باجی‌ها، کولی‌ها، نیمجه روشنفکرها، حتی به مینیاتور یا فولکلور با حتی کافکا و سارتر فرق می‌کرد. من از طریق هدایت است که سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۲۵ را می‌شناسم، آنهمه از برون که از درون، انگار که در آن زمان زیسته باشم، گزمه‌ها و مستها از کنار پنجره‌ام گذشته باشند، و آدمهای مسخ شده، قوزیهای لب شکری در همه اطرافم بوده‌اند و نیز آن سرفه‌ها، زنان دو پاره‌ای که در دنیا واقع لکاته‌اند، اما در شعر، مینیاتور (بالآخره هنر) اثیری می‌شوند. اینها و حتی نگامن به مرغ، به سگ، به بردۀ قلمکار از سرچشمه هدایت آب می‌خورد.

بزرگ علوی از ۱۳۱۱ شروع می‌کند و بعد با چمدان ادامه دهد، «دق پادهای ذندان را در (۱۳۲۰) و نامها و چشمها یش را در ۱۳۳۰ منتشر کرده است. از این میان دق پادهایها در نویسنده‌گی حتی در مقایسه با هدایت تازگی‌ها دارد، هنوز هم از نظر تکنیک داستان نویسی قابل توجه است. داستان کوتاه گیله مود (۱۳۲۶) یکی از بیست تاسی داستان خوب معاصر است، یعنی اگر از همه داستانهای معاصر بخواهید بیست تا انتخاب کنید گیله مود جزو اولین داستانهایی است که باید انتخاب کرد. چشمها یش (۱۳۳۰) درخشنان است و وقتی در کنار بقیه آثار علوی بگذاریم و با آثار هدایت مقایسه شان کنیم (گرچه در ابتدا یعنی چمدان و حتی «بیه رنچکا»ی نامه‌ها همان رسم و راه و شگرد هدایت را دارد) خواهیم دید که توسعه نظر و برشهای علوی یعنی نگاهش به جهان و نحوه چیزی حاویت کنار هم و تداخلشان با

هدایت تقاووت می‌کند. می‌خواهم بگویم که بوفکود هدایت درسته است، پروازی است بلند واز آن راه رفتن به درسته برخوردن است، آثاری که به تقلید بوفکود نوشته شده وسیار هم، سُویید این نظر است. اما چشمهاپش و دختر (عیت به آذین راهگشاپند)، شروعی دیگرند. دبد علوی عالم رمز و اشارت نیست، صراحت است. نوشش هم با همه نکتی‌ها نثری است درخور اینگونه رمانها، یعنی نمی‌شود چشمهاپش را با برشهای بوفکودی نوشت، یا مثلًا سودشوون را با نثرآل احمد.

خوب، پس انگار می‌خواهم بگویم آغاز راستین رمان فارسی بوفکود است. از یک نظر که دنباله‌اش را در ملکوت صادقی می‌بینید واز نظر دیگر تهران معرف است، دختر (عیت و چشمهاپش). و نیز اینکه چشمهاپش (۱۳۳۰) یا بیان است یا نقطه نزدیک به بیان. چرا پیش را بعد می‌گوییم.

من از شین برتو، ابوالقاسم پرتو اعظم و نمی‌دانم مرحوم سعید نقیسی حرفی نمی‌زنم. برای اینکه خبری نیست. دشتی را هم گفتم که به کل داستان نویس نمی‌دانم یا مستعوان را که باید جای دیگر مطرحش کرد. در مقولهٔ پاورقی نویسان مجلات که درخشانترینشان هم اوست. زنده باشد. دیگران هم تجربه‌هایی دارند که اگر نمی‌داشتند خبری به جایی نمی‌زد. چویکچی؟ همان سالهای جوانی تمام بی‌کند. خیمه شب بازی (۱۳۲۴) انتری که لوطیش موده بود (۱۳۲۸) باز هم دارد: سنگ‌هبو، تنگیز، چواغ آخو. «شبی که دریا طوفانی شد» شاهکار سلم است در همان کتاب انتری که لوطیش موده بود. بخوانیدش. ولی که چی؟ همین؟ یکی؟ دوتسای دیگر را در خیمه شب بازی بگیریم خوب است، مثلًا «گلهای گوشتی»، یا درخشان است. اما مگر نویسنده همین است؟ چند کار، یکی عالی و بقیه متوسط؟ و تازه پشت آن آثار چه شخصیت‌گرانقدری هست، چه جهان‌بینی بنظامی؟ برای اینکه روشنستان بکنم بیایید مثلاً—قياس مع الفارق هم باشد، باشد—جهان‌بینی تداری چویک را با نیما مقایسه کنید. پشت هر شعر نیما، هر سطرش آدمی نشسته است که جهت دارد، هر سنگ ویرگ شعرش اشارتی است به یکی از قله‌های سلسله جبالش بهدر، یا سقف و یا پنجره ساختمانش، همه‌اش را هم نمی‌توانید با فرویدیسم یا چیز دیگر تطبیق بدهید و خیالتان را راحت کنید، و تازه وقتی در ادبیات جهان ڈمینال اسیل زولا باشد—گرچه دیر ترجمه شده است اما باز غنیمت است— دیگر نمی‌شود با هزار من سریشم چویک را ناتورالیست دانست. خلاصه اینکه چویک انگار ریش و سبیلش سفید شده است اما همچنان در حدود فروید و فرویدیسم آنهم در همان سر ز پنج مقاله‌ای که در زمان جوانیش خوانده بود مانده است و هنوز هم فکر می‌کند ناتو- رآلیسم یعنی رفتن سراغ هزچه زشت است، و همین. در سنگ‌هبو فاطمه سلطان را در اتاقی می‌کارد که هم تنفس کرم گذاشته است و هم خودش را مدام کشیف می‌کند و ذهنیاتش هم ترکیبی است از مسائل جنسی و مذهب که برای اینکه بفهمید چه می‌گوییم باید مالون می‌میرد بکت را بخوانید و بعد مقایسه کنید.

آل احمد با دید و بازدید (۱۳۲۴) شروع کرد، اذ (نهی که می‌بینم، صفتاد، ذن‌بادی، سرگذشت کندوها را بعد منتشر کرد. داستانهای «بجه مردم» و «گناه» از مجموعه سه تار خواندنی است. با مدیر مددۀ (۱۳۳۷) به جد مطرح شد، نون وال قلم سعدیشی دیگر است و نفویین (مین ادامه همان مدیر مددۀ است. اوجش را باید در مقاله «پیرمرد چشم ما بود» دید و در چند داستان

کوتاه، «جشن فرخنده»—اگر اصطلاح به آذین را به قرض گیرم—رشکانگیز است و تاحدی «خواهرم و عنکبوت» و بعد «گلستانه ها و فلک». از این میان «جشن فرخنده» معیار داستان نویسی امروز محسوب می شود، نشان دهنده آدمی است هم آگاه به شگردهای داستان نویسی و هم جهت گیر در مقابل وضع حاکم، یعنی آزاد کردن زنان و مراسم پرده برداران از عترت و عصمت خلق خدا. بس باید گفت آل احمد در اوج مرد، کسی که «جشن فرخنده» را نوشته است دیگر استاد بود و درین است که دیگر نباشد تا بنویسد.

نشر آل احمد نتری است برای لحظه های پروشتیابان چون برق لامع که مثلاً اگر بخواهد با آن نوشیدن فنجان چای را بنویسید یا فنجان خواهد شکست و با چای خواهد ریخت، اما اگر از تابعه ای بخواهد عکسی بگیرید یا چشم اندازهای مسافرقطار را ثبت کنید بهترین نتراست. نمونه اش را می شود در نقویین (مین دید. همانجا که راوی داستان با ناجمۀ خورده شلن محصلش توسط گرگها رویرو می شود. (چون کتابها را به امانت گرفته بودند عیناً نتوانستم نقلش کنم) اما بخوانیدش و ببینید چگونه با نشان دادن بهم ریختگی برف و کنه پاره های لباس و شاید یک کفش و دو قطره خون بر برف فاجعه را نشان داده است. و به همین دلیل است که این نتر در داستان کوتاه بهتر می تواند خودش را نشان بدهد، بخصوص اگر نظرگاه داستان، اول شخص مفرد باشد.

ولی آل احمد را نباید با متراستان نویسها سنجید، کار او وحیاتش در این محدوده که من حرف می زنم نمی گنجد.

به آذین، پراکند، و بسوی مردم اش را ندیده ام، دختر عیت را در (۱۳۲۷)، منتشر کرده است و بعد مهر ماد (۱۳۴۹)، شهود خدا (۱۳۶۹)، آذان سوی دیوار (۱۳۵۱). در سورد کتاب آخرش گمانم همان این آقاها بی اطلاع، در خارج منتشر شده است. دختر عیت را اگر در زمان خودش قرار بدهیم، یعنی قبل از چشمهاش و با توجه به کارهای قبلی دیگران همان نیهان ملوف که گفتم یا جنایت بشوی. راصح سرآغاز جدی رمانهای اجتماعی محسوب می شود، یعنی اولین بار است که در پس پشت یک رمان واقعه ای تاریخی هست و ما آن واقعه (قیام میرزا کوچکخان) را در پس پشت خانه ای، رابطه دختری دهاتی و پسر ارباب می بینیم، درست همان کاری که در سوهوون شده است، واقعه اشغال ایران و حضور متفقین در شیراز، یا در همسایه های احمد محمود و دیگران. داستان کوتاه مهر ماد به آذین، داستان با ارزشی است، به آذین هنوز هم می نویسد. ترجمه هایش سبب شد تا ما از طریق او با بالزاک، رومن رولان، شولوخوف، شکسپیر و دیگران آشنا شویم که خود منظوبه ای دیگر است. دستش توانا باد.

ابراهیم گلستان، آلا، ماه آخو ہالیز (۱۳۲۸) شکاد سایه، (۱۳۳۴) و جوی و دیوار و نشته، مدومه و این آخری ها فیلم نامه اسراء گنج داجنی که جمع شد. ترجمه هم کرده است و گمانم اولین کسی است که همینکوی را معرفی کرد با ذندگی خوش دکوتاه فرانسیس مکومبی. و دو ترجمه دیگر، از مارک تواین و چند داستان نویس. از این میان «طوطی سرده همسایه من»، «ماهی و چفتیش»، «از روزگار رفته حکایت» نمونه های عالی داستان نویسی امروز است. امامی ماند آنچه که موزون است و نمی دانم مفاعیل مفاعیل ها را قطار کرده است و یا فیلمنامه اسرار گنج همه غبن است، آدمی با آن همه دانش و حضور و غاییش در آنهمه اتفاقات زیادی فقیر است، هنوز هم می نویسد، نمایشگاه هم می گذارد و همچنان پسر بجهه مانده است با همه ادا و

اطوارهایی که بیست سال پیش مد بود، روشنگرانی که با یکی دو داستان یا چند ترجمه از زبانهای فرنگی نگرفتند تویرش را آورده‌اند، یافپیف هم می‌گردند و برسر خلق خدا هم منت می‌گذاشتند. خوب، گفتم که چند داستان خوب دارد، یکی دوتاش واقعاً عالی است. فیلم اسراگنجش هم دیدنی بود.

بهرام صادقی از حدود ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۱ و یکی دوتا تا ۱۳۸۴ می‌نویسد. سنگروقانیهای خالی او نشان دهنده درخشانترین نویسنده دوره خودش است. اوچ کارش نه در ملکوت که در داستانهای کوتاه است. در ملکوت هم اوچ هست و هم نشانه‌های سرگ خلاقیت. هنوز هستش. گاهی هم می‌نویسد، که آدم واقعاً گریه‌اش می‌گیرد. تقدی مدرسي یکلیا ونهاي او را در ۱۳۲۳ دریست و دو مالکی می‌نویسد، کاري است درخشان و هنوز خواندنی. بعدها شریفجان شریفجان و یک دو داستان کوتاه. یک نمایشنامه چاپ نشده هم از او خوانده‌ام. هنوز هم زنده است و در امریکا.

محمدعلی افغانی: شوهر آهوخانم در ۱۳۴۱ منتشر شد. گفتند آغاز رمان فارسی است. مقصدشان البته این بود که اگر یوفکو، دختر «عیت و چشمها یش را نادیمه بگیریم ویا اگر تنها این کشور وجود می‌داشت و مثلاً می‌شد بالزاک را از تاریخ ادب جهان حذف کرد. اما شوهر آهو خانم با همه عیوبش و اینکه افغانی یکلی از شکرگرد رمان نویسی بی‌اطلاع است و غریزی می‌نویسد و یک قرن پیش کاش بهدنی می‌آمد، خواندنی است، مثلاً رقص هم، یا تجزیه و تحلیل شخصیت مید میران. اما بعد؟ شادکامان دله قره‌مو و این آخری نمی‌دانم شلغم، میوه بهشته. یکی دو صفحه‌اش را خواندم و نماز می‌ینش را خواندم.

می‌ماند ساعدی، سینم دانشور، احمد محمود، دولت‌آبادی، بابامقدم، م. درویش، جمال میر، صادقی، غ. داود، پارسی پور، ترقی، امیرشاھی، شیمیم بهار، پاینه، تنکابنی، رضادانشور، اسلام کاظمیه، ابراهیمی. باز هم هست: بهلوان، امین و ابوالقاسم قیری، یاتوتی، گلا بدرومای، کلباسی، شمس آل احمد و مؤذن که دارند می‌نویسنده یا یکی دو کار دارند: حمید صدر، تقوایی، شهدادی، دانش آراسته، سپانلو، کاظم تینا، برانی یاقطیکی: بهروز ذهقانی ملخ‌ها درویشیان از این ولایت. وسیاری دیگر که کارهای خوبی هم دارند: مثلاً زکریا هاشمی (طوطیش). باز هم زنده‌اند: فصیح، حکیم، شاپور قریب، غلامحسین غریب، فرسی، کیانوش، علی مدرس نراقی، صادق همایونی، سادات اشکوری، ابراهیم رهبر. و باز: خیر، خرسندي، حیدری، ناصر ایرانی. بازنده‌اند بظاهر رسول پرویزی وسیاری دیگر از جمله یکی هم که خودم باشم که بارتی بازی می‌کنم و از مرگش حرف نمی‌زنم. و از اینها که اسم بردم یا یادم نیامد، کسانی هستند که می‌شود به خاطر جرم داستان نویسی جریمه‌شان کرد که مدببار از روی داستان کوتاه «گدا» می‌ساعدی بنویسنده با «جشن فرخنده» آل احمد، یا مهره‌ماد به‌آذین، امام درویش، «شبی که دریا طوفانی شد» چوبک، «ماهی و چفترش» گلستان، «گیله‌مرد» علوی.

از بعضی هم ذکری می‌کنم که مجال اندک است.

ساعدی هنوز می‌نویسد. اوچ و حضیض بسیار دارد چرا که ذاتاً نویسنده است، حرفه‌ای است و نه متفسن، قدش هم از همه دیوارها بلندتر است. از میان کارهایش عزادادان بیل، توم ولرز، واهمه‌های بی‌نام و نشان، مثلاً «گدا»، یاخا کسترنشین‌ها، دویرادر معیار داستان نویسی

امروزه روز است. هنوز هم زنده است در عالم خلق وابداع دستش قوی باد و چشمش بینا تا مقتلش را هم بنویسد و بسیاری دیگر.

سینم دانشور مودشوون (۱۳۴۸) منتشر شد. قبل آن‌شی خاموشی و شهری‌چون بهشت را نوشه بود، مودشوون سیار رمان‌نویسی است و حضورش بر بسیاری از رمانهای پیش از آن خط می‌کشد و رمانهای پس از آن را باید با آن منجید. داستان کوتاه هم دارد.

احمد محمود با همسایه‌هاش درخشید، کاری است با ارزش و نشان دهنده جوشن و شعور و درک صحیح.

از دولت آبادی آوته با بامیجان، گواه‌هان، هود خواندنی است و ارزشمند. از شهرنوش پارسی پسونگ دزمستان بلندپروازی است بلند دره‌مان زینه همسایه‌ها، مودشوون و چشمها پیش. از اسلام کاظمیه داستان کوتاه «غلومی» اش را حتی می‌شود چند بار خواند.

کتبیه‌ی مجایی و بیژن نیازیت رضا دانشور را نمی‌توان نادیده گرفت.

داستان من هم چه گواه‌ا هست از خانم ترقی از کتابی به همین نام ماندنی است. و از شیم بهار ایو با انشی گرفته است از ابراهیمی یکی فقط «باد، باد مهرگان».

از امیر شاهی: لا بیرون، و داستان ساد بی خانم.

از کلباسی جنگ تن به تن آقای فراست.

صد بهرنگی در زینه دیگری یعنی ادبیات کودکان آغاز کننده است ماهی سیا، کوچولو، اولدوز و کلاغها واقعاً درخشنان بود.

تنکابنی هنوز هم می‌نویسد. یکی دو کارش در خاطرم مانده است (کتابهایش را امانت برده‌اند) «ماشین مبارزه با بی‌سادی» و یکی هم که یادم بود و امشی را از خودش برسیدم گفت: کاوهی.

(دوزگادوزخی ایا ز برآهی را نخوانندام، ندارم.)

و از یاقوتی چواغی بفراد مادیان کوه را در یک نشست می‌شود خواند.

خوب، می‌بینید اگر از مجموعه آثار نثر معاصر برای منتقد دست شکته‌ای چون من فقط مجموعه کارهای حجازی را باقی گذاشته باشند، قفسه‌های خالی و حجازی، انگاردویار کتابهای را برده باشند تیجه‌اش همین حرفا است: نخوانندام، ندیده‌ام، ندارم. بگذریم. می‌دانم خسته شدید. پس برویم بر سرعلل این جوانمرگیها، که فهرست وار ذکر می‌کنم، گرچه مؤمنی گفت و خوب، و مرتب هم جوانمرگی را تکرار کرد.

۱. **توقف در مرحله انقلاب مشروطه:** با توجه به انقلاب مشروطیت و مسائلهای به اسم قانون اساسی ایران، ما هنوز در همان مرحله‌ای هستیم که میرزا آفخان کرمانی بود، شیخ احمد روحی بود که ده‌خدای چون‌دوپرند بود که سید جمال الدین اسدآبادی بود، یعنی هشتاد سالی است با همان آرمانها داریم سر می‌کنیم، بگوییم صد سالی است درجا می‌زیم. خوب، اوج و فروعهایی هم بوده است و همین اوج و فروعهای، افت و خیزهای، بر خاک افتدانها، دل به دریا زدنها بوده است که به ادبیات معاصر اینچنین قدرت داده است تا شما را اینجا بیاورد. در همین افت و خیزهای است که جوانمرگیها هم رخ می‌دهد، موارد مشابه هم بیدا می‌شود: میرزا آفخان کرمانی یا شیخ احمد روحی همان بهرنگی است، سید جمال الدین اسدآبادی، شریعتی است، سیلسن مدرس، آل احمد است.

۲. **فقدان لذام فرهنگی:** در اینجا بهر دلیل مثلاً قطع شدن جریانها و نهضتها فکری و فرهنگی

و یا تأثیر عوامل خارجی سبب شده است که هر جریان فرهنگی فقط چند سالی با یک دهه طول بکشد که بعد تبری یا دلیل قطعیت می‌کند و پس از چند سال دوباره باید از آبتد شروع کرد مثلا در مشروطه حرکت از سطح به عمق می‌رسد به کوره سوزان امیر خیز تبریز به دست ستارخان و باقرخان وحیدر عمادوغلى، علی‌سیلو، اما بعد؟ تقدی زاده است، سردار اسعد، و سپهبدار، یا مثلا در زمان خودمان بفرض اگر کتاب هفته که به همت شاملو، حاج سیدجوادی، مرحوم هشتروودی و به آذین و دیگران در می‌آمد ادامه پیدا می‌کرد یا آمشهای طاهیاز (سیزده شماره) و بعد کاظمیه (پنج شماره) یا جهان نو با جنگهای شهرستانی مثلا جنگ اصفهان، بازداشت، جنگ طرفه و یا خوش‌های شاملو، شباهی شعر خوانی، تا حال احتماماً جوانرددگی در میان نبود، بدنبستان زنده بود، جوشش و حرکت در فضای راستین. خوب، برای همین خیلی آدم می‌خواهد که پس از یست سال مسکوت نیما بشود و نه جمال‌زاده، و اغلب هم مرگ و میر هست، شبه و بنا هست، و بنا هست، به قول حافظ آنهم پس از حمله امیر تیمور به شیراز و ساختن کله ملاره‌ها:

از این سوم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی ۳. رابطه نویسنده و مهیزان: رابطه نویسنده و خواننده کم توقع، درست‌شیوه است به رابطه زندانی وزندانیان. وقتی زندانی باشد زندانیان هم زندانی می‌شود و بدنبستان میان آنها لامحاله سبب می‌شود که پس از مدتی کوتاه یا طولانی (بسته به طرفین و وضعیت) از نظر اشتغالات ذهنی دوری یک سکه بشوند. به قول کامو اگر آدمی را در دخمه‌ای بگذاریم پس از مدتی طولانی دیگر از اقراه وسیع در او خبری نخواهد بود، حتی ممکن است غرورش به دلیل همان پشت خم شده‌اش جریحه دار بشود، بشکند. یا به تعبیری دیگر این رابطه شبیه در جلو قانون کافکا است، وقتی که زندانی حتی شیشهای نگهبانش را می‌شناسد، گرچه یکطرف تقیب به سوی نور می‌زند و آن یک خست برخشت می‌نهد و دیوار پشت دیوار می‌سازد؛ یکی روی با انسان دارد و آن یک بر انسان. اما چار و ناچار نویسنده همانگونه می‌اندیشد که تنها ممیز می‌فهمد، اگر هم از دست معیزان به دست خواننده افتاد یا آتفادر پیچیده است که به قول شاملو:

این فصل دیگری است
که سرمایش از درون

در کم صریح زبانی را پیچیده می‌کند.

با قطع می‌تواند خواننده کم توقع را کش در همان سنین نویسنده ریش مفید است راضی کلد. به همین جهت است که شهرت و اعتبار پیشتر ماهانه نه بواسطه این داستان یا آن یکی است، که پیشتر بواسطه مسائل جنی است – فلان فیلم یا بهمان واقعه – گرچه نویسنده چون می‌نویسد و کلام شهادت دهنده است و او را درگیر می‌کند از درون و برون در خلوتش و در بهنه جامعه، اما اگر کسی بخاطر مسائل جنی داستان – که ممکن است در متن یک جامعه اصلی هم باشد – مطرح شد و در داستان نویسی و پا شعر چیز دندانگیری نداشته باشد باید در همان مقوله مطرحش کرد. همه کاره است جز داستان نویس. انسان شریفی است، استاد و عالم است، اما در این حوزه کوچک هیچکاره است یا مسافر است و دست بالاش بر سر این مفره مهمان خسته‌ای است – قدمش برچشم! – یکی دو لقمه‌ای که خورد – گواراش باد! – خواهد رفت. خلاصه کنم، اگر درست باشد که:

چون که با کودک سروکارت فتاد هم زبان کودکی باید گشاد

پس اگر کسی مدام — در طی آن افت و خیزها — با کودکان سر و کار داشته باشد، با میزان، یا خوانندگان کم توقع و ناچار باشد زبان کودکی بگشاید و همانها را بگوید که آنها می‌دانند و یا پس از چند سالی بهترش را خواهند فهمید مطمئناً پس از مدتی ذهنش، زبانش و موضوعاتش همان خواهد بود که بوده است. و باز مطمئناً توقف خواهد کرد، خواهد مرد.

۴. متفنن بودن: داستان نویسان ما بیشتر متفنن‌الد. چون نمی‌شود با داستان نوشتن تأمین شد ناچار گاه‌گاه ترجمه‌های دیگران را صاف و صوف می‌کنند، به بجه‌های مردم درس می‌دهند، ترجمه هم می‌کنند، پشت میز نشین هم هستند، و گاهی برای اجازه کار و اشتغال باید گردن خم کنند، و نمی‌دانم از حقوق اجتماعی محروم هم می‌شوند، منوع القلم می‌شوند، منوع الخروج، منوع المطلب. (راستی یادم آمد: آل احمد و ساعدي و این آخریها شاملو و دیگران را منوع المطلب کردند یعنی که نباید حتی اسمشان در رسانه‌های گروهی بردۀ می‌شد. آخر مگر می‌شود آبروی فرهنگی را حذف کرد، سراغ متون کهن هم رفتند. بردارید چاپ اول و دوم رستم-التواریخ را مقایسه کنید. اگر همینطور ادامه بدنهند باید تمام دواوین کهن راهنمیزی کنند، تمام غزلهای حافظ را، بعد هم قصر کاشان را به جرم داشتن آنهمه گلهای منوعه میزی کنند، کاشان را به جرم داشتن قصر، و دست آخر ایران را از کره خاک حذف کنند. تازه‌گیرم که این قلم آزاد شد، اما اگر در تبریز کتابی را جمع کنند، اگر در اصفهان هیچ‌کدام از این کتاب، که این روزها در می‌آید: گورکی، شریعتی، آل احمد نباشد، معنی اش چیست؟ گیرم که آنجا هم این کتابها را بردنده، اما مگر آدم کتابخوان چقدر بول دارد، آنهم با این کتابهای کران؟ گندم وارد می‌کنند، گوسنند، قند، عطر، همجنیس باز، و هزار کوت و وزه‌مار، اما در مورد کاغذ می‌گویند خود کفایم، و نمی‌دانم چاپخانه‌ها مدام در اشغال بولتهای فرهنگ و هنر است، در اشغال جشن هنر، جشن طوس، جشن سوگواری فرهنگ. پس اصلاً ساله این نیست که میزی بگوییم یا مانسور — قرار این بود که بگوییم میزی — می‌شود گفت: می‌شود گفت قتل فرهنگ. قاتل ادب، یعنی درست وقتی کتابی را جمع می‌کنند، نویسنده‌ای را جمع می‌کنند، شاعری را حذف می‌کنند، کتابخانه‌های تعاونی دانشجویی را می‌بندند، کتابهای نویسنده‌گان و شاعران را می‌برند و جایش نقابهای سیاه می‌گذارند). خوب، می‌گفتم، منوع المطلب می‌شوند، منوع-النفس، و گاهی اگر ماندند از پس تندبادهای اسکندری، چنگیزی، یا بقول حافظ سوم‌های امیر تیموری، کرایه، ترافیک و هزار کوت و وزه‌مار دیگر است، برای همین چند کار می‌گیرند. چنین آدمی خواه و ناخواه وقتی فراغت پیدا کرد — اگر پیدا کند — تازه یادش می‌آید: یکی دونفرم را داستان نویس می‌دانند، یاده هزار نفر — چه فرق می‌کند؟ — پس بنویسم. در مورد چی؟ خوب، همین دیگر، همان که آن دونفر پیشندند، یا آن ده هزار نفر، همان که می‌دانند و من هم می‌دانم، آنها در پسله‌می‌گویند، من آشکار، پس متفنن خودش را با همقدها یش می‌سنجد، با خوانندگان بالفعلش که با اغلب شان سلام و علیک دارد، با همبالکیها، این شاعر با آن یکی، این نویسنده با بهمان؛ غافل که در کل جهان داستان نویسی چه می‌گذرد و چه گذشته است. اگر یک داستان از فاکرخوانده بود یا داستانهای چخوی را فهمیده بود دیگر نمی‌نوشت. حرفا‌ای بودن، به این محدوده بسته نگردن، فریب خوانندگان کم توقع یا حتی همبالکیها را نخوردن، درگیرشدن با همه آنچه اکنون حضور دارد و از آن برگذشتن و نه فراموش کردن، در چنبره میزان نماندن و... کاری است پس دشوار، و توقف و مرگ از همینجا شروع می‌شود. وقتی که راضی شدند، توهمند راضی شدی،

تکیه بر جایت می‌دهی، پایت را دراز می‌کنی و می‌گوینی: «خوب، این منم» در آینه‌ات عکسی می‌گیری برای تاریخ ادب امروز، بعد هم می‌خواهی، دراز به دراز و می‌میری.

۵. کوچهای اضطراری یا اجباری: وقتی نویسنده از اینجا می‌رود، آفتابی دیگر بر چهراهش می‌تابد یا توربست می‌شود مثل جمال‌زاده که انگار برای مستشرقین می‌نویسد، مثلاً ادوارد براون یا ریپکا؛ و یا دیگر کلام و زبان را فراموش می‌کند، مسائل زنده را با واسطه‌می‌بیند. تازه عیب همه این سفر کرده‌ها این است که در مورد خودشان، همان تجربیاتشان، همان غریبت‌شان نمی‌نویسند. مدرسی، علوی از این جمله‌اند یعنی اگر، به افغانستان بروی یا به ترکیه یا مثل هدایت به هندوستان شاید با بوف‌کوت بروگردی، اما به امریکا، به آلمان یا شوروی یا انگلستان نه.

۶. دوره لفتر ترجمه: ماهنوز در دوره قترت ترجمه بسرمی بریم، صد ویست سالی است که هنوز مصرف کننده فرهنگیم و عزیزترین آدمهایی که داریم جز چند شاعر و نویسنده و یکی دو محقق (مثل آدمیت، آریانپور، آشوری) و منتقد: مثل مسکوب مقدمه‌ای برستم و امندیها، مسکوب میادش، هزارخانی، مثلاً نقد ماهی سیاهش (که اولین و بهترین کار بود در مورد این کتاب و شهرت این کتاب را همین مقاله باعث شد). می‌گفتم عزیزترین آدمهایی که داریم همان مترجمانند که همه سازمانهای فرهنگی و انتشاراتی، بولتنها، سوگواره‌ها و جشنواره‌ها، مجلات دولتی و نیمه دولتی را می‌چرخانند. مختصه مترجم صرف (استثناء‌ها بکنار) غیر متخصص بودن است، یعنی کسی که هیچ نمی‌داند، در هیچ موردی صاحب نظر نیست، تنها به ازای دانستن دو زبان یا سه‌تا و استفاده از این دایرة‌المعارف و آن یکی، وغارت این قسمت و آن قسمت و برگرداندن مطرح می‌شود. مختصه دیگرش اینست که ریشه‌اش اینجا نیست، در مقابل وضع جهتگیر نیست، نعمت به دامان دیگران دارد، پایی اینجا و پایی آنجا، و همین‌که امش را کنار کامو، داستایوسکی، همینگوی و دیگران و به همان درشتی چاپ کردن خودش را کامو می‌داند، خودش را... استغفار الله. درست شبیه مونتاژی اقتصاد است یا بورزوای وابسته، وارد کنندگان محترم یخجال، اود کلن، مارچویه، همجنیس باز، و نه کاغذ و چاپخانه و صحافی. خوب، کاریش نمی‌شود کرد. ما هنوز هم باید ترجمه‌کنیم و آنچه ترجمه شده است یک از هزار است، کتابهای اصلی را هنوز نخوانده‌اند، چه برسد به‌اینکه ترجمه کنند. آقای مؤمنی از سارتر گفت، انگار بگوید بقال سر محل. تازه به اعتبار کدام کتابش. کتابهای اصلی او جز یک سخنرانی و یک مصاحبه و ادبیات چیست؟ هنوز در نیامده است. (البته در زمینه داستان و نایشنامه غنی شده‌ایم و این را مدیون مترجمین صاحب نظر هستیم. یعنی: قاضی، به آذین، آل احمد، دریا بندری، کشاورز، دانشور، پرویز داریوش، کاظم انصاری، مسکوب، نجفی، سید حسینی، رحیمی، حبیبی، یونسی، خبره‌زاده، میرعلایی و دیگران.)

اما باید گفت تا به زبان شیرین فارسی جمال‌زاده *لادی* شکو است را ننوشت تا هدایت «زنی که مردش را گم کرد»، *دامش آکل*، و داستان *کوتاه مدقطره* خون را ننوشت داستان فارسی نداشتم؛ تا نیمایی نباشد شعری نداریم، ننویسد، فلسفه‌ای وجود ندارد. پس دوره قترت ترجمه هنوز هم ادامه خواهد داشت و حاصل آدمهایی خواهد بود التقاطی، خوش‌چین، آدمهایی دایرة‌المعارفی، فرهنگستان‌نشین، لغت و معنی در بیار، و نه متفکر و اندیشمند...

خلاصه کنم: تا اینگونه است و اینگونه ایم؛ تا در این مرحله در جا می‌زیم که صرف جمع کردن کتابی به آن ارزش می‌دهد و اینکه انسانی والا باشد، شهید باشد داستان نویشن هم می‌دانیم؛ تا معیار ارزشامان همانها باشد که میزان، پیشید یو، قاتلان فرهنگ و ادب — تعیین می‌کنند؛ تا مرتب دور و تسلسل باشد؛ جlad و قربانی باشد؛ زندانیان و زندانی باشد؛ الکلگ و پسرفت و پیشرفت کار از همین قرار خواهد بود، یعنی آدمهایی خواهیم داشت نیم مرده اما بظاهر زنده، ترس خورده؛ یا همه چیز اما نه شاعر، همه کاره اما نه داستان نویس، و این دیگر بر عهده نویسنده نیست.

برای گذار از این بزرخی که صد سالی است در آنیم نویسنده یکی است از هزاران، یکی دست است و یک قلم. تک تک شما هم حتی مسؤول کف زدنها تان هستید، تشویقهاتان، تکذیبها تان. پس اگر کار نویسندگان منتشر نشد، اگر کمر خم کرد، ریشه اش قطع شد، یا شاخ و برگهاش ریخته شد؛ یا بر عکس فکر کرد کافی است در داستانش عکسی را باره کنند، چهاری به دست عابران بددهد، تفنگی به دست صیادی، غبني است عظیم، غبني چنان عظیم که می‌شود گفت کاش ماهیهای میاه از این پس در ابتدای راه خورده نشوند، و حوضی آبدانی چنین حیر این بچه نهنگها را — که استشان مسلسل وارد کرد و تازه دارند شنا می‌کنند — خفه نکند. چرا که می‌بینیم با همین نظر اجمالی که کردم نثر معاصر دیگر راه اقتاده است. همین پنجاه و چند سال دیگر است داستان کوتاه عالی داریم، جاده دیگر کویله شده است، و ما، همه ما، اگر خمیده ایم حداقل اند کی هم بخاطر این تنگ میدان بی روزن است و گرن — برخلاف فرموده این شاعر و آن تاریخ نویس — با همه فروتنیها که باید داشت مطمئناً قدمان چند برابر این دیوارهایی است که میزان، همه مقاطعه کاران خشت و دیوار در عصر مقاطعه کاران و دلالان گرددمان ساخته اند. پس اگر نماییم و نماییم، در جانزند، قطع نشیم، تداومی در مقوله فرهنگ پیدا شود، کتابهایمان منتشر شود و خوانندگانمان بخوانند، در ضمن کتابها، کتابخانه ها مصادره نشود، باور کنیدمی شود حداقل غنی ترین ادبیات جهان سوم را بوجود آورد، همانگونه که شعر تو چنین شده است. چنین بادا

هوشتنگ گلشیری

ره آورد

مسافر زگرد ره رسیده ام
تمام راه خفته را بپا و سر دویده ام:
صلابت و شکوه کوههای دور
نگاه دستهای سبز
تلash بالها
شکاف و رویش زمین پرورنده بامنست
گل هزار باغ خنده بامنست.

طلوع آفتاب برستین
برای دیدن گوزنهای تیز تک
ز صخره ها ب سنگها پریده ام
فراز آبرفت ها
که آبی بنفسه ها، ستاره ایست
چکیده بر گلیم و حشی علف،
نفس زنان و خسته، چتر بید واژگونه را
بروی سر کشیده ام.

تولد بهار را
بروی دستهای جنگل بزرگ دیده ام
ز سینه ریز رنگ رنگ تپه ها
شکوفه های نوبرانه چیده ام.

کنون برابر تو ایستاده‌ام
پگانه بانوی من ای سیاهپوش ای غمین
که مژده آرمت
بهار زیر روکننده می‌رسد
نگاه کن ببین.

غمت مباد و داغ دوریت مباد
که لاله‌ها بکوه روشنند ورنگ بسته‌اند
که خارهای سبز سرکشند
دمی کنار این دریچه بالهای بازرا در آسمان نظاره کن
ببین که لانه‌ها دوباره از پرندگان تهیست
ببین کسی بجای خویش نیست!

اگر به صبر خوکنی
اگر که روزهای وصل
به پرده همین شب سپیده نار سپیده جستجوکنی
بیارمت نویدهای سرخگونه‌ای
که من زچرخ ریسک نهفته در پناه شاخه‌ها ومه
به قعر دره‌ها شنیده‌ام.

شاعر...

وقتی که چتر ترس گشوده است روی شهر
و دلهره است آنکه به در می زند مدام
ناز کتر اش خورده ترین طبع آدمی
شاعر
آیینه وجود چه تصویر افکند؟

از خیل زندگان
وقتی گرسنگی است که فریاد می کشد:
مادر ا من نان می خواهم
شاعر گرسنه روح ترین گرسنگان
شاعر گدانترین گرسنه نان حیات ما
در کوچه های فقر چه بانگی برآورد؟

وقتی که بوسه مزه باروت می دهد
و جنگ جنگ جنگ
اذ جویبار خون
سیراب می کند مزارع بی مهتاب را
شاعر که جنگجوی ترین فرد آدمبست چه جنگی پیاکند؟

وقتی که دست خسته آزادی
روز نجات را

خط می کشد هماره به دیوار جبس خویش

شاعر

آزادتر خلائق

باید چه حک کند بر گرده زمان؟

ای دوست داشتن ا

- پنهان ترین بهار -

آتش بکش، زبانه بکش، گل کن عاقبت

باشد به بُوی تو

بار دگر صبور ترین مرغ این جهان

آواز سر کند.

شعر یونانی ...

قلب من زندانست

نقب در نقب، فرو بسته بهم

غنجه‌ای ساخته از آهن سرخ

قلب من قفل بزرگیست زخون.

DAGHAMİ AST DLM

GIBRAT ANJA MEROH

YIGNAHİ MUSLUB

وشجاعت در آن سبلی خور
قتلگاهی است شقایق ها را.

زخمها را ورم آورده دلم
پای تا سر همه قلبم، قلبم
می تهم، می تابم، می توفم
ای گلابی کبود!

ای حباب تاریک
چه هواها که بسر داری در این خفغان!

نه کلیدی جادو
تا در قلعه فریاد بدان بگشایم
نه چراغی پیدا
که من این گود سیه چال به کس بنایم
نهر خون جاری از آنست جز بستر خون
راه بر قلبم نیست.

قلب من قاره مدفو نیست
آرزوها اند رآن شبیه آدمگون
عشق، بی عطر، گدا
خش بی دندان، پیجان درخویش
کینه، بی حربه، سر در کف، گم
بیم، در اوچ، عقابی است عبوس
آه قلبم چه هر استانی است.

پشت دیوار دلم
آسمانیست چو نیلوفر سبز
بال پرواز در آن همه‌مه ساز
آفتابش خندان
کوهکشانش شط روشن در شب
ای جدار عیث! ای یاوه حصار!
من چه نزدیک و چه دورم از نور.
همه شب بر می‌آید از این شب
صوت غمگین محبوسی از حجره تنگ:

آه ای آزادی
وطنم قلب منست
قلب من زندانیست.

هجوم...

دل بباید نهاد
تا که جنبشی در آشیانه آوری!

غنجه تا که سر زخواب بر کند
بلبلک
بانک باید که عاشقانه آوری!

گفتم آن نهال نور سیده را
شاید قیام قامتی تمام
نا رسمی که سر بر آستانه آوری.

شب زیمه رفت و صبح بر دریچه می دمد
بی خبر دگر چرا فسانه آوری؟
نسبت رامت این سمند تومن و نسی رو د
صد، اگر که تازیانه آوری!
مشاخه رمیده آن گل سپید
ناروا سپرده بر گذار کوچه ها.
می شود
دبگرم بسوی خانه آوری؟
می شود که غلغله شراب را.
جای های های گریه شبانه آوری؟

با اگر بخوانمت، به ناز
باز
ای سیاه چشم
این شب سیاه را بهانه آوری!
سر به پیچی و نشیب گیسوان
پشت عاج شانه آوری؟!

رفتی از برابر نگاهم ای درخت شعله ها و باز
چشم دارمت

کز کنار گوشه‌ای شبی زبانه آوری!

بی تو می کشد زمانه ام
می شود که با من ای امید تهمتن
مدلی کنی هجوم بر زمانه آوری؟

شکفتن ...

می شکند شب.
شهر دهان بند کهنه می کند از لب
شهر نفس می کشد زینجره صبح
شهر به آندیشه می نشیند یکچند:
های خوشا دم زدن بدون دهان بند.

واژه گمگشته‌ای بسان ستاره
می گلرد از ضمیر شب زده شهر
میل شکفتن دارد
قصد گفتن دارد
باز، بکندي، لبان تب زده شهر
شهر! دیگر سکوت بر لب مپسند
های خوشا نعره‌ای به اوج دماوند.

غزل براي درخت

نو قامت بلند تمناي اى درخت!

همواره خفته است در آغوشت آسمان
بالاي اى درخت
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زيبايي اى درخت!

وقتی که بادها
در برگهای درهم تو لانه می کنند
وقتی که بادها
گبسوی سبز فام تورا شانه می کنند
غوغایي اى درخت!

وقتی که چنگ و حشی باران گشوده است
در بزم سرد او
خنیاگر غمین خوش آوايی اى درخت!

در زير پاي تو
ابجا شب است و شب زدگاني که چشمشان
صبعی نديده است
نو روز را كجا

خورشید را کجا
در دشت دیده غرق نماشایی ای درخت!

چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند می‌کنی
پروامکن زرعد
پروامکن زبرق که برجایی ای درخت!

سر برکش ای رمیده که همچون امیدما
با مایی ای بگانه و تنهایی ای درخت!

این بار...

بار دگر اگر به درختی نظر کنم
با ازمیان بیشه و باعی گلر کنم
چشم به قد و قامت دار و دزخت نیست
چشم به روی نقش و نگار بهار نیست
چشم به برگ نیست
چشم به غچه و گل و سبزینه خار نیست
چشم به دستهای پرشاخسار نیست

این بار چشم من به سوی آشیانه هاست
آنچاکه می طبد دل نوزاد زندگی
وندر هجوم سخت ترین تنده است
آماجگاه تیر نگرگ و سنان برق
پروازگاه خوشدلی و خانه بلاست
چشم بلانه هاست

ای جوجگان از دل طوفان برآمده
چشم پی شماست.

بر حصار سیک

یک پنجره، هوای زلالست.
بک پنجره تبسم سنگست، چشم چوب
بک باز پنجره
در عمق آبی اش
شهریست ریز نقش.

آغوش پنجره
مجموعه لطیف صد اهاست
گاهی، بلندگوی عابر عاشق.

یک پنجره به شب
میعاد عاشقانه تصویر وسایه هاست.

زیباست، پنجره زیباست.
وقتی که چار فصل
بر بوم رنگ رنگ رخش رسم می شود.
گاهی میان بربست
در راه آسمان
خلونگهان پرسه زدن در گذشته ها
با پله ای پلی به ساحت فردا.

در ذهن یک پرنده و گلستان
در ذهن یک ستاره
همواره طرح پنجره ای هست آشنا.

در قلب پر تلاطم زندانی
یک پنجره همیشه رهایی است
حتی
وقتی که دور می نماید و خاموش

اینک بر آن سرم که در آرم
براين حصار سنگ
یک پنجره به قامت یک صبح نیمخواب
زینرو به دست حوصله می ورزم
این خام مایه را که سرشنش

آواز و آشنایی و آزادبیست.

,

پرنده ...

پرنده بی پرواز و نغمه، خاموشیست

پرنده، فاصله بالهای پرواز است.

پرنده، طعمه گرفتن زقله های بلند

پرنده، بال کشیدن بر آبهای زلال

پرنده، داشتن چشم های بارانی

پرنده، خواستن آسمان، درون دلست

پرنده، کوچ

پرنده، لانه به شاخ فصول بنها دن

پرنده، عابر همواره خطر بودن

پرنده، خو نگرفتن به میله های قفس

پرنده، شوق رهایی

پرنده، آواز است.

پرنده، چیدن گلبرگهای نایدا

پرنده، رد شدن از مرزهای ممنوعه

پرنده، سینه سپردن به خال سرخ بلا

پرنده، برد دلاریز نام آزادیست.

الملک یعنی مع التفو لا یعنی مع القلم

وحدث...

والا پیامدارا

محمد!

گفتنی که بلک دیبار

هر گز به ظلم و جور نمی ماند
برها و استوار.

آنگاه،

تمثیل وار کشیدی

عبای وحدت،

برسر پاکان روز گار

در تنگ پر تبرک آن نازنین عبا

دیرینه ای محمد!

جا هست بیش و کم

آزاده را که تبع کشیده است بر ستم؟

مرداد ۱۳۵۶

آغاز...

با آنچه گفته‌اند
با آنچه گفته‌ایم

سامان نیافت ولوله کن شعر رستخیز
بسیار عاشقانه که بی‌وزن و واژه‌ماند
بسیار درد نیز.

با آنچه کرده‌اند
با آنچه کرده‌ایم و به سوی رانده‌ایم
بسیار کاخ بر شده گردید واژگون
بسیار خانه ماند
بی‌سقف و بی‌ستون

اینک تو آمدی!
لبهای تو غزل!
دستان تو عمل!
سرزنده و سبزه گر و بیقرار تو!

فرهاد آسمان شکن کوهکشان تراش!
ای بیشمار تو!
آغاز کن مرا!
آواز کن مرا!

فریناد کن دوباره مرا ای دهان عشق!

سیاوش سراسی

ریشه در خاک

توازاین دشت خشک تشه روزی کوچ خواهی کرد و
اشک من تورا بدرود خواهد گفت

نگاهت تلغخ و افسرده است
دلت را خار خار ناامیدی سخت آزرده است
غم این نابسامانی همه تو ش و توان ترا زتن برده است

تو، باخون و عرق، این جنگل پژمرده را رنگ و رمق دادی
تو بادمت تهی با آن همه توفان بنیان کن درافتادی
تورا کوچیدن از این خاک دل بر کندن از جان است
تورا بابرگ برگ این چمن پیوند پنهان است

تورا این ابر ظلمت گستر بی رحم بی باران
تورا این خشکسالیهای پی در پی
تورا از نیمه ره بر گشتن یاران
تورا تزویر غم خواران،
زپا افکند،
تورا هنگامه شوم شغالان،
بانگ بی تعطیل زاغان درستوه آوردا

تو بایشانی پاک نجیب خویش،
 که از آن سوی گندم زار،
 طلوع باشکوهش خوشتراز صد ناج خورشید است؛
 تو با آن گونه‌های سوخته از آفتاب دشت
 تو با آن چهره افروخته از آتش غیرت
 که در چشمان من والا نه از صد جام جمشید است
 تو با چشمان غباری که روزی چشم‌جوشان شادی بود،
 اینک حسرت و افسوس بر آن سایه افکنده است،
 خواهی رفت
 واشک من تورا بدرود خواهد گفت!

من اینجا ریشه درخاکم!
 من اینجا عاشق این خاک اگر آلوده یا پاکم
 من اینجا تا نفس باقی است می‌مانم
 من از اینجا چه می‌خواهم نمی‌دانم!
 امید روشنایی گرچه در این تیر گیها نیست
 من اینجا باز در این دشت خشک تشه، می‌رانم
 من اینجا روزی آخر از دل این خاک،
 بادست تهی، گل بر می‌افشانم
 من اینجا روزی آخر از سریع کوه، چون خورشید
 سرود فتح می‌خوانم
 و می‌دانم
 نوروزی باز خواهی گشت.

خروش فردوسی

هنوز یادم هست
چهار سالم بود
که سانوازش «سیمرغ»
به خواب می‌رفتم
به بانگ شیهه «رخش»
زخواب می‌جستم
چه مایه شوق به دیدار موی «زالم» بود!

به خواب و بیداری
لب از حکایت «رستم» فرونمی‌بستم
تنم زنرمه «دیو سپید» می‌لرزید
چه آفرین که به «گرد آفرید» می‌خواندم
شرنگ قصه «سهراب» را به یاری اشک
زنگنای گلوی فشرده می‌راندم
دلم برای «فریدون» و «کاوه» پر می‌زد
حکایت «ضحاک»
همیشه مایه بیزاری و ملالم بود.

چه روزها و چه شب‌ها که خوابداروی من
زلال عشق دلاویز «زاله» و «رودابه»
شراب قصه «تهمنه» و «تهمن» بود

شبی اگر سخن از «بیژن» و «منیژه» نبود،
جهان به چشم همتای «چاه بیژن» بود

چه روزها وجه شبها در آسمان و زمین
نگاه من همه دنبال تیره آرش بود
رخ «سیاوش» را
درون جنگل آتش، شکفته می‌دیدم
دلم در آتش بود!

چه روزها که به دل می‌گریستم خاموش
به شور بختی «اسفندیار» روئین تن
چه روزها که به جان می‌گداختم از خشم
به مست عهدی «افراسیاب» سنگین دل
به نابکاری «گرسپوز» و فریب «شغاد»
به آنچه رفت ازین هرسه بدنها بد باد!

به پاک مهری «ایرج»،
به تنگ چشمی «تور»
به کینه تو زی «سلم»،
به «نوشداروی» پنهان به گنجع «کیکاووس»،
به «اشکبوس»، به «طوس»
به پرده پرده آن صحته‌های رنگارنگ
به لحظه لحظه آن رویدادهای شگفت
به چهره‌های نهان در نهفت گاه زمان

بهه گیو، آپیران، هومان، هژیر، نوذر، سام،
بهه بهمن و بهرام،
همین نه چشم و نه گوش
که می‌سپردم تاب و توان و هستی و هوش

صدای فردوسی
که می‌سرود:

«بهنام خدای جان و خرد»،
مرا بهسوی جهان فرشتگان می‌برد
بروی پرده ایوان خانه، می‌دیدم
کتاب و پیگر و دستار نا جوارش زرا
که مثل سایه رحمت کنار باره «طوس»
نشسته بود و سخن را به آسمان می‌برد

به روی وموی چو دهقان سالخورده، ولی
به چشم من، همه درهیأت پیمبر بود
فروغ ایزدی از چشم و چهره‌اش می‌نافت
شکوه معجزه‌اش
همین سخن، که:
«توانائیت بهدانائی است»

مگر مسیح دیگر بود او که می‌فرمود:
اگرچه زنده بود، مرده، آنکه دانا نیست!

چه سالها که به نلخی سپرد و سختی برد

نه دل به کام و نه ایام وزهر غم در جام
نشست و خواند و سرود و سرود و پای فشد
مگر امان دهدش دست مرگ تا فرجام!

هنوز می بینم
بزرگوار ادب را که در تمامی عمر
نگاه و راهش همواره سوی داور بود
عقاب شعرش بالای هفت اخت بر بود
هنر به چشمش ارزش نه تن زگوهر بود
مذاب روحش بر برگهای دفتر بود!

خروش او را از دور دست های زمان
هنوز می شنوم
خروش فردوسی
خروش ایران بود
خروش قومی از نعره ناگزیران بود
به آن سروش خدائی دوباره دلهارا
به یکدیگر می بست
گستگان را زنجیر وار می پیوست
خروش او، که:

(تن من مباد و ایران باد)
طلوع دست بهم دادن اسیران بود
خروش او خبر باز گشت شیران بود

خروش فردوسی

به خاک ریختگان را پیامی از جان داشت
همین نه «تخم سخن» بذر مردمی می‌کاشت
نسبم گفتارش
در آن بهشت خزان دیده می‌وزید به مهر
سلامه جم و کی را زخاک بر می‌داشت!
دوباره ایران را
می‌آفرید!

هزار سال گذشت
بنای کاخ سخن را که بر کشید بلند
نیافت هیچ «زیاران و آفتاب گزند»
نه گوهری است که ارجش به کاستی افتد،
نه آتشی است که خاکستر ش پوشاند!
هزار سال دگر، صد هزار سال دگر،
شکوه شعرش خون در بدن بجوشاند!

بزرگ مردا! همچون تو رستمی باید
که «هفت خان» زمان را طلس بگشاید
مگر دوباره جهان را به نور مهر و خرد
هم آنچنان که نومی خواستی بیاراید.

متهد ۱۳۵۵ خورشیدی
فریدون مشیری

سوشیانس

ابن شکوه جاودان پیکار
پای در بند است.
جادوی اشباح بیگانه
باغ را پابند شب کرده است.
ای غرور مانده در زنجیر
آتش زردشت در این چاه خاموش است.
درستیغ کوه قارن
نقش سم رخش جا مانده است
در خم آن جاده متروک
مرکب سرسنگ گودرز افتاده است
شهرها خاموش فرباد سلحشوران
دشتها خالیست از مردان
راهها مهجور، دیده‌ها در راه
آن ش اندوه در هر چشم
قصه تردید در هر دل
سایه‌های شب گریزانتر
غچه‌های گل گریزانبر
سایه‌های شب گریزان پوی
غچه‌های گل گریزانبر
بادهای سام در پرواز
سنگهای سفله متروک، چشمها را آشیان و هم شوکتهای پر جنجال

ای کجا آباد شاد و راد
ای حماسه آفرین، فرخ دژستوار
ای شکوه جاودان بر جای
فرمی را بار دیگر آشنایی باش
شوکت مردان در زنجیر را بنمای
قامت فریادشان را تاثیر پاک ره بگشای
بارشان را ریز
بر سخت ستبر کوه
نعره شان بشکوه
در بیابانهای بی فریاد
در گریوه های نادلشاد
پنک دست آفرین پولادشان را
بر سطوح چهره ییگانه خویان آشنایی ده
این چراغ خفته را افروز
این لوای مانده را افزای
کاروان را جوش رجعت ریز در رگها
کوسهاراگو دهلزنها بیاموزنده بیداری
این سحابی که کشانهارا از چراغ صدهزاران اختر خور شید وارنور پرور آییاری کن
ای سترگ رزم جویان
مادرگبار
ای مغان باده سرشار
راه را گل بار از برگ زلال سرخ گون لاله.
باغ تو از لاله سرشار است
باغ تو خون شفق را در سبوی صبح نوشیده
باغ تو آذرگشتب شعله هنچار است.

های

ای مردان مرد مرد

های

ای نیوان جولانگر

آسمان را بانه‌ب تیغ تان باید حکایتها

چاک باید کرد ابر تیره را دامان

این زلال آبی بی روزن شاداب را خورشید

وازگونه طعمه دریای پرموج زبرجدگونه باید کرد

ماشکوه دیر سال خفته در تاریخ را آباد

در زلال باع فردا پاس می‌داریم

می‌نشانیم از رگ سرخ شهامت

نقش

بر نگین عصر پرموج افقها گرم

ای بهار مانده در ره، عصر را طی کن

آسمان بازرا طی کن، تو ای خورشید

کوچه هارا سنتگفرش سرد

برگ لاله می‌ریزد

لاله های سرخ سرخ سرخ.

هان

ست رگ پاک روز مرد

گیو میدانگرد

جای فرخزاد را بگزین

مرکب گودرز را بنشین

دست بگشا و کمر بر بند

پاد کن از رزم جوی سند

از نهیب شوکت بیدار پور سام
جزیه خوران را به دندان تعجب باش گوانگشت
تهمت تصمیم را بردار در عدالتخانه اعصار از دامان مام مهر
آینه ها گفتگورا دانه می کارند

تو سون پیغام را
ای نام نام آور
به جولان گیر

ما در این دیرینه ایوان سترگ اندام
چشم در راهیم
بادگار عزم کی آرش
رجعت موعود می خواهیم

من

نهیب اسب جولانگرد او را می شناسم دور

من

زلال نغمه آزاده اش را
می شناسم دیر

بر در دروازه بنشینیم و کبوترها بیفر ازیم
بریام بلور آسمان پاک
قاددان خسته در راهند.

پنجره‌های باز

«باید پنجره را گشود»
«و به کوچه نگریست»
ریلکه

باید گشود پنجره‌ها را
باید به کوچه‌ها نگران شد
باید شنید زمزمه‌ها را
بالحظه‌ها دوباره جوان شد
گلدان یاس عطر جوانش
باید به کوچه‌ها بجهاند هر کس که قلب دارد
وفانوس
خود را به کوچه‌ها برساند.
باید کبوتری زدربیچه در اهتزاز کوچه رها کرد
باید سرود همهمه‌هارا
باید که عاشقانه دعا کرد
باید گشود پنجره‌ها را
باید به کوچه‌ها نگران شد
هر التهاب تازه‌آنرا
باید نگاه کرد و جوان شد
بن بست نیست کوچه‌آزاد
رامی زهر کناره روان است
موجی شکفته در تن کوچه
آوازه‌های کوچه
جوانند.

پیچیده در مشام در بیجه
عطرزلال چشمۀ خورشید
حرفی نشسته بر لب دیوار
از لاله‌های قرمز جاوید.

شبیخون

و من زبانه کشیدم
و من به دامن این دشت خون زبانه کشیدم
و من گریستم از این عقیم قصة باران
شکوفه‌ها هم‌مرا باد سرد با خود برد
وشعله‌ها لرزید
وشب گزید به دندان، زبان شعلة فانوس‌های قافله‌هارا
و چشم‌های تو بامن حکایتی نسرود
و دست‌های تو بامن رفاقتی ننمود
گلوله‌های تفنگی پرنده‌های خوش آهنگ با غراپرا اکند
زمین به لرزه درآمد و دارها چوغله‌های هرزه خور و نید
و گورهای شهیدان دهان زطعه فرو بست و پای بست نشد.
وزنگ قافله‌ها از نفس نفس افتاد
سکون گرفت نکاپو و پل شکست
افق رنگ سرخ خون بگرفت
صدای چکه باران نبود در مرداب

که شط خون چورگ پاره‌ای زسینه شهر
به دامن تر مرداب ژرف جاری بود
و من شگفت نب آلوده دشتهای تهی را
به ژرف چشم تو خواندم
به بیت دست تو بدم
و من زبانه کشیدم
و من زبانه کشیدم.

از کوچه‌های کودکیم تا کبد فام

از کوچه‌های کودکیم تا کبد فام
آبا نقیبی به سوی نور تو انم زد؟
ای کوچه‌های خاکی بعد از ظهر
ای کوچه‌های جمعه
ای کوچه‌های آفتاب
ای کوچه‌های خلوت سنگی
حسن حصین و خلوت آوار
آن عصرهای بارانی
آن زمهریر چله بهمن ماه
آن غربت غروب که در باغهای سرد
با دوستان گرم می‌گشیم
با دستهای باز.

آن آفتابهای گرم امداد
در کشتزار گندم چون قوچهای نر، سرماخ می شدیم
آن روزها
آن روزهای گریزان
آن روزهای مارا چونان کبوتران چامی
در آسمان آبی آزادی پر می گشود
آن روزهای سبز
آن روزهای طلایی
در یک غروب تب زده
چونان که مرغهای مهاجر رفتند
آن روزهای داغی تابستان
در آب سرد چشم می افسرد
وبرق خنده ها در چشمها می شکفت.
و در خلوت شبانه دلگیر می نشستیم
با یاد عشقهای دیگر منان می گریستیم
با در چهار راه، در عصرهای پرتبا استخلاص
فویاد می زدیم
در پیج کوچه ها
با نیزه های وحشی برآق دیدار می نمودیم
آن روزهای شهر، تب کرده بود و می سوت
و آب جویها در رهگذار محل، خون بود
آن روزهای شهر تب کرده بود و می سوت
و آب جویها در رهگذار محل خون بود
آن روز که باران، خون شنک زده را می شست

و بُوي نا يادشيان دهکده را مى آورد
و کلبه های گلی را با رومتاییان غم آلوده در پای کرسی خاموش.

اندیشه های درهم و مغشوش
جولانگر شبانه ما بود.

مرگ گل بلور
مرگ شکوفه ها
در مذبح غروب گنومات
قتل گل طلا

آن روزهای پرغم
پر بار برگ خزان
آن جمعه های تبل
آن روزهای داغ گذشتند
آن روزهای غائله
آن روزهای حادثه رفتند

بیدار بودیم و خفتم
خفتم و بیداری را در خوابهای سنگین می بینیم
آه ای شکوه حادثه

ای روزهای گرم
با يادتان شبانه دیجور را آباد می کنیم
مرغان خسته بال قفس را ذی يادگارهاتان آزادمی کنیم.

و پنجه بازست رو به خیابان

اما از هیچ سو نسیم نمی آید

در کوچه حادثه ای نیست

و خاطره چون آبهای جاری اللوان می لرزد
اینک در این گریز نافق و کافور

ما ماندیم

با بار یادهای پریشان

چونان که سنگ ریزه به صحراء

چونان که خارهای ییابان.

هر برج کهنه فرو ریخت

وباد، فانوس قلعه‌ها را آشافت

اما این کهنه دبر محال اندیش

زنگیری سپیده زندیق است

و تاج نوررا در خوابهای تیره بروزخ باور نمی‌کند:

شاید که آفتاب این ساحل فلک‌زده را ازیاد برده است

شاید که مرغ طوفان این ورطه را فراموش کرده است.

گفتند

آن بد رها بگانه

در هر کرانه ثمر داد

در شوره زار ما اما

با بادهای هرزه گرا رفت

باد دوچرخه هامان را

آن پاسبان مو قرمز خالی کرد

آنان دوچرخه هاشان را در جاده می‌گذارند

و جانشان را در لوله‌های توب،

آنان اوقات خاطره هاشان را بآبمبهای ساعتی تنظیم می‌کنند

آنان بامرگ وزندگی توجیه می‌شوند.

معلوم نیست

در این چهار راه، راه از کدام سوست

وحادئه بادستهای پر رمی خود باما مصافحه خواهد کرد آیا؟

پشت درختها آیا کسی کمین نشسته برای شکارخرس؟
شاید، کتاب قصه ورق می خورد هنوز
از کوچه های کودکیم ناگبود فام
نقیبی به سوی نورتوانم زد؟

حسن للدینی

پیام

بربال هر پرنده پیامی است از هجوم،
هجوم جنگل باغی،
تا برکه های خون.

بریال هر نسیم پیامی است
از خشم بر سکون.

بریال هر نسیم،
بربال هر پرنده، پیامی است:
روزی می آید
که اینجا زمین بگونه دریابی
می لرزد

وز شخم زار کینه
جوانه های آتش و آهن
تا نیزه های خیز رانی خورشید
سر می کشد

روزی می‌آبد
که هول قامت زحمت
با اهرمی از آتش و پولاد
تا قلعه‌های خون و اسارت
قد می‌کشد

و می‌روبد
تمام آیه‌های دروغین
و می‌نوازد
مارش عظیم رهایی را.

در روزهای مشکوک
در روزگار کین و شقاوت
که خشن‌خش شکسته هر برگ،
حرفی است
و معنی شکفتة هرانفجار، طغیانی
از آستانه توفان
تارگبار
شهاب سرخ مشتعلی باش
وز قله‌های نیلی
آتش بیار بر سر سیاره زمین.

از آستانه توفان
تارگبار
شهاب سرخ مشتعلی باش
تاروهای سرخ رهانیدن

تا روزهای سبز رهایی.

کار

تو چه گفتش غمگین؟
بنشینیم و بیند بشیم!

نو در این مرز سیاه
نو در این ساحت مرداب کبود
لحظه‌ها را ماندی!
لحظه‌های سربی

سنگین
سنگین
سالها را ماندی!

عفریکها را دیدی
همه‌شان بر جهتی سخت مخالف راندند؟.

چاوش قافله را دیدی
که سر هر گذری، رسۀ اندوهی را
به سر شاخۀ کاج خشکی می‌آویخت؟

رهزنان را دیدی؟
در سحرگاهانی
که تورا وهمه را
سوی بیراهه وحشت برداشت؟
یا در این ساحت مرداب کبود،
نک و تنها وغمین
هر کسی را به خودش بسپردند؟

کومه‌ها را دیدی؟
سفره‌گرسنه و خشک‌کپرها را
دشت قحطی زده را
واحه دور فلایکت را؟
روستارا دیدی،
زخم چرکین پریشانی را؟
و کنون می‌دانی،
روستارا چه کسانند به جای من و تو؟!
دشمنان را اینک، می‌بینی؟
که در آنبوه جماعت و در آنبوه سکوت
سر هرمیدانی
و سر هرگذری
با دم دشنه خون‌آلودی
می‌برانند نفسهای را
که کمی گرمتر از سینه برون می‌آید؟

تو چه گفتی غمگین؟
می نوانی آیا
پشت یک پنجره کوتاه،
پشت یک روزنه تاریک
در کتب خانه خود، پشت هزار اندیشه
بنشینی و بیندیشی؟

من دلم می سوزد
پشت دیوار هیاهو، زیر باران شماتت ماندیم
زیر این چتر سیه پوسیدیم.

نه...
من باید بروم
من -باید- بروم
سلط رنگم را آماده کنم
قلمی بردارم
و همه دیوار ایوان را
سفف مهتابی را
رنگ سرخی بزنم

من باید بروم
که برادرها یم
در جنوب خفقان منتظرند.

جنت

نان پرچم شده بود
بر کف دشمن خونخوار و پلید.

زندگی سنگر بود
با سپاهی انبوه
و مسلح همه با دشنه جان؛
نیمیشان موبیه کنان،
نیمیشان با فریاد
همه شان می گفتند:
-نان پرچم شده را می خواهیم-

چندشان در جبهه
زیر لب می گفتند:
-با بیایست گرسنه به کف سنگر مرد
یا که بادشنه جان از کف دشمن بربود،
دامن آغشته به خون پرچم را.

۱

شکوه رنج و عاطفه با نام نازین تو همراه است
وطاقه، طاقه شوق ستدن، بامن.

گیسو کمند من!

در این فصول برودت، در این فصول عقیم
که هر پرنده، اسیر و ستوه بورانهاست
که هر صفیر، به او جی حقیر می‌شکند؛
نو، آن غرور سترگی که قلب طوفانهاست
تو، آن نجسم پاکی که خصلت دریاست.

در این شباهنگام
بمان، چو کوهواره سختی،

جو چشمۀ بیدار
و پایه‌های عشق و عاطفه را،
پلی بنند بخوبی،

به لحظه دیدار،
که این گریوه نا این،
پر از هزار سلسه درد است
اما، هزار سینه شکب.

گیسو کمند من!

تو ای بنشة مانوس، مهربان
بر این تعجیر فلزی، به انتظار میاویز
و چشم خسته مگردان به قعر این ظلمات
که این مهابت پولادین
و این صلابت دشوار بی عبور
تاسالها شکسته نخواهد شد،
مگر به استخوان شانه من،
دستهای ما
و استواری تو.

گیسو کمند من!
شکوه رنج و عاطفه، با تو
و شور عشق و حادثه، بامن

دماؤند

بک زمان شعله خشمش همه خون بود و جنون
بک زمان فریادش،
همه دنیا هارا دربر داشت،
سبهه سیل مذا بش، همه دریاهارا
و همه دامنه اش سنگر خونین تکاپوها بود.

دیر گاهیست،
دیر گاهیست که دیگر ز پس سربی سیال ابر
همه رهگذران می بینند
که بود بار صبوری بهدلش
برف پیری به سرش
دیر گاهیست.

در این گدار شبانه

نوکبستی که می گذری تنها،
هر آسان و بقرار
در این گدار شبانه
در این غروب؛
گلگون کفن!
صدای کوچک تو
صدای عاصی تو، آیا
خواب محله های جنوبی را
چگونه می آشوبد؟
اگر که رعد هزاران فریاد،
به جان شهر نریزد؟

به حکم تجربه های بلند و سرخ

نقیبی بزن

- به کوره آتششان کار -

به کارخانه پولاد

به کارخانه نخ رسی

به کارگاه فلز کاران

به کومه دهقان؛

نقیبی بزن

به قلب خونی مردم

و تصویر کن

نقش تمام ستمها را

و بنما راه،

آنگاه،

دستی بگیر

دستی پر از شیار و شرر

حتی

یکدست

از تبار زخمی زحمت.

وان قامت ستبر برافروز

و سینه ستون کن

ای قامت استوار

تا از نشیب شانه های تو و من

ای لغارهای سیل و ارده مردم

بگذرند

کاین مردم

این دریادار!

اگر به خشم نباید
نو آن نهنگ جنگاور
بی آب چگونه توانی...؟

گلگون کفن!

پس ریشه در محله های جنوبی فرو نکن
وز رنج و خشم خارق مردم طلوع کن.

با داسی آخته

خشن
که گفتی: خیش و گاو آهن
خشن
که خرم منکوب!
در جلگه های تشنۀ بیحاحل،
در روستا،
بکینه نشسته است.

در او هزار رنج گران
در او نهیب شعله آتشفشار خشم
با او هزار خنجر خونین انتقام.

خشن

که گفتی: خیش و خرمنکوب
در روستا، بکینه نشته است؛
دیگر جرقه‌ای و خرمن خشمی!

او

از جلگه‌های دور،
از دشت‌های کور،
با داسی آخته،
با پرچمی زخون و غرور
خواهد آمد،
با کوله‌ای زنان جوین،
با خنجری زکین،
از دشت‌های تشنۀ بیحاصل
تا پایتخت زرین.

بهمن

این انجماماد،
این طاعون
که مثل تیغۀ شمشیری
می‌نشیند،

برشیقۀ هر عابر
و رخنه می کند، اینک
تا قلب سنگ و صخره
و می ماند استوار.

وین باد
این هرزه، این ستوه
این خانهزاد کولاک
که می وزد از تنگه های برف
که می شکند از خشم
همه نهال جوان
که می توفد
می توفد
این زنجیری
در کوچه های ساکت این شهر
و می راند
نا خانه های خامش مردم
و می خواند، دشخوار.

مباهات
گر بر دمد زمین نفسش را
وان تاکزار خفته
وان جنگل نهفته به غرقابهای سرد
گر بر کشد شراع زمرد
و آفتاب سرخ تموز

اگر بخون بشینند
-هیهات-.

تو، آن هجوم هم آواز

دوباره طره زرافشان کن و غزلخوان باش
به بام زهره برآ، چنگی خموشان باش

بیا، بیا و شب را شراره باران کن
حریم شب زده را چلچراغ ایوان باش

من آن زمینه سوزان دشت عطشانم
تو ام نوازش باران نوبهاران باش

بهار من! بدر این پرده زمستانی
شکوه و شوکت خورشید لالهزاران باش

تو آن هجوم هم آواز موج دریابی
به روی سینه مرداب خشم طوفان باش

تمام هستی من در حریق هجران سوخت
برای سوختگان جانپناه و سامان باش

محکومان

برداغگاه گستره‌ای شبگون
رقص هماره مرگ خلا بقی است
که می‌سوزند،
به روی پهنه خاکستر قرون.

وقتی کبوتران خسته، به خون بال می‌کشند
وقتی که بازوان بسته‌ای از درد و آه می‌لرزد،
قلبی برای نکه‌ای از آسمان،
برای قطره‌ای از نور،
میان پنجه شب ضجه می‌زند.

وقتی که در نهفت سنگها و ستونهای بی‌عبور
نوفان خنده‌های سیاستکاران
آوار و حشمتی است که می‌ریزد،
بر غرفه‌های ممتد سردابه‌های هول
چیزی در عمق زمان
نعره می‌زند

و فوج، فوج کفnarان
با چشمهاش شعله‌ور وحشی

برای جستن اجساد مردگان
در سایه سار واهمه
می چرخند.

اینجا تمام واژه‌های خونی زندان
نمام واژه‌های سرخ شکنجه،
منشورهای سبز جهانی را!
در ورطه سیاه خشونت
به چنگال می درند.
و بر بلندی قاموس بربریت تاریخ
خجل عظیم فواحش
شعرلر کاذب آزادی را
به شیپور می دمند

اینجا در امتداد قفسها
گروه محکومان!
با یوغ وزخم و زنجیر
نا شارع شریف تمدن!
در لجه‌های خون جسدها،
شکسته می گذرند.

بر داغگاه گستره‌ای شبگون
فریادهای منفردی بر جداره می شکند
چیزی در عمق زمان نعره می زند.

محمد خلیلی

شب هفتم

اسلام کاظمیه
م. آزاد
جواد مجابی
بتول عزیزپور
داریوش آشوری
علی بابا چاهی
جعفر کوش آبادی
جلال سرفراز

سخنرانی اسلام کاظمیه

از من انتظار نداشته باشد امشب برای شما سخنرانی کنم فقط سلام به شما می‌کنم، سلام به همه‌شما، سلام به تصمیم و اراده و تحمل شما که می‌بینیم و می‌شنویم از چه راههای دوری تا اینجا می‌آید، ساعتها متوالی، هوای نامناسب و جای تنگ و بر زمین نشستن و باد و باران و بازگشت بی‌وسیله و پاده ماندن در نیمه شب را تحمل می‌کنید.

این متنات و تحمل شما به‌دعا نیرو داد، نیرو می‌دهد و به خود شما هم. برای همچومنی که بیش از ۲۵ سال از عمر را با علاوه ناظر کارهای اجتماعی بوده‌ام گاهی شرکت هم داشته‌ام این اجتماع و مداومت آن اعجاب‌انگیر است. می‌شود جمعی چنین کثیر را یک بار، دو بار دعوت کرد اما دمثب و با این شرایط واقعاً شوراکیز است. نمی‌دانم چرا برای من برنامه سخنرانی گذاشته‌اند، ما چند‌تفری‌گفته بودیم که بهتر است پیشکسوتها، آنها که کار هر روزه در کالون لدارند ولی استخوان‌بندی استوار کانون‌ند سخنرانی داشته باشند. حق بود که الان بجای من کسانی چون فریدون آدمیت، علی‌اصغر حاج‌سید‌جوادی، ابراهیم فخرانی، ناصر پاک‌دان، هماناطق و دیگران و دیگران یکی‌شون بشت این دستگاه باشند. اما دوستان عزیزم که برنامه‌رو تنظیم کردند موظفم کردند. لمیدولم فرزند کوچک خانواده بوده‌اید؟ اگر نبوده‌اید احوال فرزند کوچک خانواده را دیده‌اید. هر کس آب می‌خواهد، چای می‌خواهد، کاری دارد همه را از فرزند کوچک خانواده می‌خواهد و در کشاکش کار اگر بشتابی، استکانی بشکند و یا آبی بدهش برسد، فرزند کوچک را تشر می‌زنند. کانون لویسندگان ایران که من خود را کوچک‌ترین عضوش می‌دانم وظیفه سنگین گرداندن این شبها را به عهده من گذاشت دیگر لازم نبود وظیفه سخنرانی را هم بر عهده بگیرم. به عهده‌مام گذاشته‌الد. آنروز که خبر دادند باید سخنرانی کنم، مدتی فکر کردم چه باید گفت؟ چند مثل به بادم آمد. همه بله باید این مثلها را

«وصف العيش نصف العيش»، حلو أحلوا دهن رو شيرين كردن ، «كچل که اسثش رو زلفعلی میداره» و غيرموغيره و بعد از این مثلها موضوع سخنرانی رو پیدا کرده بودم. فکر کردم درباره آزادی صحبت کنم. ولی چون خودم را موظف می دونم بعنوان عضو کوچک کانون در اینجا عمل کنم فکر کردم آزادی بیان که خواست اصلی کانون است. ولی آزادی بیان جدا از کل آزادیهای اساسی نیست. در فرصنهای کوتاهی که از کارشناسی روزی برای تشکیل این مجالس فارغ می شدم تا جایی که توانستم آنچه تعریف را که دالشمندان علوم اجتماعی و فلاسفه و علمای سیاسی و آزادیخواهان از آزادی کرده بودند گردآوردم. باید همه را می کنم و درباره هر یک توضیح می دادم و نتیجه گیری می کردم و می رسیدم به بحث درباره مفهوم و مصداق آزادی یا آزادی در تئوری و در عمل. همه را نوشتتم اما انشاء الله چاپ خواهد شد و به دست شما خواهد رسید. به چند علت: علت اول اینکه در اینجا که من نشسته ام و در طول این شبها سیار مسائل پیش آمده است که شما باید بدالید. بهتر است آنها را بگوییم. دوم اینکه دیروز شنیدم همین موضوع آزادی از جهتی استش گفته خواهد شد: «شعر و اینکه آزادی در ذات شعر است» موضوع صحبت دوست متکر ما داریوش آشوری است که بعد از من صحبت خواهد کرد. پس بهتره از آنچه لازم است درباره همین مجلس گفته شود و بگوییم. اول از اینکه من از شما خجالت می کشم. خجالت می کشم از اینکه مثل یک آقا سعلم هر شب و هر شب چندبار بلند می شوم و شما را به آرامش و متناسب دعوت می کنم. این راهه خودم، که از طرف کانون هم می گوییم. این اجتماع و دعوت به مثال پرشتهایی برای بسیاری از دوستان پیش آورده است. به این پرسشها پاسخ خواهم داد. امیدوارم پاسخ اشتباه نباشد و قانع گفته باشد. روزی که، ماضی کانون نویسنده‌گان تصمیم به تجدید حیات کانون گرفتیم پس از بحث و شور مفصل قرار گذاشتیم، کارمان را ادامه کارگذشته کانون بدالیم یعنی طبق اساسنامه‌ای که در سال ۱۳۴۷ نوشتۀ شده بود عمل کنیم یعنی کانون خانه و جای هر اهل قلمی باشد که با نوشتۀ هایش به غنای فرهنگ ملی ایران کمک کرده باشد. کانون نویسنده‌گان ایران مجمعی کامل‌اصنفي باشد و نه سیاسی که همه بتوانند در آن شرکت کنند. و اولین هیئت کانون کوشش و مبارزه در راه پیش آوردن و حفظ آزادی بیان باشد و این آزادی را براساس مواد صریح قالون اساسی که خوبیهای پدران آزادیخواه ما، مجاهدان صدر مشروطه است، براساس مواد صریح اعلامیه حقوق پسر بخواهیم، که این اعلامیه را اکثریت دولتهاي جهانی و از جمله دولت ایران امضاء کرده‌اند و در مجامع جهانی خودشون رو موظفو به اجرای اون کرده‌اند. اگر چه یقین دارم همه شما هر دو را خواه‌دايد ولی باز به نام یک عضو کوچک کانون نویسنده‌گان ایران و نه تنها به عنوان یک عضو بلکه به نام کسی که مورد لطف دوستان واقع شده‌ام و به اتفاق آراء به عضویت هیئت دیوان کانون انتخاب شده‌ام یک بار دیگر چند ماهه از قانون اساسی و اعلامیه حقوق پسر را برای شما می خوانم و توصیه می کنم که هر یک از شما که یقیناً به آزادیهای اساسی له ثلثاً علاقه‌مندید بلکه حاضرید در راه بdest آوردن آن جهاد کنید اگر در بازار پیدا کردید از هر کدام یک نسخه بخرید و پاخود داشته باشید و بخواهید. در بین کتابهای خودم لی دو نم چه شده بود که قالون اساسی رو پیدا نکردم. پس از دو نفر از دوستان رفتم که کلکسیویر قالون اساسی هستند. میدونید چه چیزهایی را کلکسیون می کنند؟ یک قالی، قدحی، ظرفی، چراخی، و قنی که دیگر مورد استفاده روزانه اش را از دست داد، کلکسیون چیها جمع می‌شون، میخون و روی رف میدارند.

دوسنан بزرگم آقای دکتر آدمیت و آقای دکتر حاج سیدجوادی از انواع چاپهای قانون اساسی داشتند. از هر کدام یکی گرفتم و چند ماده از قانون اساسی روبرای شما خواهم خوند. چه اعلام کردند این قانون نویسندگان ایران براساس قانون اساسی حقوق فردی و جمیع آزادیهای اساسی و آزادیهای آن را طالبه.

اصل هفتم از متنم قانون اساسی: «اساس مشروطیت جزو اکلا تعطیل برداریست.» هر ماده‌ای گویاست اگر توجه کنید. اصل هشتم: «اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی الحقوق خواهند بود.» اصل نهم: «افراد مردم از حیث جان و مال و مسكن و شرف محفوظ و مصون از هر نوع تعرض هستند و متعرض احدهی نمی‌توان شد مگر به حکم و ترتیبی که قوانین مملکت معین نماید.» اصل دهم: «غیر از موقع ارتکاب جنجه و جنایات و تقصیرات عده، هیچکس را غواص نمی‌توان دستگیر نمود مگر به حکم کتبی رئیس محکمه عدلیه برطبق قانون و در آن صورت نیز باید کنایه مقصود فوراً یامنتهای در ظرف ۴ ساعت به او اعلام و اشعار شود.» اصل سیزدهم: «منزل و خانه هر کس در حفظ و امان است. در هیچ مسکنی تهرآ نمی‌توان داخل شد مگر به حکم و ترتیبی که قانون مقرر نمود.» اصل چهاردهم: «هیچجیک از ایرانیان را نمی‌توان نفی بلد و با منع از اقامت در محلی و یا مجبور به اقامت محل معینی نمود. مگر در مواردی که قانون تصريح می‌کند.» اصل شانزدهم: «ضبط اسلامک و اموال مردم به عنوان مجازات و سیاست ممنوع است مگر به حکم قانون.»

گلشیری از کتابهای پاد می‌کرد که توافقه شد بوده و حالا لیست. این اصل رو درباره می‌خویم: «ضبط اسلامک و اموال مردم به عنوان مجازات و سیاست ممنوع است مگر به حکم قانون.» اصل بیستم: «عامه مطبوعات غیر از کتب ضلال و مواد مضره به دین میان آزاد و میزی در آنها ممنوع است ولی هرگاه چیزی مخالف قانون مطبوعات در آنها شاهده شود، لشدنده با نویسنده برطبق قانون مطبوعات مجازات می‌شود (بعد از انتشار) اگر نویسنده معروف و مقیم ایران باشد، ناشر و طابع و موزع از تعرض مصون هستند.» توجه دارید که من دیگه مواردی که گاهی با اینها تطبیق نمی‌کنم (با قانون اساسی) و میدولید تذکر ندم. کم بود می‌کشیم به قول معروف. اصل بیست و دوم: «مرا سلات بستی، کلیتاً محفوظ و از ضبط و کشف مصون است مگر در مواردی که قانون استثنای می‌کند.» اصل بیست و سوم: «انشا یا توقیف مخابرات تلگرافی بدون اجازه صاحب تلگراف ممنوع است مگر در مواردی که قانون معین می‌کند.» اصل بیست و ششم: «قوای مملکت ناشی از ملت است. طریقه استعمال آن توا را (معدرت می‌خوام احساساتی می‌شم وقتی می‌بینم هست) قانون اسلامی معین می‌نماید: قوای سه گانه (یعنی قوه مقننه، مجریه و قضائیه) همیشه از یکدیگر مستاز و متفصل خواهد بود.» یعنی دادگستری باید مستقل باشد و کسی به قاضی دستور ندهد. این اعلامیه جهانی حقوق بشره که ما عضوش هستیم، دولت ما و معهده به اجرای او هستیم. مفعله، معدرت می‌خوام ولی اساسیه. قرار بود که صحبت نکنم و وقتی رو به آشوری بدم که درباره یه گوشه‌ای از آزادی محبت بکنم. شروع میشه با یک مقدمه‌ای «از آنجا که شناسایی حیثیت ذاتی کلیه اعضای خالواده بشری و حقوق یکسان و انتقال ناہذیر آنان اساس آزادی و عدالت و صلح را در جهان تشکیل می‌دهد و از آجالا که عدم شناسایی و تحریر حقوق بشر ممنه به اعمال وحشیانه بی‌گردیده است که روح بشریت را به عصیان و اداشه و ظهور

دنیابی که در آن افراد بشر در بیان و عقیده آزاد و از ترس و فقر فارغ باشند یعنوان بالاترین آمال بشر اعلام شده است... (جاسی الدازم یک مقدارش را) از آنجاکه دول عضو متعهد شده‌اند که احترام جهانی و رعایت واقعی حقوق بشر و آزادیهای انسانی را با همکاری سازمان ملل متحد تأمین کنند، از آنجاکه حسن تفاهم مشترکی نسبت به این حقوق و آزادیها برای اجرای کامل این تعهد کمال اهمیت را دارد، مجمع عمومی این اعلامیه جهانی حقوق بشر را آرمان مشترکی برای تمام مردم و کلیه ملل اعلام می‌کند تا جمیع افراد و همه ارکان اجتماع این اعلامیه را دائمآ در می‌نظر داشته باشند. (به این مناسبت خواهش کردم بگیرید اینها رو داشته باشید و بخوبی و بدونید که کانون نویسندگان، اعلام شده است که در این حدود عمل می‌کند) و مجاهدت کنند که بوسیله تعلیم و تربیت احترام این حقوق و آزادیها توسعه یابد و با تدایر تدریجی ملی و بین‌المللی شناسایی و اجرای واقعی و حیاتی آنها، چه در میان خودملل عضو و چه در بین مردم کشورهایی که در قلمرو آنها می‌باشند تأمین گردد:

مادة اول «تمام الراد بشر آزاد به دنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند.»
همه داری عقل و وجودان می‌باشند و باید نسبت به یکدیگر با روح برابری رفتار کنند.» مادة سوم: «هر کس حق زندگی، آزادی و امنیت شخصی دارد.» ماده پنجم: «احدی را نمی‌توان تحت شکنجه یا مجازات یا رفتاری قرار داد که غالماً نه یا برخلاف انسانیت و شنون بشری یا مومن باشد.» ماده ششم: «هر کس حق دارد که شخصیت حقوقی او در همه جا یعنوان بکسان در مقابل قانون شناخته شود.» ماده هفتم: «همه در برابر قانون مساوی هستند و حق دارند بدون تبعیض و با سویه از حمایت قانون برخوردار شوند.» ماده دوازدهم: «احدی در زندگی خصوصی، امور خالوادگی، اقامتگاه یا مکاتبات خود نباید مورد مداخله‌های خودسرانه واقع شود و شرافت و اسم و رسمش نباید مورد حمله قرار گیرد. هر کس حق دارد در مقابل اینگونه مداخله و حملات مورد حمایت قانون قرار گیرد.» ماده سیزدهم: «هر کس حق دارد که در داخل هر کشوری آزادانه عبور و سرور کند و محل اقامت خود را انتخاب کند.» ماده چهاردهم: «هر کس حق دارد در برابر تعقیب، شکنجه و آزار پناهگاهی جستجو کند و در کشورهای دیگر پنهان اختیار کند.» ماده نوزدهم: «هر کس حق آزادی عقیده و بیان دارد و حق مزبور شامل آن است که از داشتن عقاید خود بیم و اضطرابی نداشته باشد و در کسب اطلاعات و افکار در اخذ و انتشار آن به تمام وسائل ممکن و بدون ملاحظات مزرسی آزاد باشد.» ماده پیشتر: «هر کس حق دارد آزادانه مجامیع و جمعیتهای مسالت‌آمیر تشکیل دهد.» هیچکس رانعی توان مجبور به شرکت در اجتماعی کرد» قسمت دوم از ماده پیشتر و هفتم سایل بسیار جدی هست که طولانی نمی‌کنم، وقت را باید بدیگران بدم. ماده پیشتر و هفتم قسمت دویوش: «هر کس حق دارد از حمایت معنوی و مادی آثار علمی و فرهنگی یا هنری خود برخوردار شود.» ماده پیشتر و هشتم: «هر کس حق دارد برقراری نظمی را بخواهد که از لحاظ اجتماعی و بین‌المللی حقوق و آزادیهایی را که در این اعلامیه ذکر شده است تأمین کند و آنها را به مورد عمل بگذارد.» این قانون اساسی بود و اعلامیه حقوق بشر. این قالبی است که ما اهل قلم برای ادامه کار خود بروگزیده‌ایم و شرافتمندانه امیدواریم که از آن منحرف نشویم.

اما پرسشهای شما: این شبها در هر فرصتی که میان شما می‌آیم یک جیبم بر از سوال می‌شود که

دستان نوشه‌الد و می‌دهند و یک جیم بر از بول. خواهم گفت بولها را از کجا می‌آرم. سوالها را جمع می‌کنم تا بینیم. بحوالیم و بوسیله آنها راهنمایی بشیم و راهنمایی کنیم. سوالها سه دستشهم هستند. عده زیادی می‌برند چرا فلانی که نویسنده یا شاعر یا هنرمند مورد علاقه‌شونه در این مجالس برنامه نداره. جواب اینکه: اینها که اسم می‌برید دستان ما و پیشترشان عضو کانون هستند. کوشش ما در ادامه این شبها و تکرار آن است تا آنها که پیشترشان دست کم به من حق استادی یا ترجیح دارند بیایند و با شما گفتگو کنند. لازمه چند نظرشون رو که پیشتر ارجع بهشون سوال می‌شے معرفی کنم: استاد من محمد قاضی رو حمه می‌شناسید. کسی نیست که کتابخون باشه، دقت در التخلص، دقت در ترجمه، وجودان کار و تنوع کارهای قاضی رو تأیید نکنه و حجم زیاد و اعجاب‌انگیزش رو. اما قاضی خواهش خواهم کرد بیاد بالا. بیامی هم دارد. ما اینجا جمع شده‌ایم. مثل اینکه رسم دست‌بوسی را دوست ندانیم اگر صحیح بود اینکار، من دست قاضی را می‌بوسیدم. (روشو بوسیدم از طرف شما) اما یک قصه کوتاهی رو که قاضی وقتی از سفر فرنگ و معالجه برگشت برای من گفت براتون یکم. گفت:

بشنوید ای دستان این دستان درحقیقت شرح حال ماست آن.

قاضی مدتی از گلو درد می‌تالید پیش اطبای مختلف می‌رفت. وقتی برگشت از سفر و عمل جرامی گلو، حرف نمی‌زد. با حرکت لب یا دستگاهی که زیر گلو می‌گذاره ولی روحیه خوب مثل بولاد. به همین روحیه خوب را تعلیم می‌دهم. گفتم در حقیقت شرح حال ماست آن. گفتم قاضی چه شد؟ گفت رقص فرنگ و رقص دستان معرفی کردند یک طبیب عالیقداری را که طبیب متخصص گلو و سرد خشنی است گفتند ولی کار آشنا و کارشناسه خشونتش رو باید تحمل کنی گفتم تحمل می‌کنم. رقصم پیشش بسیار خشونت کرد. تحمل کردم. نگاه کرد تشخیصهای اینجوارو قبول نکرد با صراحة و خشونت گفت: گلوی تو سرطان داره بیست و چهار ساعت غصت داری که پک نوشته‌ای بهما بدی که برای معالجه‌ات از شر (خیر با شره آقای قاضی) دستگاه صوتیت راحت کنیم. گفتم همین الان کاغذ بپارید. ۴ ساعت نمی‌خواهد. گفت: چرا؟ (اجازه بدھید عین جوابش رو یک‌تعدادی تعديل کنم، مأمور تعديلم دیگه، از شما هم عذر خواستم خودم تعديل کنم) گفتم دکتر جایی که من میرم حرف زدن لزومی نداره. گلوی قاضی رو عمل کردند و از شر حرف زدن، از دردرس حرف زدن راحت شد. اما گفت با این حرف از خشنترین اطبایی که همه تعریف می‌کردند بهترین و مهربانترین دوست رو برای خودم ساختم. چون می‌شناخت که من از کجا می‌ام، گفت:

سنگ پلاکه از زیر آسان رسد اول به بال مرغ بلند آشیان رسد

آقای قاضی چیز مختصری نوشه، پیامیه که دخترشون برای شما خواهند خولد:

عزیزان ما، مراد از واژه ما در اینجا اعضای کانون نویسنده‌گان ایران است. خواهان و برادران. محتمل بود که من هم برنامه‌ای خاص خود برای صحبت با شما داشته باشم. اما سروزان من رعایت حال مزاجی مرا کرده و با توجه به ناتوالی من در حرف زدن معافم کرده‌الد و فقط به‌این بس کرده‌اند که من چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم و آن را نیز دخترم مریم از روی نوشته من برای شما ادا

می‌کند.

لابد کم و بیش اطلاع دارید که من دو سال و نیم پیش در اثر دچار شدن به بیماری سلطان حنجره در آلمان تحت عمل جراحی قرار گرفتم و چون خدّه سلطانی تا حدودی پیش رفته بود تارهای صوتی و مجرای تنفس و قسمتی از لوله می‌مرا برداشتند. بطوریکه اکنون دیگر قادر به حرف زدن نیستم و تنفسم از راه بینی و دهان الجام بهذیر نیست و برای تنفس سوراخی در گلویم تعییه کردند که تا اندازه‌ای کارنفس کشیدن را بر من مشکل کرده است. گوشم هم از ابتدا جوانی به علی متنگین بود و اکنون خوب نی‌شونم و به این ترتیب هم از صحبت کردن باشما با زیان خودم محروم شده‌ام و هم شنیدن حروفهای شما برای من مشکل است. لیکن جای شکر باقی است که هنوز قلبم در هوای شما می‌طبلد. چشم از دیدن شما محظوظ می‌شود. مغز برای شما می‌اندیشد و دستم برای شما می‌نویسد. برفرض هم که زیان‌می داشتم از آنجا که شخصاً هیچ‌گاه ناطق خوبی نبوده‌ام و از طرفی سخنواران عزیز و دانشمند کانون همه مطالب لازم را در این چند شب فراموش نشدم گفته‌اند و یا خواهد گفت، دیگر مطلبی را ناگفته نخواهند گذاشت که نیازی به صحبت من هم باشد و لذا شما عزیزان برای زیان نداشتن من چیزی از دست نداده‌اید. باری شما خوب می‌دانید که هر ملتی دارای اسطوره یا به اصطلاح میتولوژی مخصوص به خودش، است و در همه آن اسطوره‌ها خدایانی وجود دارد که در پندار مردم آن ملت حاکم پرسروشست آدمیان و مدعی معجزه‌نمایی هستند و نیز می‌دانید که همه آن اسطوره‌ها ریشه در افساله و پندار دارند و به همین جهت اسطوره‌های مرده‌ای هستند. اما اسطوره یا میتولوژی دیگری نیز هست که به یک ملت یا به یک قوم و نژاد معینی اختصاص ندارد. بلکه به همه آدمیان از هر زنگ و نژاد متعلق است و بعبارت دیگراز آن تماسی عالم بشریت است. این اسطوره بخلاف میتولوژی‌های سرده‌باستانی بر افساله و پندار مبنی نیست بلکه ریشه در واقعیات محسوس و ملموس دارد و به همین جهت اسطوره زنده‌ای است که هیچ‌گاه کهنه نمی‌شود. به موجب اصول این اسطوره داش و هنر دو خدای بزرگ‌گند که حاکم بر معنویات و مادیات بشری داشتند و هستی و سرمیستی آدمیان از برکت وجود آنهاست. این خدایان بزرگ برخلاف خدایان افساله‌ای و پندری ای هیچ ادعایی معجزه می‌نمایند و شاهکار می‌آفرینند و رسالت‌شان را با واسطه پیامبرانی چون دانشمندان و فیلسوفان و هنرمندان و مختاران و شاعران و نویسنده‌گان به عالم ابلاغ می‌کنند. داشمندانی چون ارشمیدس، فیثاغورث، ابوعلی سینا، زکریای رازی، گالیله، کپریلیک و آنیشتین، فیلسوفانی چون افلاطون و سقراط و ارسطو و فارابی و نیروی و دکارت، هگل و مارکس، هنرمندانی چون رافائل، میکل آنژ، بنهوون، شوین، و اشتراوس، چایکوفسکی وینکاسو، شاعران و نویسنده‌گانی چون خیام و سعدی و حافظ و سولانا و شکسپیر و دانته و هوگو و تولستوی و همینکوی، و مختارانی چون گوینبرگ، گراهام بل، مارکنی و مدام کوری و ادیسون و غیره به یک قوم و ملت خاص نعلق ندارند بلکه از آن همه بشریتند. رازی‌الکل را قطعاً برای ایرانیان کشف ننموده، گوینبرگ چاپ را تنها برای آلمانیها اختراع نکرده‌ونظر پاستور نیز از کشف میکریها فقط برای

تأمین سلامت فراسویها نبوده است، سعدی تنها برای ما نکفته است که «بنی‌آدم اعضای یکدیگرند» و ادیسون برق را فقط برای آمریکاییها اختراع نکرده است. فلسفه خیام و هکل تنها برای ملت‌های خودشان لیست بلکه بیان واقعیاتی است که همه جو اسماع پسری را در بر می‌گیرند و از موسیقی بههون‌واشتراوس، نقاشی رافائل و پیکاسو و شعرحافظ و بودلر همه دنیا لفت می‌برند، چون مظاهری از رسالت آن دو خدای بزرگ همین دالش و هنرلد. این دو خدای بزرگ در تمام دنیا دارای معابد پیشماری هستند که مؤمنان و خدمتگزاران و شاگردالشان در آنها به خدمت و تلمذ مشغولند. معابدی که هیچگاه زوال نمی‌پذیرد و از رونق و شکوه نمی‌افتد. دانشگاهها و مدرسه‌ها و آزمایشگاه‌های علمی و لاپراتورها و موزه‌های هنری و مؤسسات فرهنگی و کالولهای هنری تماماً از معابد آن خدايان بزرگ پشمear می‌روند و بی‌شک کانون نویسنده‌گان ایران نیز یکی از آن معابد است که اینکه شما به زیارت آن آمدید. شعایر که موج خروشانی از دریای بزرگ و بظاهر آرام ملت ما هستند و من، که کمترین خادم این معبد مقلسم، اینکه با قلبی آکنده از وجود ویژه‌یور به استقبال شما آمدام، با چشمای معلو از اشک‌شوق به‌شماسی لکرم، با زبانی که‌لدارم به‌شما خوش آمد می‌گویم و درود می‌فرستم و با لبائی لرزان از هیجان بر دستهای گرم و صمیمی و برجهرهای خندان و مهربان شما بوسه می‌زنم.

بله آقای قاضی عزیزم، ما جمع شدیم اینجا به پشتیبانی این نیرو که برای شما کف می‌زند و نیروهای پیشتری که در همه جا برآکنده‌اند ویروی اصلی جامعه ما هستند، جمع شدیم از آزادی بیان دفاع پکنیم برای اینکه شما خوشحال نباشید وقتیکه دستگاه صوتی‌تون رو برمی‌دارند. اما کوتاه می‌کنم. اسم بسیاری دوستان رو نوشته بودم که همه اسم برد بودند. همه بین شما هستند و دوستان ما هستند. امیدواریم که این جلسات تکرار نشه و اولها هم لوپشنون برسه که مقدم بودند—دست کم برم. اسمها وقت رو بیگیره و امشب خیلی فشرده است برنامه. من لقب‌لمیدم و راجع به یکی از دوستان و اعضای کانون نویسنده‌گان بعضی القای که از شما و امثال شما شنیدم تکرار می‌کنم. غلو نمی‌کنم و بیشتر نمی‌گم. تقسیم تقوا و فضیلت، سازش ناہذیر، شجاع و فداکار، روشن بین‌ترین محقق و نویسنده اجتماعی. اینها چیزی است که از شما و امثال شما شنیدم درباره علی‌اصغر صدر حاج سید جوادی.

علی‌اصغر حاج سید جوادی وقتی در شرایط دوسرال بیش اولین تجزیه تحلیلش رو نوشت و دست پهست و بواشکی و لای‌فون‌سنگک بین دوستان پخش شد، من از بسیاری گردان و دلاوران کارهای اجتماعی شنیدم گفتند «وقتی تنها در اتاق می‌خوندیم، می‌ترسیدیم. چه شجاعیته که این مرد بخرج داده» خیلی دلم می‌خواست که اینجا باشن و تشریف بیارن اینجا.

هر کس حجب خاصی دارد. آقای حاج سید جوادی در جمع کمتر ظاهر می‌شد. با جمده ولی کمتر ظاهر می‌شد. دیگری دوست بزرگ و با ارزش — که به تاریخ نویسی جان داد — فریدون آدمیت نویسنده کتاب امیرکبیر و ایران، اپده نولوی مژده طبیت، ذکر آزادی و سایر کارها. بعد ابراهیم نظرانی گیلانی است. استاد بزرگ، نویسنده آزادی‌خواه، نویسنده کتابهای سرداد جنگل درباره میرزا کوچک‌خان جنگلی، گیلان ده جنبش مشروطه، گیلان ده گندگاه ذمان، گیلان ده

فلمر و هنر و ادب و غیره. یادم هست منکه با این سوی سپید ایستادم ۴۰ - ۲۵ سال پیش در یک مجتمعی رفت و آمد می‌کردم شاگرد مدرسه بودم. مرد جوانی خیلی قرص و محکم می‌آمد و میرفت و به همه نشوش می‌دادیم، ما از دیگران شنیده بودیم که مشغول تهیه و تدوین تاریخ اجتماعی ایران آقا سرتضی راوندی. ۲۸ سال کوشش کرد، این تاریخ اجتماعی در اختیارش است الان. دیگر حسن صدر تویستندۀ المجزایر و مردان مجاهد، استعمال جدید و مرد نامتناهی و مقالات وغیره. دیگر استاد پرتو علوی تویستانۀ معاصر نامدار، دیگر محمود عنایت که همه می‌شناسیدش، دیگر قاسم لارین داستان تویس معروف. دیگر استاد همه ما در زبان هارسی بروین گناهادی که پیماره و در منزله، دیگر محیط‌طباطبائی، دیگر اسدالله بشیری، که تحقیقاتش واقعاً باارزش و وجودش باارزش و آزادگی و آزادی‌خواهیش. دیگر حسین ملک که امیدواریم فرصتی برسه و اینجا وقتی داشته باشه که صحبت بکنه. بعد همینطور تقاضاها دوستان رو من دارم می‌بلم بقیه تقاضاها را نمی‌خونم برای اینکه حداکثر ۴ - دقیقه دیگه اینجا نخواهم بود. خیلی برنامه فشرده است. الان اولین رو؛ تقاضایی است که به‌امضای قرص و محکم، از خسودش ارث برده اضافش. اسامیل خوئی شاعر ما. وعده‌ای دیگر گله کردن از من که چرا اسم این عده نباشه مثل دیگران، همه وهم می‌گفتن خوئی و سایر دوستان اعضای کانون امضا کرده‌اند. اساسی این عده بترتیب حروف الفباء عبارت است از آقایان و خالمهای: امیرحسین آریان‌بور - محمد رضا شفیعی کدکنی - (احساسات شما به‌همه خواهد رسید اگر اینجا نیستند و در سفرنامه ابلاغ خواهد شد اجازه پدید تند بخولم) نادر ابراهیمی - احمد کسیلا - جعفر کوش‌آبادی (که در میان ماست) - فرویدن گیلانی - اسامیل وطن پرست - درودیان - شاهرخ تاش - پحنی آریان‌بور - دولت‌آبادی - فریدون آدمیت - هماناطق - محمود عنایت - عmad سمنی بهبهانی - احمد محمود - صابر رهبر - احمد رفیعی - ابوالفضل قاسمی - ناصر مؤذن و غیره که پسیارند و اگر بیالیه دوم کانون تویستانگان رو دیده باشید اسم ۹۸ لفرشون رو دیدید زیر بیانیه. اما خیلی زود وبا سرعت سوال دیگر رو بگم. سوال دیگر را جوانان برشور می‌کنند. حق داراند. محیط‌محیط‌گستنگی بوده، خوشحالی ما و دعوت ما به‌آرامش و متأثت - که آرامش لغت صحیحی نیست دیشب هم گفتم - به متات این است که فعل و سیله‌ای فراهم شده عده‌ای که نمیدونم معلمینی که بین ما هستند و بجهه‌ها را صحبتها موضع سرودخولندن می‌بینن میگن ده نوزده هزار نفر یا بیشتر جمع شوید هم‌دیگر رو ببینید اینجا. حتی بوجود خودشون و بعض‌خودشون در اینجا عده‌ای از جوونها شک می‌کنند که چرا ما جمع شدیم اینجا. آیا دلیلی، سندی برای فلان چیز پیدا نمی‌شود که بعثت نمی‌کنم خودتون می‌دولید جواب می‌دم که نه بدليل اینکه توانستیم با این متات بجهه‌ای را که دیدم (بجهه‌ها میگم به‌دوستانم چون معلم بودم) رفقا و دوستانی رو دیدم که از مازان و رامین، از جوادیه، از تهران هارس، از راههای دور، شب میان و بر میگردند. وسیله‌ای فراهم شده اینجا هم‌دیگر رو ببینیم. سعی خواهیم کرد طوری رفتار کنیم با تکیه به پشتیبانی شما که وسیله‌ای فراهم بشه که جای بهتر، جمعیت بیشتر و مجالس گرمت و سخنرانی بهتر از من و گریز از من داشته باشیم. اما ما چه می‌کنیم. ما جمع شدیم، نکر کنید که یک ماشین فراغه‌ای که مدت‌ها کار نکرده به دستمون افتاده، یک قطاری و این رو می‌خواهیم در یک جاده سنگلاخی به کمک هم‌هل بدم و روشش کنیم و سوار شیم و به نقطه‌ای برسیم. در این راه هل دهنده‌گان های هم‌دیگر را هم لگد خواهند کرد، تنه هم به هم

خواهند زد، ولی اگر فکر کنند و با الایشة قبلی، یافکر قبلی، با تصمیم قبلی درجهت صحیح حرکت کنند حتماً بهامید قدرت همه شما این ماشین راه خواهد افتاد. پک سؤال دیگر هم بود که یک قدری که از دوستان سؤال کرده بودند و پیشتر از دیگران شنیدم که در اینجا می آیند. در خارج از اینجا. گفته شد که آیا نیروی خارجی یا نمی دونم سیاست خارجی از این کاری که شما می کنید مطمئنید که استفاده نمی کنید؟ گفتم که مطمئنم. برای اینکه ما با کمک خارجی و با نیروی خارجی و به اینهاره نیروی خارجی اینجا نیستیم. به دعوت دوستان خودمان اینجا جمعیم. و التظاهر نداریم از نیروی خارجی و کمک خارجی رو نمی پذیریم. اگرقرار باشد که آزادی رو دیگران لقمه کنند و بددهان ما بگذارند، من این لقمه رو تف می کنم. لقمه آزادی را که خارج از حدود و مرزهای آگاهی من و مرزهای فرهنگی من وی کمک آگاهانه شما و سایر مردم آزادیخواه ایرانی برای من بگیرند از جانب هر کس باشه قبول نمی کنم. اما چطور عمل می کنیم. مثل اعضای وظیفه شناس. کانون لویسندگان مجمع اعضایی است که ممکن است در خارج عقايدشون با هم اختلاف داشته باشد. منوچهر هزارخانی شبی که صحبت کرد شعرا را از قول ولتر گفت که می شود شعرا ما باشد «من حاضر جالم را فدا کنم تا تو بتوانی حرف را بگویی.»

اما وقتی اولین بیانیه را که به چهل اسضا رسید می خواستیم اسضاها را جمع کنیم، طی این سالیان آنقدر لغهای ارتباطی بربده شده بود که واقعاً چند لغفری رحمت کشیدیم. دوستانمون رو پیدا کلیم آدرس دوستان خودمون رو نداشتیم. الان دسته دسته میالد، لویسندگانی که باشرا بخطی که در اساسنامه کانون گفته شده تا کنون عضو کانون شدن از مرز . ه اگذشتنه و قول می دهیم مثل مردم وظیفه شناس عمل کنیم و آگاهانه. و توجه کنیم که شما چه می خواهید و توجه کنیم خودمون هدفهای خومون رو در چه حدودی بیان کردیم. همان حدود اعلامیه حقوق بشر و قانون اساسی که خواندم. نموله هایی از وظیفه شناسی به گوش رسید که واقعاً تکان دهنده بود برای من. اولین بیانیه را اسضا کرده بودیم. این دوی اسضا شده بود. این سرفراز (جلال سرفراز که شاعر خوب ماست و واقعاً خودشو کشته تا الان برای تشکیل این مجالس شب و روز رحمت کشیده) آمد بهمن گفت که وقتی سراغ آزاد (که اشب شعر خوالی داره - محمود آزاد تهرانی) گفتم در استینتو گوته برنامه شعرخوانی است دعوت کنند میابی. گفته است من عضو کانون لویسندگانم اگر کانون بگوید میایم. واقعاً من جز تحسین کاری نداشتیم. ساعدی در جلسه بحث و انتقاد شنیده شد از هجه ها که گله داشتند که هر چیزی رو موکول کرد به دستور کانون. یعنی کار جمعی رو متوجهه. گفتند آقای دکتر ساعدی میابی در دالشگاه آبادان، جندی شاپور، برای ما سخنرانی کنی؟ گفته کانون رو بینید. فلاں نمایشنامه ارات رو نظارت می کنی که اجرا بشه در سخنوار ما؟ «از کانون اجازه بگیرید، من عضو کانونم» اینها نمونه است ما تا پنج ماه پیش یک همچین یگانگی رو نداشتیم و شمارو نداشتیم و الان داریم و بسیار مختتمه، طاهر مختارزاده، شاعر خوب ما هر بیشنها دارد برای شعرخوانی تا کنون براش شده پذیرفته. هار اویش بود شرکت کرد با اصرار کانون، آزم بهمچین، دکتر باقر برهام (دوست متفکر خوب ما که فردا شب سخنرانی دارد) اسرورز می گفت من تا حالا چند دفعه موضوع صحبتم را عرض کردم چرا که به دوستان عضو کانون نشون دادم. تذکر دادن و گفتند عوض کن و من نمی خوام خلاف گفته کانون و این خواستهای اعلام شده حرفی بزنم و دیگر دوستان (به های من می زنند وقت تنگه) عرض می شود که اما گفته خواهد شد قطعاً نوشته خواهد شد که چنین برنامه هایی حتماً خرج

داره، خرچشو به ما کی میله. یهشب هم صحبت شد اینجا (آخرین مطلب و بهترینش) اینجا مدیر این رستوران گفت که شاخه‌ها شکسته بیشه هر چقدر هم که دوستان توجه کنند ضرر می‌خوره این چن از پین میره بعلوه، من هر شب اینجا باشگاه ایران و آلمانه، چندین نفر شام می‌خورن، بهمن ضرر میرسه. چه لئم می‌تولم شکایت بکنم. گفتم شکایت رو به خود ما بکن چی میگی؟ گفت: شبی چهار هزار تومن بهمن ضرر میرسه. بول نداشتم. من پیشنهاد کردم که بیاییم رای گیری کنیم بینیم به این حرکت متین ما شما رأی سیدید و یک سکه‌ای در یک صندوقی هر کدوم می‌اندازید. دوستان گفتند که تأمل کنیم و فکر کنیم. آدم بیرون با اولین دوستم - عضو کانون - که روپرو شدم هیات دبیران در رستوران اینجا، ایشون و آقای دکتر بکر جلسه داشت. به اولین دوستم که عضو کانون بود گفتم چندز کمک می‌کنی به این شبهها و بولی داد و همین رو من گفتم. دونفر از دوستان دور زدیم اونجا دیگر به شما نرسیدیم. بول جمع شده، ۴ هزار تومن و همینجا و همین چند قدم. حالام هی میان بهمن میگن که دالشکده بازگالی، فلان دفتر دوستان، فلان دوستان، فلان دالشکده میگن کمک مالی می‌خواهید ما بقون بکنیم. چه بهتر از این و چه چیزی رو ما بهتر این می‌تونستیم به دست بیاریم که در این سه ماهه به دست آوردیم. عدمای که در همان کشت اول در اونجا خودشون گوش بگوش گفتند و بول دادلد برای اینکه معلوم بشه. و شنیله میشه که چنین فکرهایی شده همالطور که اخبار کانون نویسنده‌گان در این مجلس باشکوه شما قرار است که بسیار کوتاه نوشته بشه در روزنامه‌ها. شنیله می‌شود کنایاتی زده خواهد شد. من این اسمهایی که اون دور بودن می‌خونم. عدمای رو اصلاً نمی‌شناختم. عدمای اصلاً عضو کانون نبودند به گوششون رسید او ملن بول دادند. به این مناسبت می‌گم یک جیب دیگر من بول میشه. احتیاج ما رفع شد. از دوستان عضو کانون و غیر کانون هستند. (قبول می‌کنم. گفتند اسمهارو نخونم) ۳۰ - ۴ نفرند. بولداده‌ها نمی‌خوان گوششون خوبله بشه و تظاهر بشه و اولین کاغذی که من دست گرفتم این کاغذ بود که از گوشة یادداشت پاره کردم اسم هر کسی که بول می‌داد جلوشو می‌نوشتند. اما گزارش گوله شد و خیلی خسته کننده، گزارش من. ولی لازم بود. ما بهشتیابی و لبروی شما تکیه می‌کنیم و امیدواریم حرکت متین و قانونی خودشون رو اداسه خواهیم داد و از پایی لخواهیم نشست و امیدواریم به کمک شما و شماها و شماهای دیگر که در شهرستانها هستند و یا سایر جاهای هستند آزادی بیان روکه در کل آزادیهای اساسی است بست بیاوریم. به امید آن روز.

مردانی از تبار بهار آمدند

مردانی از تبار بهار آمدند:

شب

چشمها یشان بود،

و گیسو انشان

گلهای آبزی.

مردانی از قبیله جنگاوران:

نوشند گان آتش!

خواهند گان مرگ!

ودستهایشان

رنگ ستاره های شبانی بود

و عاجهای زنده هندو.

مردان جنگلها

با قلبهای سرخ،

مردان کوهساران،

از قله بلند فرود آمدند

رو د آسا برداشت

جاری شدند

از جنگل بزرگ گذشتهند

و در تمام راه، سرودند شکوه طلوع را

زیباترین سرودی!

مردانی از تبار بهار آمدند

از رهگذار طالع مشرق

و در تمام شهر

پراکندند

گلهای سرخ را

و شهر، شهر سرخ شکفتند شد.

مردانی از تبار بهار آمدند...

با من طلوع کن

منگام انتحار،
منگامه خزانست.

منگام انتحار گل سرخ
در کوچه با غ سنگی
منگامه طلوع شب از شب.

و رود را بین که چه هرزابی است!
عشقی نمانده است و نمی دانی؛
دیگر
عشقی نمانده است.

نامش فراموش است
از یادم؛
زیرا که من نه دیگر فرهادم
و او نه دیگر شیرین.

بیگانه وار، در شب شاد بگساردما
دیگر بهاری نیست.

اورا نشته می بیشم بر سریر سنگ

هنگام انتحار گل سرخ،
ماننده چکاوک پیری،
اورا نشته
خسته و بیزار می‌بینم.

فرهادوش منم که چنین عربیان
در زیر تازیانه رها کرده تن؛
خم کرده پشت؛
می‌کوبم
بر قلب بیستون

خم کرده پشت؛

می‌خوانم شیرین را
شیرینم را.

باری چگونه فرهاد
از یاد می‌توان بردن
نام نمام شیرین را؟ — فریاد!
هنگامه طلوع شب از شب
خم کرده پشت؛ عربیان؛
فریاد
فریاد!
آشته می‌شوم،
فریاد برمی‌آورم ازدهشت جدایی:

ای شهر آشنا بی! آبا تمام باران
رخت سفر بستند؟
و هیچکس نمانده است
بر سنگواره بی که نشان از شهری داشت؟

هنگام انتحار گل سرخ
مانند سهره می روی و می سرایی از باغ
ونیلگونه خوابی
می روید
از قلب سهره وارت!

ای نازنین بمان و بدان
کاین شب بلند،
این جاودانه وار، نمی ماند؛
وانتحار گل،
وسوگواری خونین هر چکاوک،
آغاز پایانی ست
این جاودانه واری را
آری!

تنها اگر بمانی،
تنها اگر بمانی با من...
مانند سهره بی که نمی داند
چه نیلگونه خوابی دارد
و آفتابی طالع

درخون خوابناکش
فریاد می‌زند...

من سوگوارم، ای بار!
من آن چکاوکم که در آفاق سنگواره شهری
که گفته‌ام؛
نامیده‌ام

و خواسته‌ام تا در آن ویران
نامی، نشانی، حتی یادی را
فریاد‌گر باشم؛

و سوگوار...

- آری

من سوگوارم ای بار!
با من بمان،

همیشه بمان با من؛

و بخوان با من!

با من اگر بمانی، ای بار؛
گرم خیال تسلیم؛
تسلیم عشق بودن - تسلیم عشق، آری!
اما نه باشکنجه تسلیم، و اماندن.

من انتشار شوق گلی سرخم
و در تو متصر.

وقتی که عشقی نیست؟

نامی نمی‌ماند
نا عاشقانه باز بنامی
گل‌های سرخ را.
وقتی که گل‌سنگی
بی‌ریشه می‌ماند
و ابرهای سرد سترون
از آسمان شهر گذر می‌کند؛
بادی نمی‌ماند...

دراین حصار سنگی
تو می‌روی،
تو می‌روی و باز می‌گذاری
نهایاً مرا دراين شهر.

مانند ابر سرد سترون،
آهسته وارمی گذری از فراز شهر،
و از کنار من؛
مانند رود ره گذری از کنار دشت.

در چشمهای خسته و شوش تو
شکی درخشانست،
مانند تازیانه الماسی
که می‌درد
خارای مرده‌یی را.

-ای نازنین! همیشه بمان بامن،
و در کنار من؛
ومرگ عاشقانه گلهای سرخ را
گریان و سوگوار و پریشان خیال باش!

من می خواهم
می خوانم
و با تمام تشویشی، کز تمام هستی من؛
با تمام تشویش؛
از انتحار سرخگلی می گویم
می گزیم در خویش:

-در شهر آشنایی،
باران! خدارا، باران!
هنگام انتحار گل سرخ
فریاد سهمگین چکاوکها را بشنoid
که بر سربر سنگ،
از خونبهای غنچه سرخی
فریاد برمی دارند
که در حصار کور فراموشی تنها ماند.
باران خدا را! لحظه بی درنگی.
ای نازنین چگونه رها می کنی مرا،
تاریکوار و عربان؟
شک تو
الماست، بی شک،
الماست

که می درد
و می شکافد
و می کشد.
و هیچ دیگر هیچ ...
شک تو، شک است
بر یقینی
که منم؛
که من باید باشم.

با هم بر همه تن تر
و بر همه جان تر:
دو آینه برابر هم، روشن
نه مرده و مکدر ...

در گرددباد طاغی چشمانت،
می بیشم
فریاد ارغوان را،
وقت طلوع خون
در باغ ارغوان؛
هنگام انتحار گل سرخ
و انفجار شوق.

سر می گذارم آرام بر سینه ات
خاموش و خسته می گریم از شوق.
وقتی صدای گرم ...

تحریر عاشقانه شوقی است
در این زمان - زمانه تاریکوار بودن -
و عطر انتحار، نورا می‌رهاند از خویش؛
زیرا که انتحار؛ نه ...

منگامه شکفت
منگامه بهار
وانفجار شوق هزاران، نه؛
یک چکاوک،
از دور دست جنگل شهری که مرده است،
با مرده وار می‌نماید از دور.

تنها اگر بمانی با من.

- آری بیا، ای دوست!
و از تمام این شب یلدایی
با من طلوع کن.

ای بی تو من، وزیده خزانی به خون برگ!
ای بی تو من همیشه یلدایی!
با من
طلوع کن!

آنجا
با من توبی

چکاوک بیداری
بی هیچ سوگواری
که عطر انتحار، تورا می رهاند از خویش

منگامه شکفتن؛
منگامه بهار...

م. آزاد

کوئرینیکای پیکاسو

صدای تو می آبد از آسمان
صدای تو ازاوج باروی باران
صدای تو
«پابلو»
از اعماق خاکستریهای روز زمستان
می آید
می آشوبد این خاکدان کهن را
صدای تو
آزادی و
نان و
گرماست
نوای تو خنجر
کلام تو زیتون و خرماست

سکوت تو دریا
پیام تو بیداری ماست.

تورا دیده ام من
شتابان گذشتی براین شوره زارن
و از اشکهایت دمیدند، صدها، هزاران،
نوای روح آواره این جهان
هان، بمان
کلام سرافرازت آواز یاران.

تورا شاعر در دمند زمین می‌شناسم
غم‌اوای تو در دلم مایه دارد
سکوت تو با ماست
با این دهانهای خاموش
کلام تو
با نامهای فراموش.
سرود تورا می‌شناسم
در این شامگاه تفنگ و ترانه
به زندان
براین باروی بیکرانه
طلوع ستاره بر اجساد خونین
هجوم در فشی که له می‌شود
زیر تانگ هیاهو

عبور تو تنها
در این گودنای گشاکش

حضور گلی در جهنم
عبور خدا از بکانهای آتش.

تو را می‌شناسم
تو سنگی که می‌غلتی از کوه
و با مردمت بهمنی را به دنبال داری
تو خود ملتی
ای ظهور دمادم.

صدای تو در کوه
خشم پلنگان

نوای تو

رم در رمه‌های آهو
ونرمی با بونه‌ها، یا سمنها
تو «پابلو» در این موج باران

چرایی، چنین رانده
از آسمان خدایان؟

نورا می‌شناسم
تو

«پابلو پیکاسو»
براین پرچم پوست
این صفحه بیکرانه
رقم می‌زدی دلگان را
گدایان، خدایان و این هرزگان را
زنی روپی از طرابلس
و این سیرک بازی که

با نکیه اش برعصا
نکیه بر موریانه نهاده است.
واین مرد میخواره
کثر پیشخوان جهان
در جنون رو نهاده است.

زن خوب چهری
که زیبایی از چهره اش
چون نقابی، فرو او فتاده است.
بگو تا بخوانند خنیاگران
- و گینارها کوک کردم
بگو تا که این چشمها بهر سو دریده
نگاه از بن مردمکشان رمیده
و این نامهای تهی از خط ورنگ
بیارند خون
در عزای
خموشی.

نرودا
صدای تو خسته است
نگاه تو در پرده اشک بسته است
نورا دیده ام
پیر و فرسوده
می رفتی از کوچه «سانتبیاگو»
ومی خواندی آنجا

به گوش یکی مرد کر
آن غزلواره‌ها را
و چشمت براو بود، حیران
که جنباند او سر
تو می‌دیدی آن عالم واژگون راه
تو آینده را دیده بودی بهخون غرق
و از قعر غرقاب
می‌رست دستی
که انگشتها بش همه پرچم خشم و خون بود.
جهان چون همه پرده‌های غربیت
مزار شکفتی، حصار جنون بود.

تو ای روح سرگشته در آتش شعرهایت
می‌انگیزی از جای مارا
به سودای آن روشنایی
در این تیره شب دیوالخ غم‌آور.

صدای تو می‌آید از آسمان
ز دیوار باران.
براين بوم خاکستری، چهره زندگان را پدیدار کن
براين روز ناریک
بیاران همه رنگهای درخشان جان را
جهان را تو سرشار کن.
اگر رانده‌اید از وطن
از اسپانیای کهن-

اگر همچو «لورکا»
به خاک او فنا دید

و بیا بر گرفتید از خاک خود گور خود را
و در هرسوی این جهان - بامزاری به دل -
راه بر دید

اگر شعر تان بر شد از روزن تنگ خانه
چو دودی و آشته کرد این کرانه
اگر با قلم موی خود
بعرخسار این پیر

DAGI نهادید
اگر با تنگ و اگر با ترانه
کنون باز گردید

دنیا همان گونه تاریک و سرد است
مزار دل و دست مرد است.

دراینسوی خط

اهرمن ایستاده است
و خورشید در چشم او لانه کرده
و خورشید هم.

تو ای رخش وحشی
صدای تو تندر
براین بام خاکستر
از برق سمضربه هابت
ستاره بیاران
بیاران!

برانگیز از آذربخش نفس کوهکشانی
که خورشید را تیره دارد.

آوازهای شهر

در میهانسرای باران
زیر رطوبت خنک باد و خاطرات
حالی من آن نشسته به تبعیدم
کز عمق استخوانم، در کهربای پوست
چشمان ازدهای قدمی می‌پاید
میدان ابری عالی قاپو را.

میدان ابر
میدان عابران پریشان
میدان سنگ
میدان سنگباران
ورفت و آمد اشباح
با غصه‌های کوچک در چشم
مثل جرقه آتش
در باد.

اینان

خميدگان خجالات
رفتار کاهلانه خود را
با ضرب مرگ، همراه کرده اند
پيران، شکستگان، ولگردان
مردان معجزه
ديوانگان روز خوش تعطيل
از ميدان نيمروز می گذرند
خم
خسته
خرد
غمگين
در کوچه های ناپیداگم می شوند
در خالک، زير گل نم بaran.

وقتی که از سراچه پيری گذر کنی
ای شاعر فقیر
با خود چه ارمغان داری
جز نام خود
در میهنی که بارانه آن را می شوید.
بر نیمکت
در اینجا
من سخت خسته ام.

و شهر پير
از روزهای کودکی من، تنها تراست

دیروز مرد عربانی آمد
و در غلام‌گردشی ایوان
زیر درخت نارنج آرمید
و قصه شکایت یک گنجشگ را
با خط‌آبی
روی کاغذ‌آبی، نوشت.

جایی که روی سیم
در بوی خاک و باران
گنجشک می‌نشست
در آفتاب، چراغی روشن شده است.

میدان سنگباران تاریک است
و مرد عربان
جز نام خویش نیست
در گردش است و می‌چرخد
در بادهای هرز
مثل آتش
یک چکه خون.
ناباورم که دیگر من شاعر باشم
با این فصاحتی که کلام تو
زیر سقف عطاری دارد،
لفظ معطر هل
و حرف بدمشگ
حرکت عناب
ورشتهای شاد و خوش زعفران.

وقتی که میهنی داری
سه در چهار و گرم
اینگونه شادمانه در آن هر روز چای می نوشی
وقتی که هر غروب
پاگرد دکهات را، مثل بهار بارانی می کنی
حروف من از دلم، باتو
در عطسه های باستانیت ای خوشبخت
گم می شود.

ما مردمان اتفاقی بودیم
دو عصر قصه ها
و گفتگوی ما
چون نفهمی که از گذر پاییز
در شاخه زبان گنجشک
مرگ من از فراسوی میدان می آید
مستانه
شوخ
در فلس مستعار آزادی.

اینک حسین منصور
از بامهای عصر گریزان گذشت
آواز مرد
در سرخی غروب، درخشی شد
در آسمان عادل.

امروز
میدان سرب سرشار است
و زیر چنر رگبار
مرگ می خواند.
نام من از هزار خاطره گم می شود
تو می شوی ای کودک
در سالهای دیگر.
برگشته ایم و میدان خالی است
فواره ها و مرغایها
یک دسته گل
ونام سبزی با چاقو
بر سینه چنار.

شمی اگر بیفروزی
در سایه ها من اینجا هستم
با انبان نان
و عصای کج
نهای نشته ام
وقصه حسین شبستر را می خوانم
آیا تو دیده بودی
آن عصر
آن خیابان را
آن عصر تیرباران را؟

روزی اگر ز قلب آسفالت

بک بوته گل بروید
چشم من است و
بویش نام تو.

گلهای فصل من
بسیار دیر می‌روید
حتی در این بهار.

دور من و حسین شبستر گذشته است
بالای پرچم عالی قاپو
بک قصه
قصه من و تو

می‌گسترد
چون رشته‌های دلکش باران
بر عرصه وطن.

جواد مجابی

«یار من»

باد که می‌شکفت در دل باد
آه که می‌دمد از سینه ماہ
کوه که می‌رمد از توفنده رعد
بار
بار من

با عطسه یك ستاره برمی خیزد

به پریشانی می ماند

- جونده

با آشتنگی آهو

- در شقیقه صید

با صد طبل غرا

مشوش می کند مرا

- با صد شبیه

آویخته از گلوی زخمی آن رهوار

ودیعه می دهد

سکه های درشت

آغشته به خون یاران شهید

می سپارد فراموشی را بامن.

ناکه بیارد از غروب خوبیش

دور می شود

دود می شود.

«صعوبت این نام»

بر خاسته از قیامتم

نام بـ آتش

زبانم بـ دار

گوش افسوس

سنگین از اینهمه صدا

مستر می‌شود تفاصیم

در انفجار رگ

و گنگ می‌شود بغضم

در گلوی اشگ

وهی از رگ

وهی از اشک

وهی از اندام

شناور در وهی از یاد

صعوبت این نام از آن کیست

که دانایی ام می‌بخشد از خواستن

و با فرق سقوطم می‌دهد

صعبت این نام از آن کیست؟

«وقت ساکت است»

ناریکی پلکهای فرسوده را نمی‌آزاد

آنچاکه پیوند لب و دندان

گیاه نابخردی را تجویز می‌کند

بگوش باید بود.

همگی صدایی شنیدیم

حجاب واژه درید
کسی دهان سرخش را مقابل آینه نهاد
و دستش را بر سینه
کسی گفت آخ...
کسی قبل از طلوع «موت احمر» را زمزمه می کرد
دستار شاهد به تاراج رفت
من خوانده شدم
تو خوانده شدی
او خوانده شد
دستهای خطاکار عشق را دخیل بی هوده می بندند
وقت ساکت است
گمانم موی سامری را آتش زده‌اند
گمانم بر دیای دروغین است که می گوید «ایست».
همگی صدایی می شنویم.

«گریه با خنجر»

از سبزینه تا خاک
صدای سم است
گریه با خنجر
چشمهای حامل
نشسته در غروب مرگ خویش

- چونان سیاوش

نهایت را حمایتم کن
تا خوابهای منقول نبینم.
اکنون فراتر می‌رود از صفیر خویش
ومی‌جهد فواره و سوزش
اکنون صدا از صدا می‌ماند
وعشق

در نامعلومی تلخی حیران است.
اکنون دستی در کویر

برشته از عطش

با هولی از سبز
شبکسته در مشت
وسایه‌ای گذشته از نام
با جام

آوایی که برخاست
صدای من نبود
صدای من از برهوت دایره می‌آید
از برهوت سیل
ومی‌نشیند در دل صحراء

بنول عزیز پور

شعر آزادی است

از آنجایی که من اعتقاد دارم، البته به بیرونی از عنوان شاگردی در محضر گروهی از متفکران و بزرگان، که انسان یک قلمرو درولی آزادی دارد و هر چند هم که عرصه بیرونی بر او تنگ بشود اما این عرصه درولی همواره مال اوست حتی در بدترین شرایط. و انسانهای بزرگی هستند و بوده‌اند که اثبات کرده‌اند که انسان دارای قلمرو آزادی درولی است که هیچ زوری و لیروی نمی‌تواند این قلمرو را تصرف کند. و به‌گمان من این قلمرو باشروع ذات شعر ارتباطی دارد. به همین لحاظ موضوع سخنم را شعر آزادی است التخاب کرده‌ام و از آنجاکه وقت تنگ است و همچنین فرصت برای من کوتاه بوده – برای تهیه این گفتار – کوتاه می‌کنم سخنم را.

چه چیزی است که ما را به سوی شعر و شاعران می‌کشاند. کیانند این فروزان انسان که تخت سلطنت خوبی را در درون و در دل ما می‌لهند. اینان که تخت سلطنت نه به بازو گرفته‌اند این لولی و شان شوریده سر یا لا اباليان پرده در، این زمزمه‌گران خوش آوا که بارگین کمان کلمات هر زمان راه خیال‌شان نقشی دیگر پیش چشم، می‌کشد. کدام است آن لحظه‌ای که ما خود را بیش از هر زمان دیگر به‌آنها نیازمند احساس می‌کنیم، کدام است آن لحظه‌ای که شعر بردل ما می‌لشیلد و دل ما شعر می‌طلبد، شاعر کیست؟، شنونده یا خوالنده شعر کیست؟ کدام تاریخی است که اینها را به هم می‌پیوندد؟ لحظه ارتباط میان شاعر و خواننده یا خواهند شعر، لحظه تولد شعر است. لحظه‌ای است که شعر زلزله کی خود را آغاز می‌کند و آواها و کلمات و نقشهای نوشته بر کتابها معنا و حال و حالتی دیگر پیدا می‌کند. لحظه تولد شعر لحظه همدلی و هم سخنی است. همدلی و هم سخنی میان دل و زبان گویا، که از آن شاعر است و دل و زبان خاموش یا لال که دل و زبان خواهند شعر است و این همدلی و هم سخنی از آل‌جای حاصل می‌شود که هر انسانی شاعری در درون دارد که اگر در زیر یار چنبه‌های دیگر وجود او مرحورده و مرکوته و در هم شکسته نباشد می‌خواهد گهگاه از درون او سربر کشد. این چنگی که در درون انسان است نیازمند دستی است که آن را بنوازد زیرا انسان نیازمند تغذی و تریم است. دستی که این چنگ را به لغمه در می‌آورد دست شاعر است و اگر این چنگ در دل شاعری خاموش یا لال یا سرود نیاموخته باشد دستی دیگر آن را به تریم می‌آورد که از آن شاعر گویا و سراینده است. در این لحظه برحورده میان این دو شاعر است که شعر آفریده می‌شود و اگر شاعران این همه نیازمند و خواهند شعراند و این همه طاووس‌وار جلوه می‌فروشنند شاید از این جهت است که با وجود آنها شعر کامل نیست.

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

و اسکدام است لحظه دیدار این دو شاعر گویا و خاموش؟

لحظه دیدار این دو شاعر هم است که ناصرخسرو قبادیانی آن مرد آزاده آن را آنات رهایش می نامد. آنی که آدمی از خود خویشتن روزمره، حسابگر، معکوم و منکوب شرایط و مناسبات و ملاحظات اجتماعی از خویشتن پرستی و خودخواهی، از آزو و آمندی، از نیاز بوسیله و ابزار بودن و وسیله و ابزار کردن دیگران، از دروغ و دغل، از مصلحت و سود فارغ می شود. در لحظه فراغت است که این شاعر درونی رخ می لماید. در لحظه ای که از خشوت زندگی روزمره، از گردش چرخهای مصلحت و سود و سود پرستی خبری نیست. در این لحظه است که این شاعر درونی که از بند رسته است، نیازمند همدلی و هم سخنی، نیازمند تغفی و ترمی می شود. آن لحظه ای است که انسان در عالیترین اقلیم وجود خود، در اقلیم آزادی درونی پای می گذارد. در آن لحظه است که شعر متولد می شود. شاملوگفته است: «شعر رهاییست، لجات است و آزادی است. تردیدی است که سرانجام به یقین می گراید. آهی به رضای خاطر است از سرآسودگی. اگر آزادی جان را این راه آخرین است.»

در این اقلیم آزادی است که آدمی از خود فارغ و به چیزهای دیگر مشغول می شود که آن چیز از او برتر، فراتر، دور دست تر، زیباتر است. آدمی از رشتهای خویش می برد و عاشق زیبایی می شود، که آدمی عاشق می شود و در این مشغولیت به معشوق، معشوقی که زیباست، از جهان فارغ می شود. و با گسیختن بندهای خود از خویش و خویشتن بندی دیگر را بهتر می شود که عین آزادی است.

حافظ از جور توحشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند تو ام، آزادم

در چنین لحظه شیفتگی و شیدایی و در بند زلجهیر اعن تعلق عالی است که عاشق برد و کمین آستین فشان می شود. بس لحظه میعادی است میان شاعر و عاشق و در هم زیالی شاعر و عاشق است که شعر زاده می شود. شاعر شور وحال عاشق را بارانگین کمان کلمات خویش بر بلندای افق نقش می زند. و تارهای رنگین این کمان را چون چنگی به نوا درمی آورد. شاعر، زیبا سخن می گوید زیرا سخن از زیبایی در میان است، حتی خشم و خروش و ملال او لیز اگر به زبان زیبایی به نوا درمی آید شرح دردی است از غربت و هجرت زیبایی.

همدلی و هم سخنی میان شاعر و خواهنه شعر از آنجاست که این دو فارغ از خویشتن و فارغ از تمناها و خواستهای کوچک شخصی و لفسالی خویش و فارغ از هوش و هوشمندی حسابگر، دست در دست یکدیگر رهسپار قلمروی برتر، والاتر، می شوند. و در آنجا در ذات انسانی خویش که جز همین همدلی و هم سخنی نیست با هم متعدد می شوند و مستاله از چهره حقیقت خویش، از چهره حقیقت نقاب می کشند. آنچا که فردیت آدمی غرق در نفس و نفسالیت خویش است، آدمیان جدا و پراکنده و دور افتاده از یکدیگر، سرگرم جنگ و جدال آشکار و پنهانی و خشم و خروش اند. هر چند که چیزهای ظاهری، از مقوله پیوولد های صوری و اجتماعی، از مقوله وابستگی به تشکیلات و دستگاهها و سازمانها به اختیار یا اجبار آنها را آن پیوولدی صوری می دهد اما آنچا که آدمیان از مرتبه لفسالیت و خودخواهی و خویشتن پرستی با فراتر می گذارند و با هم در حقیقتی والاتر از منی و توانی یکانه می شوند رشته های پنهانی آنها را به هم پیوند می زند که راهش از دل به دل و از جان به جان است.

هم نفس جالهای مردان خداست
جان خوکان و سکان از هم جداست.

اما اهن پگانگی و یکدلی و هنگاسی که زبان می‌گشاید، وقتی می‌خواهد خود را ظاهر کند لیازند سرود می‌شود. برای همین است که یکدلان و هم زبانان سرود و ترانه دارند و با هم می‌خوانند، گسیختگان و پراکندگان، سرود و ترانه ندارند، سرودی که مستان و میخواران می‌خوانند در لحظه‌های فراغت و همدلی است، در لحظه‌های از خود گنشتن و دوست داشتن است. همچنین است نسروی که جنگاوران و رزم‌گان می‌خوانند. سرودخوانی اینها همزبانی است که از همدلی برمی‌خیزد، زیرا که شعر و سرود زبان همدلی است. اما پراکندگان غرقه در خودپرستی سرودی ندارند که باهم بخوانند و اگر داشته باشند، سرودشان سرود رسی است. کلماتی است که از سرتشرفات و عادات بر زبان می‌آید، اما از معنا تهی است، ازدشنان لیست که بروزیانشان جاری می‌شود، از ترس یا مراعات ظاهر است که می‌خوانند یا می‌شنوند در تعزیه‌ها هم دیلهاید که اهل بیت شهادت به زبان شعر و سرود سخن می‌گویند و هم توایی می‌کنند اما اشتباه جز به زبان شتم و طعن و خشم و خوش سخن نمی‌گویند. آورده‌اند که در آسمان لیز فرشتگان سرود می‌خوانند، اما اهربینان دوزخی سرودی ندارند. شعر راست است، شعر راستی است، شعر زبان باطن است و از سرچشمه‌های حقیقت مایه می‌گیرد. شعری که از سرتکلف، از سرقصید و خرض برای خوشایند این و آن، برای بازار، برای هر بازاری سروده شده باشد، دست بالا لشیست خوش آهنگ اما شعر نیست. ما را باتفنی‌ها و طبع آزمایی‌ها یا مدیحه گراییهای سگ صفتانه کاری نیست. زیرا آنها لایق نام نظم لیز نیستند.

شعر اگر به مقتضای روزگنه شود، و صرفاً برای خوشایند اهل روزگار، شعر حقیقی نیست. اما اگر به مقتضای احوال و وقت گفته شده باشد، زبان حقیقت است. این وقت همان وقت فراغت است. اما له ایام فراغت به معنایی که امروز می‌گویند و جامعه‌شناسی لیز دارد. آنهنان وقتی و فراغتی که ادمی را سچنان‌که گفتیم—از خود تهی، و از دوست برمی‌کند. همان که محمد مصطفی گفت:

در چنین وقتی و فراغتی است که جمال دختر شعر رخ می‌نماید و شاعر بی اختیار چنگی می‌شود که سرودش حقیقت است، و زیانش زبان حق. شاعر چنگ حق است. مولانا گفته است:

می‌گفت که تو در چنگ منی
من ساختم چولت لزلم
من چنگ توام، بر هر رگ من
تو زخمه زنی من تن ننم

و حق در هر زمانه به نوعی چهره می‌نماید و ناسی دیگر به خود می‌گیرد. اگر شاعر زبان حق می‌شود، اگر شاعر از حقیقت زیبا سخن می‌گوید، آیا له از آن روست که حقیقت زیباست؟ اینرا الاطعون گفته است.

همان شاعری که شاعران را از مدبنه خویش بدنام خدای عقل و نظم بیرون می‌کرد، آیا این حقیقت نیست که دوست دارد با سرود و ترانه، از زبان انسان ظاهر شود؟ اگر این نیست، پس چرا ملای روم این چنگ خوشنوا می‌گوید:

ای همه خلق نای تو، پر شده از لوای تو
 گرنه ساع وارهی، دست به نای جان مکن
 کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد
 ناله کنم بگویدم، دم مزن و بیان مکن
 هر بن بامداد تو، جانب ماکشی صبور
 کی تو بدینه روی من، روی بداین و آن مکن

اگر شاعراز حقیقت سخن می‌گوید، اگر حقیقت او از نور حقایق برآکنده علمی که شناخت جهان—که در مرتبه کثرت است—نیست، بلکه حقیقی است یگانه که هر بار همان را می‌گوید، که حقیقت یگانه انسان است، که حقیقت یگانه عالم است، که حدیث یگانگی حقیقت انسان به حقیقت عالم است. شاعر و متفکر با حرکت از منازلی متفاوت در راه بهم می‌رسند. زیرا متفکر لیز غرقه در بسیاری حقایق علمی است. غرقه در کثرت داده‌ها و یافته‌ها، باری غرقه در کثرت نیست. او نیز در طلب گوهر یکدانه و جوهر یگانه همه چیز است. او نیز در طلب بیوشن گوهر انسان با گوهر حقیقت وجود است. او نیز به یک و یکی می‌الدیشد. اگر شاعر چنین است و متفکر چنین، بس میعادی است میان شاعر و متفکر. اگر چه این یک از قبیله مستان است و آن یک—به ظاهر—از طایفه مستوران. اما:

ستور و مست هر دو چواز یک قبیله‌اند
 ما دل به عشوه که دهیم، اختیار چیست؟

شعر غمیور است، زیرا الهه شعر تنها کسانی را به مقام فرزند دلبند خویش انتخاب می‌کند که سراها و با تمام وجود، خود را به او بسپارند و تمام گوش هوشان به پیغام سروش او باشد. او بهترین میوه باغ خویش را تنها به فرزندانی هدیه می‌کند که فارغ از هر کار، به کار او پردازند. زیرا لحظه‌های رسیدن پیغام این سروش، لحظه لزول شعر، لحظه شهود، کمیاب و دیریاب است. برای اینکه این لحظه‌های دیرآی و زودگذر از کف لرولد، شاعر باشد سراها گوش باشد. باید حواسی از زلدگی روزمره برت باشد تا این ماهی زرین از قلاب او لگریزد. از این رو است که بهترین فرزلان این الهه در زلدگی روزمره در چشم پاسبانان نظم عمومی، دشمن نظم جاری است و شکننده قالون آن بشمار می‌آیند و حتی گاه خد اخلاصی می‌لایند. مردان محترم و منظم و قالب گیری شده در نظم جاری زلدگی به آنها بدیده شک می‌نگرند. چنانکه شاملو در همان شعر می‌گوید:

این چنین است که کسانی مرا
 از آنگونه می‌لگرلد
 که نان از دسترنج ایشان می‌خورم
 و آنجه به کند نفس خویش آلودمی کنم
 هوای کلبه ایشان است.

اما نظم اخلاصی و اجتماعی مستقر، صورتی است مندرس از تحقیق حقیقی که روزگارش سر آمده است. زیرا که از مرتبه‌ی اعلا و مرتبه‌ی قالبی، برای روابط و خوابط سامان دهنده احوال، منافع، وسیله‌ی برای آسودگی خیال انسان میان مایه به مرتبه ایدنلولوژی، به معنای بد کلمه، فرو افتاده است. از این‌رو شاعر حقیقی، نه آن شاعری که روی ریا یا تمنای توجه

بسی بازار دارد، چگونه می‌تواند در قالب تنگ آنچه متعارف و هر روزه به آنچه با مصلحت اندیشی و قواعد و تراهای جاری زندگی و حساب سود و زیان است زندگی کند؟ روی او بسوی جمال و بسوی زیبایی است. او نمی‌تواند مصلحت‌الدیش و معلم اخلاق باشد و مردم را بسوی آنچه متعارف و هر روزه و همگالی و مصلحتی است دعوت کند زیرا می‌گوید:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

ساع و ععظ کجا، نفمه رباب کجا؟

او می‌خواهد شاهد زیبایی باشد و شهود زیبایی را شهادت دهد. از اینرو او چه بسا قربانی نظم اجتماعی و سود و زیان‌الدیشی مردمان است. اما با مشاهده زیبایی برآنات لزول شعر، باید خود را برای شهادت دادن آن آماده کند. او نخست‌زادی است، یعنی فرزنه لخستینی است که باید در راه خدای خود قربانی شود. از اینرو میعادی است میان شاعر و شهید، زیرا که شاعر و شهید هر دو در مقام مشاهده‌الله و حق را شهادت می‌دهند و به دیگران اعلام می‌کنند. و با این شهادت است که ما را به‌اقلیمی دیگر، برتر و فراتر از آنچه امروزین و هر روزن است فرا می‌خوانند.

ما در درون سینه هوابی نهفته‌ایم

برباد اگر رود سرما، زان هوا رود

شاعران با اینگونه شهادت دادن و فراخواندن ما را به‌سرزینی می‌خوانند که خود از پیش برای ما آماده کرده‌الله، نه آنکه ما برای آنها ساخته‌ایم. آنها هستند که لخت این منزل را مهیا می‌کنند منزل آشتی انسان با حقیقت خویش و زیستن در حقیقت خویش. آنها درهای این دیار را به روی ما می‌گشایند. این است که شامل‌ومی‌گوید، (در همان‌شعر):

حال آنکه

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند

آنکه چهره و دروازه برایشان گشود

من بودم.

آری، شاعران با نغمه‌سرازی خویش، با دمیدن درنای وجود خویش، پاسداران حقیقت زیبایی، زیبایی حقیقت، فراخوانندگان انسان از دیار غربت و محنت و ادب‌وار و معیبت، از سرزمین ظلمت به دیار حقیقی خویش، به دیار حقیقت خویش‌الله. و حقیقت انسان آزادی است و شعر، زیان آزادی است و شاید عین آزادی است... و از اینروست که شاعر می‌گوید:

شعر رهابی است

نجات است و آزادی است

اگر آزادی جان را

اعن راه آخرین است.

داریوش آشوری

سلام بر شکوفه سرخی که از پیاله مشرق دمید

سلام بر آفتاب و عشق
ای روح بی قراری بندر
ای غایت جلال و جنون
بوی طلس و تفرقه می آید
بوی گیاه و خون
در دست این غریبه عابر
این مهره وار چیست؟
معجونی از خلاصه خون من است؟
راز بقای کیست؟
از دست این غریبه مشکوک
این کاسه لبالب رانه
این کاسه را مگیر
با تشنجی بمیر
در ظهر و آفتاب بیابان.
سلام بر اوچ تشنجی
بر فوج عاشقان
ای عابر غریبه
ای عابر غریبه ما عاشقیم
ما درس عشق می خوانیم
درس بزرگ مرد
درسی که ایستاده بمیریم با عشق

ما زنده‌ایم

ناختم چرخ نیلوفری، تا عشق

ای عابر غریبه

ای عابر غریبه

ما تکیه بر شهامت دریا کرده‌ایم

بی آنکه نخنه پاره‌ای به غنیمت بربیم

یا صیاد برف مرواریدی باشیم

ما راه می‌رویم بر ارتفاع نیلی دریا

بی بادبان و پارو و بی قابق

ما عاشقیم

عاشق.

سرو دبو می

در نیمه راه

با خلاصه آبی

با کوزه‌ای

نبضم سریعتر می‌زد

دریافت که دریا نزدیک است

وهیئت مشوش دریا

چون انبساط شرمولانا

چون انفجار خشم خلائق بود

دل در سراب نهادم
با آنکه شنگی چون فوجی از ملغ
جانم را غارت می کرد
باعشق ساختم
وعشق از آفتاب مرداد
از پنهان وسیع سبق زار آمد
در نیمه راه عمر
فانوس را شکستم
نوری که از جهنم می تایید
بوی هزار سال تباہی می داد
فانوس را شکستم
خورشید قفل طلای خانه من بود
واختران برفی سفید بر سر من
نا چشم بازمی کردم
 توفان وشن مرا محاصره می کرد
هر دست خنجری
هر بوسه تاولی بود
چونان ستون نخلی
برآب خم شدم
آئیه راست می گشت
آشفته می نمودم
توفان وشن مرا محاصره می کرد
اما
کلید خانه من در دست دوست بود
در نیمه راه اسیم را

باساقه گباهی بستم
وقتی وضو گرفتم
با شبر پاک گندم زار
از زیر فرش سرخ شقایقها
شمیز تابنا کی پیدا کردم
تمثیل عشق
اسطورة حقبت وایمان
در نیمه راه هر دست خنجری
هر بوسه تاولی بود.

دروصف عاشقان دنیا

آتش بزن
آتش بزن ویران کن
بر پنجه های مضری من
خون غلیظ
خون تبار شقایقها
خون هزار بره معصوم جاری کن
این دست جز وصف عاشقان دنیا کلامی نخواهد نوشت
با گامهای سربی
از سمت راست خیابان گذشت
من می شناسم ، ای مرد

من می‌شناست
ومی‌ترسم مثل سوار مجرو وحی می‌ترسم
که بابهار و بادرخت و دنیا
با سرخی شفایق
و با سبزی سراب در آمیزی
ولحظه لحظه مرا بفریبی
وازپشت خنجرم بزنی
آری
با گامهای سربی
از سمت راست خیابان گذشت
من عابر پیاده و سرگردانم
اسب سیاه و مغروم را
در ابتدای گردنۀ باشیلک مشکوکی کشتم
و معشوق خوب من
هر چند در انتظار فتح کیرم
ستاره‌های خدا را می‌شمرد
ناچار به آسمان دیگری دل سپرد
اینک چو پهلوان جوانی تنها
با زخمهای سرب از جبهه سیاه رفقات می‌آیم
اندوه از ناخن و سرانگشتانم جاریست
اما
اما این دست جز وصف عاشقان دنیا کلامی نخواهد نوشت
غمگین؟
مثل کبوتران عزادار برجهای شکته
مثل افق برادر من غمگینی؟

این دشنه قدیمی
این دشنه تا میانه فرورفته است
در قلب زندگانی بیمار من
غمگین مباش هرگز
غمگین مباش
این دشنه تا میانه فرورفته است
اما این دست جز وصف عاشقان دنیا کلامی نخواهد نوشت
باران
باران کتابهای شقاوت را می‌شوید
باران شب
باران اقتدارهای شبانه
اما او مثل ستونی در باران، مغورو
و بی خیال و سرافراز
باقی‌گامهای سربی از سمت راست خیابان گذشت
من می‌شناستم ای مرد
ومی‌ترسم که از پشت وحشیانه خنجرم بزنی

در قلمرو خاکستر

شهری که من در آن متولد شدم
شهری که من در آن متولد شدم
زیباترین کبوترها

با چشمهای بسته و با بالهای سرد و شکسته
در آسمان تیره یهودگی و بطالت
خورشیدهای نامعلومی را طواف می کردند
وقتی صیاد شهرما
وقتی صیاد شهرما
بک جر عه، بک پیاله هوس می کرد
زیباترین گبوترها
این تشنگان زمزم شیدایی ونجابت وقانون وعشق
از اوج ، از ارتفاع آبی پرواز
بر خاک چکه چکه می چکیدند.
شهری که من در آن متولد شدم
دلدادگان شفایق مصنوعی می چیدند
شهری که من در آن متولد شدم تاریک بود
همبازیان من
بر اسبهای چوبی
آفاق سرخ را نمایش می کردند
ورؤیای کودکانه خودرا وسعت می دادند.
من ، من با پنجه های غاصب خود در تاریکی
گهواره سیاه را تکان می دادم
و خال آبی یهودگی را
که بر سپیدی بازویم پیدا بود
همیشه به دایه ام نشان می دادم.
شیطان با جامه سیاه بلندش
آری شیطان
در ذهن من قلمرو نامعلومی داشت

و پا به پای دوست
در کوچه‌ها به شعله زرد در بهدری می‌پیوسم.
شهری که من در آن متولد شدم
اسطوره‌های مذهب درد
اسانه‌های قوم کلاغ
قوم کبوتر مرا محاصره می‌کرد.
وشاعران خوب و قلندر
درجامه‌های فاخر اجدادی
فریادهای بی‌رنگی را
بر کاغذ بلند باد می‌نوشتند
قانون اسیر جاذبه خاک بود
وعشق بک جدامی بیگانه بود که در قلمرو خاکستر، کلام مهر و محبت را می‌نوشت
من در شهر عشق خنجر خونینی پیدا می‌کردم
وروی یار را فلزی می‌دیدم
در راه دلبران مصنوعی جان می‌دادم
با خار، با خار شرمی نوشت
با خارهای بادیه
با خارهای بد
و شعرهای عاشقانه مصنوعی را
به دایه ام نشان می‌دادم
و شهر در محاصره داغ و درد
و شهر در تصرف پداد و قال.

سرود بومی

بک دست از میانه امواج
بک دست از میانه امواج
با قامت رشید خشونت
از انتهای دریا پیداست
بک دست تارتفاع موج و مصیبت تنهاست
بک شاخه در تهاجم بیداد باد
بک کوچه در تنفس امواج مرگ
بک مرد از قله حماسه و عشق
این گونه من به زخم فراوان آفتاب جراحت یافتم
اینسان به زخم خنجر رنگین کمان
ای صحنه ستیز تخیل
دریایی مشتعل
دست من از میانه امواج
فانوس جاده‌های آبی است
این دست این اوج عشق و جذبه و درد
از برج آفتاب می‌گذرد
سیاه، سیاه وتلخ
وتلخ، تلخ و صبور
پاروزنان کناره گرفتم
اما دلم قرار نداشت ای همسفر
با این چراغ، با این نوید و نور

پیام و نسبیم
آن جانگاه کن
کشتنی نشستگان را
باعشق، عشق و بیم
ای دوست
ای مسافر
اینک از آفتاب چتری بساز
از آب شور جامی بنوش
از عشق سایه‌یانی کن
نا چون صدف که تنها است
در انتظار مروارید
در اشتیاق هدیه دریا ننشین
و بیار هشدار
با آنکه آن مسافر
آن روح موج
آن مرد
در ریشه‌های چپ دیوانه وار چنگ می‌انداخت
قانون بادران پلیرفت،
قانون شوم ساحلیان را
ای ناخدا
خدای سفرها
بر عرش تاور کشتنی
بر موج، موج مغلوب بامن بمان
و آنگاه تنها به پاس پیروزی
تنها به پاس عشق سرودی بخوانیم.
علی بابا چاهی

خردجال

مادر

گریان پریده از دل بستر اذان صبح
بکسو کشیده پرده و بر سرب آسمان
درجذبه خلوص نظر دوخته به مهر.

دبشب دوباره مادر من خواب دیده: خاک
دست نیاز بود ولب داد خواه واشک...

با های های گریه اند و هبار خویش
فریاد میزند:

من خواب دیده ام
دیدم که یک به یک در زندان شهرها
لب باز کرده بود و جوانان خشمگین
چون خون آفتاب
در کوچه های خاکی تاریک می دوند.

دیدم میان شهر
لیک خلق بود که بر قلب دشمنان
چون تیر می نشست.

آقا سواراسب و همه خلق در رکاب
شمیزیری می‌زند.

دیدم که قاسم آنجا میان جمع
شمیزیر می‌زند.

مانند ساقه می‌شکند روی پای خویش
از دیده جوی اشک سرازیر می‌کند
حالا چه می‌کند؟
اورا نکشته‌اند؟
آبا شکنجه گر نبریده امان او؟
یا صاحب‌الزمان به ظهورت شتاب کن.

با تیک تاک ساعت شماطه دارشان
بس لحظه‌های مات که مفهور رفته است
بس دانه‌های اشک که جوشیده چشمها را..

مادر بزیر چنگ پرازوهم خواب دوش
از تاب رفته است.

بشکسته تخمرغ سحر روی صخره‌ها
 افتاده گرم زردۀ خورشید روی کوه
 در پیشگاه صبع پدر فارغ از نماز
 جوشن کبیر خوانده و سرشته با گلاب
 تعبیر خواب مادرم آغاز می‌کند:

زینب بدان گشایش کاراست خواب اسب
آقا بر آن، نشانه خوبی است از ظهور.
بنگر به کوچه ها خردجال آمده است:
این کافه های سرخ پراز دود موسقیش
سرگین پر حلاوت مردم فریب او
پول کلان نفت.

کفر و نفاق ریشه دوانده است روی خاک
با خون سرخ تازه جوانان شهر ما
پیراهن سپید سحر لاله گوین شده است
در کاخهای شهر
کفران نعمت است
اما گرسنگی
فرزند می کشد
خود را به کنج خلوت شب دار می زند.
با پشت شهر ما
بنگر به روزنامه که در سر زمین نخل
بمب عروسکی
با کودکان خسته غمگین چه کرده است؟
زاری برای مانم قاسم داماد خود مکن
صدها جوان چوقاسم بالاباند تو
دربند دشمنند.

برگیوان سربی افshan مادرش
اکبر کنار پنجه چندک نشسته مات

بُويَّ گل هزار پر ياد قاسم است
کز با غ خواب دوش دوبدهست در آناق.

باهاي و هوی کودک همسایه آفتاب
از آينه پريده به قابی که اندر آن
دربيش پای شمر
خونين سر حسین شهيد است روی خاک
مهوت اين شمایل آويخته پدر
فریاد میزند:
آزادی و شکوفه خون آب و ماهیند
احسن قاسم که پدر روسید توست.

بگرفته آسمان بسر شهر چتر روز
اکبر به کوچه های سر کوره ها زده است
از مویه های مادرش او دور گشته لب
در ذهن او هنوز زنی مویه می کند
این مویه های کیست؟
غمگین زنی که به گلستان دامنش
پروردۀ تر گل و گل سرخی که باد برد؟
این مادر کرامت شهریست کاندران
تابوت عاشقان سحر پر ملال اوست؟

اندیشه می کند؛
دجال روزگار
جمعی فریب خورده به دنبال می کشد

نابود می کند
اندیشه می خرد
در این میانه لیک
ایمان راستین به دلش بانگ می زند:
«آقا» ظهر می کند از بطن دستها

از نرده بان نارونی آفتاب داغ
دامن کشان بروی زمین راه جسته است
اینک نی مرکبی کوره های دود
در دستهای کودک بادست و آسمان
بگشوده دفتریست
در زیر جرم باد خمیده است شاخه ها...

بهار گوچه

بهار گل بنه از راه دور آمده بود
و پشت پنجره کوچکم شکوفه سبب
به گیسوان درختان خانه ها می زد.
صدای چلچله ها در قلمرو باران
مرا زریشه تنهایم جدا می کرد.

بهارآمده بود و به پشت پنجره ام
پرندۀ های جوان مثل تو پ ماهوتی
به گود کوچه خاکی سقوط می کردند.

بهارآمده بود
پرندۀ وار دلم توی سبّه پرمی زد
امید من به رهایی چنان گرۀ می خورد
که نبض هستی ماهی به نبض هستی آب
ولی دریخ، دریغاکه و سعت وطن
(برای من که مفتش نه ده، نه صد، نه هزار
حساب هر قدمم را بهر کجا دارد)
به مثل زندان بود:
چقدر فاصله‌ها هست بین یك محبوس
و آفتاب طلا و صدای غلغل آب.

بهارآمده بود
ودسته دسته گل خون زخاک می جوشید
به همسرم که به گلهای یاغ عاشق بود
ورد خون شهیدان
به روزنامه و شبناه داشت می گفتم:
مگر که با غجه‌ها هم تن شهیدانند
که خونشان اینسان
به داربست سحر گل به گل شتک زده است.

بهارآمده بود

ولی درین که در پنجه های بوته خار
نسبت خسته چومرغی نفس نفس می زد
نسبت بوی خشونت به شهر می آورد.

بهارآمده بود

و در بهدر بی گلگشت زندگی می گشت.
به راه خویش بهاران مگر نیند بشید
که زندگی به بن کوره ها عرق می ریخت
که زندگی فلنج نان و آب و مسکن بود
که کارخانه توپ و تفنگ غربی ها
به گرد کاکل نفت جنوب می چرخید
که سقف پر ترک زندگانی مارا
چو شمعکی دکل نفت در امان می داشت
که نوبرانه فولاد باع آهن ما
به با غبانی همسایه بارور شده بود
که ذهن پر طیش و پر تکاپوی انسان
میان کوچه و بر زن به خاک می افتاد
که ذهن پر طیش و پر تکاپوی انسان
کنار گوشة این ملک کنج زندان بود

بهارآمده بود

وشال سبز درختان کوچه در دل باد
به گاهواره گنجشکها بدل شده بود

و من میان هیاهوی کوچه‌ها بودم
که شعرخویش برای بهار می‌خواندم
نگین رونق باعند و جان‌گلبن شهر
و همچنان گل سرخی به چوبه اعدام
بروی ساقه ایمان خویش می‌شکنند
بهار گلبنه یا بغض ابر می‌گریید:
نگین رونق باعند لیک صد افسوس
که در شکوه شکفتن شتاب آلو دند.

جغفر کوش آبادی

مرا بیر، مرا از این شهر ببر
که اینجا سوگواری‌هایش رنگینترین جشنهاست
که کودکانش در نخستین روز درمن
به دیوارهای مدرسه عکس گلدانی را می‌کشند،
و کنار آن می‌نویسد:
این گلدان گل سرخ می‌دهد
و جیوهایشان پر از دستمالهای کاغذی است
که بوی الکل می‌دهد
که بوی عطرهای گران می‌دهد
و چشمهاشان که مثل ستاره‌های بی‌خواب سرخ
بوی خواب می‌دهد

شاهرخ صفائی
شعر را جلال سرفراز خوانده است

دانول*

هر راه با پرنده که می‌رقصد آشفته بال در کفن مه
دانول پیر
بر بام ایستاده
نظرمی‌کند
و اسب من که لاغر و افیونی است
با شبیه‌ای شبیه به خرناسه
خرناسه‌ای شبیه به شبیه
از پای برج کهنه می‌گذرد.
گم کرده است باد چشم عتیقه‌اش را سرباز پیر
که دانولی است
ناباور از هجوم ملغ در باغ
با آفتاب تازه قدم می‌زند
و این منم گلوله سرگردان
مبهوت مانده دانول
از ماندنم.

* مترسل.

خاک هم موهبتی است
 رنگ چشمان نمناک اگر باشد
 از کودک معصومی که به حیوانی از برج مباراک بر من می نگرد
 ورنه این سرگردانی و تهی بودن
 چون غباری که به یحوصلگی از نالاری نورگذر دارد
 من چه با حوصله می بوسم، آه
 در زمینی که به سنگینی بر شانه من می ماند
 آبشاری از دلهره و سنگ فرومی ریزد
 و عمیقی سنگی
 سپری سنگین بر می دارد
 به گمانم دنیا آبی نیست
 پرندہ جانب جنگل
 غریبه راهی کوه
 من از غریبه نپرسیدم هوا چگونه هوایی است
 پرندہ نیز نگفت
 غریبه سخت مکدر بود
 صنوبران کهن؛ کتیبه های عتیق بهار می گفتند:
 غریبه سخت مکدر بود
 که چشمها را بست
 و گریه را سرداد.
 پرندہ جانب جنگل

غريبه راهی کوه
سپیدها به سپیدی
هوا، هواي منبت
و سبزها به ثابتی که دل، که می‌ماند
پرنده رفت و رفت
غريبه رفت و رفت
پرنده رفت.
اگر فرود می‌آمد
و بال سبزش را به باد می‌بخشد
اگر فرود می‌آمد.
پرنده جانب جنگل
غريبه راهی کوه
تو شاعرانه بینديش و باش
پرنده گفت بهمن شايد.
آه هرگز نه که من پرنده نبودم
و مادرم به تو شايد فرشته خواست بگويد
که روی پنجه چنبر زدی، چه می‌دانم
همشه ديدة من بہت نانجیبي داشت
پرنده جانب جنگل
غريبه راهی کوه.
پرنده زخم خورده که می‌رفت
به دست کوبه بااغی نوشت
بربندید.

تیغ

تیغی بر هنه بودم
تیغی بر هنه
ریشه میان خون
چشم انتظار تا که برا آید
خورشیدی از جنون
زنگی بهانه کرد که برداردم
نامتن سینه اش را زخمی شدم
و ماه، ماه ماهور
از شانه بر هنام آویخت.
نا چاهتان نمود
با نیزه ها که مکر شفادی
از زهر خند دشمن سیراب کرده بود
ناتان بی فکند و بپوشاند
خونی که ریشه ریشه در تنستان بود
آئستان و خونستان بود
تیغی بر هنه بودم
تیغی بر هنه ،
ریشه میان خون
ومی شدم که فرود آورد
زنگار بر تنم بیالودند
آبی شدم که از کفتان ریخت.

و ماهیان کولی
از موجهای سنگین برخاستند.
من پای بوتهای تلو بودم
و انتهای زمزمه آغاز روز بود
وقتی که مرد شبگرد
بر پشت آبهای روان آمد.
و ماهی سیاه با موجهای قرمز آویخت
اسب کهر سم بر نگاه مرده من زد
و بیوه گان عریان ما را کنار چشمه فرا خواندند.
شب خواب را به آینه تلقین کرد.
و باغ دسته های شقایق را به شب سپرد.
ما جامه های مه بدر آوردیم تا آفتاب شدیم.
و زخم های کهنه به نشور در چشمی شکفت
آنگاه گل برآشت
بلوای گل پرنده عامی را پروازداد.
دیوار سبز فرو ریخت
پس ما تبر به حیرت خود می زدیم
اندیشه زمینی دیگر در بالها نبود.
ما ماندگار شدیم تا زخم های کهنه شهری را،
که از نژاد خاکهای قدیمی است،
بر هم نهیم.

و مه، گمان من گل سرخی بود
که دست بی دوام من آن را چید
و بر تن گذشته من پاشید.
آنینه از برابر مه چرخید
و لاشه را دوایر گم پوشاند.
اسب کهر رسید به آفاق
و باد بود که می برد
اندام مو میابی ما را
که در قیلمت خاکستر
ییگاه در سراب شدیم
ما آفتاب نبودیم؟
که هیچ خانه متروکی ما را نمی شناخت؟

جلال سرفراز



شب هشتم

مصطفی رحیمی

نصرت رحمانی

کیومرت منشی زاده

فرخ تمیمی

اصغر واقدی

فرهنگ و دیوان

من این سطود نویشم چنان که غیرنداشت
تو هم ذ (دی)کرامت چنان «شنو» که مودانی
حافظ

ظاهراً همه، حتی دیوالمداران لیز، می‌پذیرد که فرهنگ، عزیز و بزرگداشتی است، اما در قلمرو عمل کمترکسی از بالاسران، آن را حرمت می‌گذارد.

می‌دانیم که اگر نام ایران پس از قرلها و قرنها زلده است، بهسبب فرهنگ ایران است، نه فلاں و بهمان رویداد. و نیز می‌دانیم که این، امری جهالی است. احترام یونان باستان بهسبب فرهنگ آن است و پس.

اگر ایران از آن همه حمله و یورش و شیوخون تاریخ جان بهدربرد سبب آن بود که فرهنگی داشت، و این فرهنگ چنان بود که حتی قوم وحشی مغول را — که در تغیرب و خارت ضربالمثل است نیازمند فرهنگ ایران کرد. این فرهنگ غنی از آن رو رشد یافت که در برابر آن سدی که به عدد و قصد بسازند، نبود.

فردوسی حماسه عظیم ملی خود را به رغم ترکان غزنوی برداخت. ناصرخسرو را سخنانی است که اگر امروز می‌گفت در بسیاری از کشورها اجازه لش نمی‌یافتد. (اگر در غم تطویل کلام نباشیم می‌توان در این باره فهرست طویلی به دست داد) اگر روزی ادبیات کوهنال ما از دیدگاه «ادبیات ملتزم» بررسی شود، گنجینه بزرگ و سرشاری فرام خواهد آمد.

فرهنگ کهن با بسی موافع رویرو بود، اما آزاد بود.

اما فرهنگ معاصر در معرض هجومی بی‌سابقه است. برروی هم در جهان ما فرهنگ با دو دشمن بزرگ در پیکار است: یکی فرهنگ پازدگانی که فرهنگ راستین را از درون می‌جود، و دیگر معیزی دیوانی است که آن را از بیرون زخم می‌زند.

اجازه می‌خواهم در اینجا شمایی از رابطه فرهنگ و دیوان بگویم: (سعن اول نیاز به وقتی جداگانه دارد).

عینک دیوان اصولاً گنشه‌نگر است و ذره‌بین فرهنگ ذاتاً آینده‌لگر.

مقامات دیوانی — به فرضی که براساس مترقی‌ترین و تازه‌ترین ایدئولوژیها تشکیل دیوان داده باشند — می‌خواهند براساس تفکری که درست تا دیروز پویا بوده است کار کنند. زیرا تکوین دیوان، بنا به تعریف، از قوه به فعل آوردن، یعنی عملی ساختن فلاں جهان یعنی است. اگر فاصله اندیشه و عمل را فقط یک روز حساب کنیم، باز هم دیوان امروز تعجلی عملی افکار دیروز است. بگذریم که گاه، این فاصله یک روز نیست، چندین قرن است. پس، به هر حساب، دیوانیان از اندیشه وزران واپس ترند. دیوانیان فرصت و امکان برداختن به اندیشه

امروز و فردا را ندارند، زیرا لخت آن که برداختن به عمل از پروای اندیشه بازشان می‌دارد، و دیگر آن که تشکیلات دیوالی، همین که برپا شد، تعایلی آشکار و نهان به ثبات و ایستایی دارد. پس السان دیوالی به مقتضای کار خود گذشته گراست.

اما در برابر (این جا را از یک کتاب نقل می‌کنم): «اهل نظر چون در فروغ فلسفه و علم و هنر بیش از اهل عمل ماهیت دگرگوئی‌های هستی و زایش واقعیت بالقوه (آینده) را از بطن واقعیت بالفعل (آکنون) در می‌یابند، به ناگزیر آکنون را نه بعنوان آکنون، بلکه بعنوان پرورنده آینده می‌نگردند و ارزیابی می‌کنند. هرگز موجود نزد جالوران با میزان لذت‌های آنی سنجیده می‌شود و نزد اهل عمل با سودهای آکنون و آینده نزدیک، و نزد اهل نظر، با مصالح آینده نزدیک و دور...» (پایان نقل قول) می‌درنگ باید افزود که در میان اهل عمل، دیوانیان مخصوصاً به «دیر ماندن» و ایستایی تعایل دارند، زیرا عمل دیوانی، گذشته از آن که برپایه افکار دیروز است، های‌بند عادت نیز هست و عادت، دیرمان و جان‌سخت است. در حالی که اندیشه، دور پرواز است و پیشتر از به همه اینها عامل «قدرت» را نیز باید افزود. قدرت (که کارکردش نیاز به بعضی جداگانه و درخور دارد) چنان دیوانی را به دیوان می‌چسباند که برخاستنش — حتی به پیراون نگریستنش — از اختیار پیرون است و نیازمند قدرتی، دیگران، از پیرون. این را تاریخ می‌هیچ استثنایی آزموده است:

پس میان فرهنگ و دیوان تناظری ذاتی است.

از طرفی، جامعه همواره به فرهنگ نیاز دارد و تا دور دست نگاه به دیوان. پس باید این دو ناهمساز جاودان، تا مدتی باهم بسازند. چگونه؟ در پناه قانون.

وسیله آشتی‌شان — هرچند موقت — قانون است: قانونی با رأی هیکان. و این قانون، همه‌جا، در سر فصل خود بادآوری می‌کند که دیوان، در ادمة حیات خود، باید برای جلو. گیری از رشد اندیشه از سلاح میزی استفاده کند. چرا که این دیگر همزیستی نیست: قتل یکی به دست دیگری است.

(و حاشا که دیوان خود بتواند، در درون خود، به تکون فرهنگ پردازد. از باز، کبوتر لمی‌زاید! این تنافض را دیدیم.)

تا اینجا فرض این است که دیوانیان حسن نیت دارند، ولی اشتباه می‌کنند. وای به وقتی که شهوت ایستایی و هویت دیرمالدن، کار را بهمراه نیت پکشاند. اگر در شطونج حریفی دست به شمشیر برد معناً مبارزه تفکر را باخته است، گیرم که ظاهر به گوله‌ای دیگر والمودشود.

*

اهل نظر پاسبان اندیشه‌اند، یعنی پاسبان فرهنگ.

فرهنگ را شاید کسی نتوالد بطور جامع تعریف کند، اما (طرنه آن که) همه می‌دانیم فرهنگ چیست: فرهنگ معنویت است، فرهنگ اخلاق است، فرهنگ جوهر و حاصل فلسفه و دانش و هنر و ادبیات و تکنیک است...

و این همه، دوستان، در معرض تاراجی ویرالگر است.

چون فرهنگ مغرب زمین را در بخشی، به سبب رواج فرهنگ بازرگانی، می‌باشد فرا گرفت، چون پس از دو جنگ عالم سوز، هنوز چتر نامبارگ افجار هسته‌ای راه نفسها را

می‌بندد، گروهی از مردم آن دیار در آرزوی گمشده عزیز خود راه شرق را در پیش گرفتند. اما در شرق، شرق جلوه‌گاه آفتاب، چه دیدند و نه از آن راهپیمایی عظیم برای چشم به راهان چه ارمغان برداشتند؟ حشیش! و چنین بود که جاده ابریشم به جاده حشیش بدل شد.

اما شرق را اگر می‌گذاشتند و اگر بگذارند که برای خود باستد، این نبود و این نیست که هست. شرق هنوز هم — به رغم همه زخمهای جانکاهی که خورده است — می‌توالد هدیه شایسته‌ای به جهان آشفته عرضه کند. این هدیه البته دز پرند و سفینه فضایی نیست، فرهنگ است: آنچه بشر به سبب گم کردش در بحرانی دشوار بهسر می‌برد: بحران اخلاقی. (و این، هدیه‌ای آنی است. که در افق، شرق و غرب در یک سطح اند، و همگان آفرینشده همه چیز.) جهان سوم، درست در همان زمان که می‌توانست روازدی به عالم انسانیت عرضه کند، در معرض هجومی جانکاهتر از همیشه قرار گرفت. یکی از این هجومها که وظیفه دارد جهان سوم را از رسالت تاریخی خود منعکس کند همین است که مورد بحث ماست: میزی.

امتیازی که میهن ما برسیاری از کشورهای جهان سوم دارد، برخورداری از فرهنگ پهناورگشته است. این فرهنگ، در برخورد و استفاده از فرهنگ جهانی، که در دو قرن اخیر به کشف روش‌ناییهای بسیار نایل آمده است، و با آبدیده شدن در کورة قرن بیستم، می‌توانست و می‌تواند در جهان مقام شایسته‌ای احراز کند، به شرط آن که با مانع یزروني، رویرو نشود. همان داستان شطرنج و شمشیر. بیاید شطرنج بیازم، اما بی شمشیر.

گفته‌اند که پیشرفت اندیشه بشر در دو قرن گذشته، بیش از پیشرفت در همه قرون و اعصار بوده است. باید گفت که این شتاب، در سطح جهانی، همچنان به‌لوعی ادامه دارد. اما کبکهای ما همچنان سر در زیر برف دارند.

در این سی ساله، درباره همه رشته‌های معارف بشری صدها کتاب درجه اول التشار یافته است، اما مترجمان ما، از ترس میزی جرأت ترجمه آنها را ندارند و ناشران به همین علت نمی‌خواهند سرمایه خود را به خطر اندازند.

از ترجمه و نقل انکار دیگران گذشته، همیشه مسائل جهان در ذهن آفرینندگان ابرالی انعکاسی شایسته داشته است و دارد: خلاقیت هنری و ادبی در وطن ما فراز و نشیب داشته، ولی هیچگاه از حرکت باز نمانده است. مگر به سبب میزی. در این بیست سی ساله که کشورهایی که هیچ نام و نشانی نداشته‌اند دهها شاعر و نویسنده و متفکر به جهان ارزانی داشته‌اند. اکنون باید دانست چرا — یعنی برایر چه عاملی — در کشور ما تیراژ کتاب در عرض چند سال از پنج هزار به هزار و اندی تقلیل یافته است.

چنین است که کشور فردوسی و حافظ، امروز باید در فرهنگ چشم براه جزا بر آتیل و هاوائی باشد..

هندوستان دهها سال پیش جایزه ادبی نوبل را ریود. اسپکای جنوی که از جهات زیادی با کشور ما شباهت دارد، صاحب چندین شاعر و نویسنده در برترین سطح الایشة کنونی جهان است. چند سال است که یکی از نویسنده‌گان کشور همسایه ما ترکیه نامزد دریافت جایزه ادبی نوبل است. ما صمیمانه امیدواریم که شماره متغیران این کشورها روز افزون باشدو چراغ معرفت‌دان فروزان. اما — دوستان! — آیا ما حق نداریم پرسیم که چرا میهن رود کی و رازی و لامرخسو و مولوی چنین سترون شده است؟

قياس مع الفارق نارواست. اما یک لحظه به این حقیقت توجه کنیم که همه کتابهای معتبری که در جهان منتشر می‌باشد به فاصله چهارماه – فقط چهارماه – به زبان زبانی ترجمه و چاپ و نشر می‌شود. (درباره کتابهای دشوار لفسی این مدت به شش ماه می‌رسد). اما در کشور ایران... ۱۹۰۰

چون نیروی الایش و رزان کاستی گرفت، فرهنگ ملی سترونی شود و چون فرهنگ ملی سترون شد، مردمان ساده‌دل اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهند، علاقه وطن‌دوستی راستین سنت می‌شود، و یگانگیها و پیوولدات می‌گسلد. ساده دلان ییگانه را می‌ستایند (اگر به زبان نشد در دل). هر چیز را که رنگ ملی و ابرالی داشته باشد، نهان و آشکار به مسخره می‌گیرند. پیراهنها هرچشم خارجی را آذین خود می‌سازد. کودکان ییگانه به مدارس ییگانه سپرده می‌شوند. لوجوانانی که الایش‌شان تکونین یافته است، کاروان کاروان، به دست پدر و مادر، تبعید می‌شوند، و چون از فرهنگ ملی بارور نگشته‌الد، لاجرم از فرهنگ ییگانه نیز لصیبی شایسته نمی‌باشد. نهال بی‌ریشه پیوولد نمی‌پذیرد. اینان شاید طوطیانی در برابر آینه گرفته باز آیند (اگر باز آیند) اسا مشکل بتوانند دردی از دردهای وطن خود را دوا کنند:

درد دیگر، درد بی‌خبری است:

افریقا در عرض می‌سال گذشته پاک دیگر گون شده است. آن لفته جغرافیای اجتماعی می‌سال پیش – حتی بیست سال پیش – به کار موزه‌ها می‌آید. ولی، ما از این همه تحول چه می‌دانیم؟

در مغرب زمین، در مکتبهای فلسفی و اجتماعی تغییراتی شگرف حاصل شده است. هیچ چیز به جای بیست – می‌سال پیش خود نمانده است و نمی‌باشی بمالد، ولی مطبوعات ما از این همه چه می‌نویسند؟

در امریکای جنوبی و مرکزی بسی خبرهایست: از قلمرو الایش و ادب و هنر گرفته تا سیاست و اجتماع. مردم ما از این همه چه گزارشی دریافت کرده‌اند؟ کشورهای شرق اروپا دچار تعولات زیاد شده‌اند. ما از عمق این تحولات چه می‌دانیم؟

اما به حکم آن که خلا در طبیعت محال است، باید بینیم به جای آنچه از ما درین داشته‌اند، چه در دست داریم.

اگر کتابهای خوب ترجمه نمی‌شود، در عوض بازار آثار کم ارزش و بی ارزش داغ است. اگر فیلم خوب نمایش نمی‌دهند، فیلمهای مبتذل، آنها که فن حقه بازی و کلام‌بازاری و کالکستر بازی و چه وچه را می‌آموزد، بسیار رایج است. (و شما می‌خواستید با این همه سرمایه گذاری در راه انحراف ذهنها، راهها از لعنت گالکستر در امان باشند؟). اگر از کتاب بد چند هزار لغز زیان می‌بینند، از فیلم بد چندین و چندین ده هزار لغز گرمه می‌گردند. چندین ده هزار لغزی که بیش از آن چند هزار تن کتابخوان در خطر تباهمی‌اند، و بیش از آنان نیازمند هدایت نکری. و بین که هدایت فکری‌شان چیست!

در زینه تئاتر همه گروههای هنری را به کار دیوانی و داشته‌اند. آزادی‌شان را بی‌اگرفته با خریده‌اند. در وجود هنرمندان مینما و تئاتر ما دو شخصیت دشمن خوبی و ناهماساز در جنگ است (و این منحصر بدبیشان نیست): شخصیت هنری و شخصیت دیوانی. دستگاه ممیزی

شخصیت هنریشان را نایبود می‌کند و به شخصیت دیوانیشان میدالی می‌دهد. این یک را با رشه برمی‌کشد و آن را باگرفتن روشنایی می‌کشد.

در قلمروهای دیگر لیز جز این نیست: بسیاری از مترجمان که دایره ترجمه‌های اصیل را تنگ و بسیار نوچ می‌ینند، به کارهای دیگر رو می‌کنند: به کارهایی که در آن پیشرفت دیوانی هم است. دیوانیان به همان لسبت که در راه پیشرفت اندیشه‌های اصیل سی‌کشند، راههای باطل را آسفالت می‌کنند؛ و در طول این راهها استراحتخانه‌ها و طربخانه‌ها می‌سازند و می‌آرایند. در زمینه خلاقیت هنری و ادبی لیز وضع از همین قرار است. دیوانمداری با یک دست در برابر نویسنده‌گان و شاعران و هنرمندان واقعی دیوار می‌کشد و با دست دیگر نویسنده‌گان بدلتی، شاعران بدلتی و هنرمندان بدلتی را بطور مستقیم و غیر مستقیم می‌نوازد.

البته دیوانمداری از تشکیل دادن «نمایش»‌های گوناگون غافل نیست. اما زنهر که اینها با مردم ارتباطی داشته باشد، گویی صحنه در جزیره‌ای دوردست می‌گذرد یا بر ما هواهای.

وضع مطبوعات ممیزی زده نیز تماشایی است:

الانتشار خبرهای دروغ، یا خبرهای کج و معوجه، و در هر صورت بارها و بارها پالوده شده و از صافیها گذشته، مدعی دزدان و چاقوکشان «همراه با عکس و تصاویر»؛ سکوت درباره آنچه اصیل است؛ انتشار محترمانه‌ترین و خصوصی‌ترین خبر درباره رقصان بی‌هنر و نمایش زوایای مختلف بدشان، انتشار عکس قد ویم قد اینان در رنگها و زرق ویرقهای گوناگون. حاشاکه مطبوعات ممیزی زده اجازه یابند یا جرأت‌کنند از مسأله‌ای اساسی خبری – حتی لیمه رسای بدنه‌ند. اما اگر در مجمعی قرار بگیرد یا زیباترین گربه با زنگ‌ترین موش ایران انتخاب شود، البته وضع از قرار دیگری است.

و چنین است رادیوی ممیزی‌زده و تلویزیون ممیزی‌زده. این ساله که رادیو و تلویزیون مربوط به مردم است تنها در دیار پریان مصدق دارد!

ممیزی در هم‌جا بذر اجبار و ترس می‌براکند و اجبار و ترس چون خوره الدیشه را از درون و برون می‌جود.

چنین است که کتاب، مطبوعات، فیلم، تئاتر، رادیو، تلویزیون که باید در خدمت نشر و اشاعه الدیشه سالم و فرهنگ راستین باشند، در کارگاه ممیزی رسالت‌شان دگرگونه و واژگونه می‌شود؛ اینجا لعک می‌گند و دارو دردآفزا می‌گردد.

محروم کردن ملتی از آزادی قلم، محروم کردن او از اندیشیدن است؛ محروم کردن او از داشتن فرهنگ راستین است؛ محروم کردن او از جوهر هستی است.

قلم الدیشه‌ساز است و راهگیر قلم الدیشه‌سوز، «به قلم سوگند، و آنچه بدان می‌نویسد». برای جلوگیری از انحطاط فرهنگ باید قلم رها شود، تا آنچه بدان می‌نویسد به کار آید. ملت بی‌قلم (که لاجرم بی‌اندیشه و بی‌فرهنگ خواهد بود) دیگر ملت نیست، به توده موران و زنبوران شبیه‌تر است تا به جمع آدمیان.

مردم برای دیدن، برای شنیدن، برای خواندن، و خلاصه کنم، برای بودن نیاز به روشنایی دارند. این روشنایی از بیرون تغواهده آمد. آن روشنی که از بیرون باید ظلمتی است ولک نهان کرده. پس به درون بنگریم. روشنایی از کدام سوی می‌آید؟

البته ملیح اصلی روشنایی جمع مردمان است، اما تجسم آن کجاست؟ این نور از کدام

روزن می تاهد؟ قنات، مجموعه قطره قطره آبهایی است که در عمق جاری است، اما چشم
کجاست؟

تا بهار روز روشنایی از اهل فضیلت، از فرزانگان قوم، از اهل قلم آمده است. اینان در
سیاهی فرآگیر، از برخورد الدیشه و احساس خود آتش زله‌ای می‌سازند. آن آتش زنه که بلند و
شعله‌افکن است روغن سوز مردمان را می‌افروزد. و آنگاه: مشعلها و مشعلها و مشعلها...
و هر کس که مشعل ساخت، روشنایی را هم ساخته است.

چنین باد!
چنین تر باد!
مصطفی رحیمی

تبیید در هفت چنبر زنجیر

۱

واژه‌ها گندیدند
فاتحان پوشیدند
کودکان از نوک پستانک نارنجکها،
انفجار، انفجار به عثت نوشیدند.

مادران، عربانی، عربانی پوشیدند
مرمرین گونه نازک بدنان را با مشت،
عاشقان بوسیدند.
قلبها فاسد شد

ائتلاف
خبر این بود، هدف
اختلاف
بوی گندیده اندیشه اندیشه گران،
خیمه بست.
لجن شب ته خورشید نشست
معصیت راهبه شد؛
همه گفتنده که: او معصوم است.
گل به تنهایی گلدان گریید

اشک خون شد، خون چرک
عاج اینگشت پیانو را دستی نفشد
دستها معیار فاصله‌اند

اشکها پر پر زد!

۴

مغزها گندیدند
در و دروازه و دربان در خواب
خواب ورؤيا و گمان
پاسداران زمانند و مکان!

مرزها،
مرزها پرسه زنان در بدرند
بانکهای رهنی پردگی دختر کان را اقساط
میفروشند به بازار سیاه
چه سپیدی؟ چه سیاه؟
رنگ و گم رنگی و هم رنگی و یک رنگی و رنگارنگی بی رنگند!!

خط دگر جاری نیست
هر خطی دیوار است
روی هر خط بنویسید که: دیوار عظیم چین است!

کلمات، گره‌اند.

جملات،

گرھی پشت گرھ، پشت گرھ، زنجیرند
دشنه‌ها دگمه سردستی پیروزان است
آه..، خط جاری نیست

رنگها پرپر زد

۳

احتکار

آه..، پرگفتم، پرگفتم، پرگفتم و پرت
موشها

موسها می‌دانند

دانه‌های گندم را انبار،
پهنه دریاهاست.

بعبها باید انبار شوندا!

موسها می‌دانند

دگ آنروز رسیده است که پولاد جوند
بمب و باروت مقوی‌تر از گندم وجود نداشت

عدل فریاد کشید:

-احتکار، خارج از قانون است

بعبها باید مصرف گردد!

عطر باروت زمین را بویید

زندگی پرپر زد!

۴

شهرداران کفن رسمی بر تن کردند
هدیه شان؟
قفل زرینی بود!

بوی نعش من و تو،
بوی نعش پدران و پسران از پس درمی آمد
شهرداران گفتند:
- نسل در تکوین است
نشها نعره کشیدند: ضریب است، ضریب
مرگ در تمرین است

ماهیان می دانند،
عمق هر حوض به اندازه دست گربه است!

گورزاریست زمین
و زمان
پیر و خنگ و کر و کور.
در پس سنگر دندها دیگر سخنی نیست که نیست
دیرگاهی است که از هر حلق زنجیری روییده است

وزبانها در کام؛
فاسد و گندیده است!

لب اگر باز کنیم
زهر و خون می‌ریزد

ای اسیران چه کسی باز به پا می‌خیزد
چه کسی؟
راستی تهمت نیست
که بگوییم. پسرهای طلایی اسارت هستیم؟
ونخواهیم بدانیم نگهبان حقارت هستیم؟

نسلها پرپر زد!

۵

مرگ
مرگ را دیدی
دیدی، چه فروتن شده بود

خسته بود
گفت: مرد
پس از این برف نخواهد رو بید
ونگاهش را بر صفحه ساعت پاشید
ناگهان عقربه‌های ساعت ذوب شدند

زیر لب زمزمه کرد:
بگریزیم، شتاب ع بشی در پیش است

حلقه در حلقة زنجیر سراسمه شتافت
همه تن پای و همه پای فرار.
با امید دیدار
خنده کردم گفتم:
مشتاقم!

عقربکها در چنبر زنجیر چکیدند و عقرب گشتند
و زمان در عقرب جاری شد!
در خم حلقة زنجیر نهان گشت، نهان!

همه در چنبر زنجیر زهم می ترسند
همه آه...
باز پر گفتم. پر گفتم و پرت
مرگ در پهنه زنجیر ز خود می ترسید

نسلها پر پر زد

پیاله دور دگر زد

شب چشم!
مویت کلاف دود!
دامن سپید!
سخی تن!

گویی گل مرا
دستی غریب سرشته است
بغماگری در شاهراه بادکشانده است
وغمگنانه ترین سرنوشت را
در کتبیه روح
دستان آشنایی
به خطی غریب نوشته است

شب چشم!
مویت کلاف دود!
دامن سپید!
سخی تن!
آن کوچه با غهای معطر را
ذهن پریش من زیاد زدوده است
در سینه ام مکاوه که سلطی است جای قلب
لبریز از کثافت و مدفوع خاطرات

در شهرهای کودکی من
پیری عصا بدست
در گاهواره غنوده است
لala بخواب کودک آهن
لala بخواب کودک باروت
بگذار چهره ها دروغ بگویند
دیگر عصا شناسنامه پیریست
لala..
لala بخواب

شب چشم!
مویت کلاف دود!
دامن سپید!
سخن تن!
بنگر چگونه دست نکان می دهم
گویی مرا برای وداع آفریده اند!
کنج لبان من
نام کدام گمشده ای جای مانده است:
نامی کز آن شکفته گل یاس.
مویت کلاف دود!
میعاد در کجاست?
میعاد آخرین.
در پنهزار حاشیه نیل?
در کعبه؟ در پکن؟
در سخرهای خنده بودا؟

در کوه طور؟
با در حرم‌سای؟

شب چشم!
مویت کلاف دود!

دامن سپید!

سخن تن!

بنگر چگونه دست تکان می‌دهم
گویی مرا برای وداع آفریده‌اند
خنجر شکست

در لای کف من

مویت کلاف دود!

بدرود.

نوبت زماگذشت
شب از دریجه‌های چشم تو ناید
آری پیاله دور دگر زدا

خنجر نشست
نا دسته پشت «رم»
«رم» در «سزار» مرد
نهمت عصای تست «بروتوس»
حق باکسی است که پیروز است
حق دادنی است؟ نه
حق، حق گرفتنی است

ایمان خربدنیست
وطن را حراج کن!
حق باکسیست که از پشت شمشیر می‌زند
تاریخ، خانه خوبینی است
براین قباله جعلی
باور مبند

حق
حق
حق باکسیست که با من
شیون کشیده است: «انا الحق»

شب چشم!
بگذار چهره‌ها دروغ بگویند
دیگر عصا شناسنامه پیریست
شیرین فسانه‌ایست
روزی عصای «موسی عمران» شد ازدها
امروز ازدها
در دست ما عصاست

بازی تمام گشت
پیاله دور دگر زد
از دوستی و عشق
بهتان گزیده شد
در پشت نام «رم»

پنهان مکن رسالت خود را
اینان که در «سناء» نشستند
-این پاسدارهای حرمت آزادی-
با دامن تو تبرئه کردند خویش را
محکوم جرم ندامت! نگاه کن،
در جای اتهام نشستند عادلان
در دستهایشان

تهمت غریب عصای مرصعی است
بگذار چهره‌ها دروغ بگویند

بازی تمام گشت
اینک تو و «سزار»
فانحان جنده خانه تاریخ گشته اید

در پشت «رم»
تنها عمیق شکافی است

شب چشم!
مویت کلاف دود!
دامن سپیدا!
سخن تن!

آنک منم
فرزند قرنهای پیاپی
و قاره‌های گمشده در اعصار
از یاد برده موطن خود را

وز ذهن خود زدوده قرن آهن و خون را

آنک من
بنگر چگونه دست نکان می دهم
گویی مرا برای وداع آفریده اند
و با عصا
آرام در گاهواره غنوده ام
هان کاتبان!
من را صادر کنید
ثباتها، من را برای نسلهای پیاپی صادر کنید
اینک منم شناسنامه تاریخ

انهدام

این روزها
اینگونه ام، بین
دستم چه کند پیش می رود، انگار
هر شعر با کره ای را نوشته ام

پایم چه خسته می کشدم، گویی
کت بسته از خم هر راه رفته ام-
نازیر هر کجا...

ای دوست
این روزها
باهر که دوست می‌شوم احساس می‌کنم
آنقدر دوست بوده‌ایم که دیگر-
وقت خیانت است.

انبوه غم حريم و حرمت خودرا
از دست داده است
دیریست هیچ کار ندارم
وقتی که هیچ کار نداری
تو هیچ کاره‌ای
گیرم از این کنایه هیچ نفهمی
من هیچ کاره‌ام
بعنی که شاعرم

این روزها
اینگونه‌ام حریف
فرهاد واره‌ای که تیشه خودرا
- گم کرده است

آغاز انهدام چنین است
اینگونه بود
آغاز انقراض سلسله مردان
وقتی صدای حادثه خواید
بر سنگ‌گور من بنویسید:

بلک جنحگو که نجنگید
اما شکست خورد

من آبروی عشقم

لیلی
چشمت خراج سلطنت شب را
از شاعران شرق، -
طلب می کند
من آبروی عشقم
هشدار... تا به خاک نریزی!

پر کن پیاله را
آرامتر بخوان
آواز فاصله های نگاه را
در باغ کوچه های فرصت و معیاد.

بگشای بند موی و بیفشنان
شب را میان شب
با من بدار حوصله اما نه با عتاب!

رمز شبان درد؛
شعر من است!
گفتی:

گل در میان دستت می پژمرد
گفتم که:
خواب،

در چشمها یمان به شهادت رسیده است
گفتی که:
خوبترینی؟

آری...، خوب ام،
آرامگاه حافظ ام؛
شعر ترم،
ناج سه ترک عرفانم
درویشم،
خاکم!

آینه دار رابطه ام، بنشین.
بنشین، کنار حادثه بنشین.
یاد مرا به حافظه بسپار!
اما...
نام مرا،
بر لب مبنده که مسموم می شوی.
من داغ دیده ام!

لیلی

از جای پای تو،
بر آستانه درگاه خوابگاه،
بر آستان درگاه
بوی فرار می آید
آتش مزن به سینه بستر
با عطر پیکر بر هنے صبرت
بنشین
بانوی بانوان شب و شعر
خانم

لیلی کلید شهر
در سینه بند تست
آغوش باز کن
دست مرا بگیر
از چهار راه خواب گذر کن
بگذار بگذریم زین خیل خفتگان
دست مرا بگیر
تا بسرايم :
در دستهای من -
بال کبوتر است !

لیلی
من آبروی عاشقان جهانم.
هشدار.. ، تابعه اک نریزی!
من پاسدار حرمت دردم

-چشم خراج می طلبد؟

آنک خراج:

لیلی

وقتی که پاک می کنی خط چشم را

دیوارهای این شب سنجگن را

در هم شکسته، آه..، که بیداد می کنی.

وقتی که پاک می کنی خط چشم را

در باغهای سبز تنت، شب را-

آزاد می کنی

لیلی

بی مرز باش.

دیوار را، ویران کن،

خط را به حال خویش رها کن،

بی خط و خال باش

بامن بیا..، همیشه ترین باش!!

بارید شب

بارش سیل اشکها شکست، .

خط سیاه دایره شب را!

خط پاک شد

گل در میان دستم پر بر زد و فسرد

در هم دوید خط

ویران شد!

لبلی

بی مرز عشقبازی کن
بی خط و خال باش
با من بیا که خوبترینم
با من که آبروی عشم
با من که شرم..، شرم..، شرم!
وای...

در من وضو بگیر
سجاده‌ام، بایست کنارم
روکن بهمن که قبله عشاهم
آنگه نماز را،
با بوسه بلند، قامت بیند!

لبلی

با من بودن خوب است،
من می‌سرایم.

عشق در چنبر زنجیر

ای عفيف

عشق در چنبر زنجیر گناه است، گناه
دل به افسانه فرهاد سهردن دردی است

کوه، از کوهکنان بیزار است
تک گل وحشی و حشت‌زده کوهستان تیشه بی‌فرهاد است
تیشه‌های خونین
پاسداران حریم عشق‌اند

ای عفیف
به چه می‌اندیشی
چه کسی گفت: ترحم چه کسی
شرم را دیدی شلاق خرید
و جنابت به خبانت خندید؟

زندگی
زندگی را دیدی گفت که من دلالم
در بدر در پی بدختیها می‌گردید
نا اسارت بخرد
راستی را دیدی که گدائی می‌کرد
و فریب که خدائی می‌کرد

ای عفیف
قفلها واسطه‌اند
قفلها رابطه‌اند
قفلها فاحشه‌اند
قفلها فاسق شرعی در و دیوارند

ای عفیف

راستی فاحشه‌ها هم گاهی حق دارند

راستی واسطه‌ها هم گاهی حق دارند

راستی رابطه‌ها هم گاهی

رمز آزادی در چنبر هر زنجیر است

قفل هم امید است

قفل یعنی که کلیدی هم هست

قفل یعنی که کلید

نصرت رحمانی

سفر نامه مرد مالیخولیائی رنگ پریده

نردبامی از الكل

شعری نوشته شده

بر کاغذ سفید آسمان

پنجره‌یی که به نارنجی‌های غروب بازمی‌شود

واز عطر سبز علف‌های قصه نارج و ترنج

لبریز است

آهنگی از آواز زنگاری بال فرشته

رقصی در عریانی بازو و ان تو

اینست زندگی

احساسهای موازی

خنجری درمشت

مشتی در آستین

احساسی سرخ

درمیان دوکتف

آخ ...

ایnst زندگی

آمستردام، زیر چتر باران

بازو در بازوی زنی درا فکنده

زنی زیباتر از زیبایی

- به زیبایی بی خبری

با پراهنی از شراب

و گیسوانی از سبز

به شکل سبز

به قد سبز

به شکل سبز

ایnst زندگی

اندوههای فراموش شده

اندوههای فراموش شده یک زن پیر

جای خالی عینک مادر بزرگ

(کولهباری از اندوههای کلافه)

دیدن یک عکس تاشده

که سیزده سال ترا

به عقب پرتاب می کند

آثینه بی که به تو می گوید:

تو آن کاهی که

پر نده بی

به منقار می برد

ایست زندگی

غوغای ارغوانی آبشار پس قلعه

(فواره بی معلق

که آب را

غبار می کند)

فواره های رنگی بهارستان

سبز، قرمز، بنفش

زرد، آبی، زنگاری

بهارستان، شباهی مرغابی

روزهای بو قلمون

مردی پیر که با بلک نی

بو قلمونها را

می می کند

بازار روز

حراج

حراج

انواع دستمال

(شترنجی و مخطط و گلدار)

سقوط مداوم کاینه

کاینه های سقوط

ورود پنگوئنهای جدید

(پر قیچیان جلد سیاست)
غوغای شوخ وشنگ بهارستان
داوینگ ستریت، خانه.شماره ده
اینجا درازنای دغلبازی است

چوب حراج
چوب حراج
چوب حراج می زند
مملکتی را

بهیک پنی
ایست زندگی
پایی برای گریختن
دستی برای دادن ودادن
زخمی در روح
روحی در آتش
دستی که از دور دست

برای پاشیدن نمک بروی زخم
دراز می شود
گاهی غنیمت است

گاهی غنیمت است زخم
گاهی غنیمت است نمک
ایست زندگی
کبریتهای بی خطر زنجان
فرهنگهای خوب بی خطر ارزان
زنگ مفرح تاریخ
سکناش داریوش -شاه شاهان-
در بردبای دروغین

(یعنی همان مجوس انقلابی بی گوش)

از اعتقاد خر به عدل انوشیروان

تا تحفه برادران شرلی

درس معلم تاریخ سدر لابلای چرنهای بی سروسامان اتفیه:-

«برچم در اصل پرخم است (دم گاو تبني)»

تبت بدا ابی لهب و تب ...

اینست زندگی

پرچمی با چهل و چند ستاره

که باد خاوران

آبتنیش کرده است

خلیج هودسن، مجسمه آزادی

آه... آزادی دروغ بزرگی است

(اگه ازیاد نبرده باشی مردی رو که تو تایلند

در شکه نک اسبه بی رو می کشید)

در هندوکش هر گز اگر نبوده ای

هر گز نمی دانی

که آزادی مجسمه

از مجسمه آزادی

زیباتر است

در رم، برده، از رم

ارزانتر است

و در ویتنام

مرگ از زندگی.

درا بران زندگی نزد بامی است

که ازاولین پله

اعتماد ترا

ست می کند

اینست زندگی

انما ی عمر مساجد الله

پایانه سیاه زندگانی بک انسان

هنگام گریه و سکوت و سیاهی

هنگامه عبور خاطرات گردگرفته

(وقتی دوچشم قهوه‌ی مرده

در پیش چشم بسته تو

سبز می شود)

آقا تسلیت

خدا صبر بد

دنیا همینه آقا...

ابنست زندگی

انبوه عکسهای رنگ پریده

انبوه خاطرات گردگرفته

عکسی از جوانیهای زیبای پدرت

که دیگر نه جوانست و نه

هست

تصویری که بنو می گوید

گذشته نیست چیزی

جز عبور خاطره

از ذهن

انبوه عکسهای گردگرفته

انبوهی که

ابوهتر می شود

ابوهی که

همپشه

ابوهتر می شود

اینست زندگی

مردان دوست داشتني

آقای آقابان (الطفاکلاهتان را بردارید)

آقای هیتلر (یک احمق

از دو بندگاو

پر زورتر است)

آقای بیتل‌ها (مأمور شکنجه)

آقای دوگل (مردی که بنمایندگی ژاندارک

الجزایر را

از دست داد)

آقای اینشتین (آخرین معجزه خدا

در کمر بند وان آلن)

آقای دبل کارنگی (همگردن سگ و بلاحت و خوشبختی)

آقای چرچیل (پدر بزرگ حرامزادگی)

آقای سارتر (مردی که چپ

به دنبی آمده بود)

آقای کلی (در فیلادلفیا مشت اکر بزند

در نهران

شبشه تلویزیون

می‌شکند)

آقای هوشی مینه (پریزادی که با منجنیق

به اعماق خدا

پسر

تا

ب شده بود)

آقای گلدو انر (بی سواد و عینک)

آقای فلمینگ (دیگر کسی نباید

به آسانی بعیرد)

آقای همینگوی (دشمن شماره بیک زبان انگلیسی)

آقای گاندی (مردی که با یک بز

پشت پادشاه خورشید کلاه را

شکست)

آقای کیسبنجر (یهودی سرگردان)

آقای خانم گلدامایر (روح هیتلر

که در کلثوپانرا

حلول کرده است)

آقای برادران کندی (خوشابحال مسکینان در روح

که ملکوت آسمان

از آن ایشان است)

کندی، ویت کنگ، کندی، ویت کنگ، کندی، ویت کنگ

ویت کنگ جنگ را

در خون دیده است

و ما

در حروف سربی

اینست زندگی

نامه هایی هست

که هر گز نوشته نمی شود

نامه‌هایی هست

کہ تنہا

پشت پاکستان را می خوانیم

نامه‌هایی هست

که از نیمة دوم

خوانده می شود

و نامه هایی هست

کہہ مرنگز

ایسٹ زندگی

در ارسپاران «زن-کودکی» بود

که از زیر رکاب فاطر

می گذشت

و کد خدا می گفت که

روحی به عظمت آثارات کبیر دارد

در مهریز کوسه‌یی بود

بای اشتیاقی نمگین

در نو کردن ماههای کهنه

-آقا، طلایی چیزی تو دس وبالتون پیدا میشه؟

- (۱۹۵۵) طلا چرا، محرم که نیس

سیزه صفره، آینه میخوای؟

آینه‌بی در دست

کو سہی در آینہ

تھف بہ آپنے

اینسٹ زندگی

خونابه‌های خشک شده

بر دیوارهای شب

- دیوارهای شعارهای قرمز نارنجی

«مرگ بر قنسول موخر مایی

زنده باد هیتلر

(بچه کرمان)

اینست زندگی

سالهای سیاهی

که باید از رویشان

پرید

سالهای مسلسل

شبهای بی ثبات متصرف

پهلوان پنه

شوآلیه شب

(شبهای شیزدون و شکمبه)

تکرار مرگ فاجعه‌آمیز داش آکل

غوغای سالهای مسلسل

طوفان سالهای سترون

روزنامه‌ها

- بیرهای کاغذی

خیل کتابهای معطر

طوفان سالهای مسلسل

بازاریان خشکه مقدس

غوغای سالهای مسلسل

آخوندهای انقلابی

(فرزند ارتجماع)

نعلینهای ترک شده در فرار

خیل سفید عمامه

(چون خرم من سفید پنهان گنبد)

دشت سفید پنهان گران

گنبد، بیراهه‌های برف گرفته

دشت سفید، برف سفید، کوه سفید، موی سفید

دریا سفید، جنگل سفید، باران سفید، لک لک سفید

سبزی سفید، قهوه سفید، کاهو سفید، لیمو سفید

لیمو سفید، آهو سفید، طوطی سفید، تیهو سفید

تیهو سفید، آهو سفید،

کبک سفید، برف سفید،

اینست زندگی

فصل سفید

زمستانی لبریز از باده‌های سرخ و

ابرهاي آبي

بیمارستان نجمیه

اناق شماره شش

رزا زکینه تو ز مبارز

از مردم محال موازی

بالهجه‌ی میان گبلکی وزندی -

مردی بدون دست راست

مردی بدون پای چپ

مردی، مردی، مردی،

بانهها دستی که نازه

در آن

سرطان لانه کرده بود

مردی رها شده در گردباد رنج

با دستی تنها

با ذهنی مشوش و درهم

ـ در فکر از دست دادن تهادست

همپای دلهره پول تخت و دارو و درمان

در فکر دنگ بلا تکلیف

در روزهای سرد پست بلا تکلیف

دنگ برنج کوبی بی صاحب

(دنگ رها شده در سبزه های زرد)

دنگی کنار خرمن شلتوك

مردی میان کشمکش مرگ و زندگی

(همچون عروسک کثیف زیور و کشور)

با حرص زنده ماندن و ماندن

با گینه بی سیاه و نشه و بی پایان

غولی به نام رنج

رنجی به نام عمر

عمری به نام گینه

رزاز گینه تو ز مبارز

(تفی معلق

تفی معلق

در قعر آسمان

تفی معلق

در آسمان معلق)

رزاز کینه نوز مبارز

(یک مرد پایمرد خسته یک پا)

مردی میان رنج و درد و شهوت و شهوت

در التهاب و سوسه جنسی

از شعله مفید ساق پای پرستاران

در فکر در بغل گرفتن ایشان

(در فکر در بغل گرفتن

با یک دست)

مردی برای خوردن افسوس

مردی برای دادن افسوس

مردی برای رنج بردن و دادن

مردی عجیب تر از

نقش زندگی

اینست زندگی

آی، بی، ام

سی، آی، ای

ال، اس، دی

ال، بی، جی (لیندون. بی. جانسون)

-احمق جبران ناپذیر

دکتر وارد، جراح استخوان

سر باز بازراشت امپراتوری

ادوارد هشتم، مادام سیمپسون، عشق سترون

اظهار لحیه سیاسی

«این اولین باری است که عشق منوع

وارد دربار می شود»

پرنسس مارگارت، تاونزند، عشق رسوا
اظهار لحبة سیاسی
«این اولین باری است که عشق منوع
وارد دربار می شود»
پرنسس آن، آقای فیلیپس، عشق بیباک
اظهار لحبة سیاسی
«این اولین باری است که عشق منوع
وارد دربار می شود»
«شک پیل آلو گور نومان کی مریت»
سلطنت عشقی
ملت عشقی
روز گار عشقی
اینست زندگی
دوازده دولت
حوالی ساعت هشت صبح
دو نک قرانی نیکل
که در کف کوری می نمی
(مالیات بر خوشبختی)
دلخوشنکنکهای فلسفی:
«کرا ازما خوشبخترن
چون ازنبودن حضرت داود
ناراحت نیستن»
(رشوه بی به وجدان
و جدانی که مثل چکمه های هیملر
برق می زند-)

خدایا، خدایا

چه روزهای خوشی را

از دست داده ایم

(گاو سواری با بچه های روستا

شستن کره اسب سفید

در رودخانه

رودخانه بی که دیگر دیریست

ناکه با آب

خدا حافظی کرده است)

خو شبختهای آسان

خو شبختهای ارزان

بعد از ظهرهای دو چرخه سواری

شبها بی که بخواب می رفتیم

در کنار دو چرخه

با خیال دو چرخه

با خیال دو چرخه

در کنار دو چرخه

ایnst زندگی

شبها خوابهای منحنی دوار

در زیر نخلهای قهوه ای جیرفت

جیرفت، سرزمین سدر و اشتر و نارنگی

آنجا که عمر

قصه از بادرفتنه بیست

جایی که عمر

گندم بر باد رفتنه بیست

جیرفت (هند صغیر)

هند، هذلولی سیاه شکسته

دھلی حکومت گاؤ

بنگاله، نار گیل و خردل گنجاله

کشمیر (یک تکه از بهشت

که جا مانده در زمین)

هندوستان، کهنه لحاف کهنه صد تکه

سمساری عقیده ولجه

هندوستان، بهشت مهاراجه

هندوستان

جهنم هندو

اینست زندگی

ناتالاق، تاتالاق، بوروو، بوروو

بوروو، بوروو، ناتالاق، تاتالاق، بوروو، بوروو

قطار تهران - بندرشاه

جنگلهای زنگاری

افراهای درانتظار تبر

کارخانههای چوب بری

اره کشی و اره کشی و اره کشی

خرناسههای مردار و فروشن

نالههای پیروزی که

از بی دوائی

درد می کشد

«یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن...»

اینست زندگی

کویرلوت (دریای بی‌باران)

سرزمین شوریده رنگ

سرزمین شوربخنهای مشترک

سرزمین غمگینهای زنگاری

جائی که شاعری گمنام می‌گوید:

من هر دردی را (بیخشید، بیخشید)

جز درد دندان

من هر دردی را

تحمل کرده‌ام

اینست زندگی

قوس ۱۳۳۹

- «داداش جرم شما چیه؟»

- «سیابندی داشم؛ خال بالا می‌بستیم»

- «به، به»

- «جرم شما داداش؟»

- «مان ارامنه هسم، میگن روزی خواری کردین»

- «ده بیا»

- «جرم شما چی بود؟»

- «هیچی با آبلیتای به کور قاپ زدیم»

- «دس خوش»

- «حضرت آقا حالا خودتون بفرماین چرا اوردنتون این تو؟»

- «جرم من؟»

جرائم همه‌این بود

که جز من

همه ایران را

دوست می داشتند

- باز رگانان، با جگیران، پله و ران حرف

(روزنامه نگاران) -»

- آفکلی بفرمابالاخونه رواج اره داده بیم، به کلوم،

- هر کسی، مارو باش که واسه چه کسایی گلومونو جر

می دادیم،

اینست زندگی

قلمرو تنهائی

مجموعه متفرق

مجموع بی بدیل تفرق

جمع رها شده در تفریق

مردمی که در جمع

تنهایند

مردمی تنها

تنها

تنها

مردمی فراموشکار

مردمی که خوبی را می بخشدند

مردمی که بدی را

بدی را می بخشدند

مردمی که درقادسیه پذیرفته اند:

«صدیق لایتفع کعد ولا یضره»

مردمی با سوادی نمناک در ملیت

(مردمی که نادانا مردی چون تورا

پرورش داده اند

-مردی که نمی‌داند

تپانچه را

از کدام سر باید گرفت-)

مردمی که بخود

دروغ می‌گویند

مردمی که با خویشن خویش دشمند

مردمی که با هم

چون سگ و درویشند

مردمی که بره ابراهیم‌ند

-بره‌ای که نمی‌داند

ابراهیم‌کیست

اسماعیل‌کیست

قربانی چیست-

مردمی با آرزوهای متباور

مردمی با انداخت حسی در همکاری

ملتی که با هوش ترین ملت‌ها نبست

ملتی که اگر با هوش ترین ملت‌ها بود...

افسوس... ایران با ایرانی چنان رفتار می‌کند

که ایرانیها

با ایران

می‌کنند

اینست زندگی

دلا دیه، دلان دانتریک

استالین، استالینگراد

العلمین، رو به صحراء

نرماندی، آیزنهاور
ژوکف، برلین
ترومن، هیروشیما
 $E=MC^2$
اصل ۴ ترومن

اصلاح بذرگوچه فرنگی
عصر عروسی خرهای قبرسی)
ایнст زندگی

روزهای شراب و گل سرخ
روزهای سفید
شهای لیمونی
لیموناد، فیلم تارزان
(نوشابة نجیب، سینمای معصوم)
زنده باد تارزان
که همیشه، همیشه

سریز نگاه

سر می رسد
زنده باد میمون تارزان
زنده باد داروین
که به آدم و حوا، هایل و قایل
بکجا خیانت کرد

ایнст زندگی

خوابهای بنفش
خوابهای فلزی
بل پیروزی

خطی در امتداد خط آهن سراسری
(نفاله‌ئی که خلیج را
به خزر

پرتاپ می‌کند)

عبور زرد وایتهای ده تن

رانندگان سوزاکی

قهوهخانه‌های تربیاکی

سیفلیس، نتوسالوارسن

تیفوس، کاسپیس

مالاریا، گنه‌گنه

تب زرد، شکرسرخ

شکرسرخ و جیره‌بندی نان

نانواخانه‌های کوچک و روزهای دراز

روزهای دراز و

آسمان‌کوتاه

آسمان‌کوتاه و صفحهای دراز

صفهای دراز و بارانهای شلاق‌کش

بارانهای دراز و صفحهای دراز

صفهای دراز و دستهای دراز

دستهای دراز و بارانهای شلاق‌کش

بارانهای شلاق‌کش و صفحهای دراز

صفهای دراز و نانواخانه‌های کوچک

نانواخانه‌های کوچک و دستهای دراز

دستهای دراز و

دهانهای باز

دهانهان باز و نانواخانه‌های بسته

سالهای خشم گرفته

-احتکار

احتکار

احتکار

مبوط مغزهای گر گرفته

دکتر میلیسپو (خداآوندگار کند هوشی)

بچه‌های رنگ پریده

غذای کم

میکرب زیاد

دامن در آز برگ

مرگهای پیگیر

و گور کنهای غافلگیر

مرگهای غافلگیر

که پشت گور کنهارا

می‌شکست

پیف، پیف، زندگی ایشان

می‌کشد مارا

ومرگ ایشان

گور کنهارا

نیز*

آقای واپلد چینی گفت

آقای واپلد

-جراح شوخ و شنگ

جاسوس خبرخواه

جاسوس انگلیس
اینست زندگی
بندرهای بخارآلود
نوانخانههای حاشیه کویر
شب-خانههای قرمز پاریس
غوغای قعبه خانههای فابیقی بانکوک
عبور از خلیج خاکستری
ورود به خشکی
بر گشتن به شهری که
حضور نورا!
از باد برده است
گذشتن از کنار خانه‌ئی که
کودکهای تورا
در خود گم کرده است
آسمانی که پنج سال
پیر شده است
کاجی که پنج سال
از سر دیوار
فاصله گرفته است
بازارچه‌ئی که پنج سال
نیست شده است
میشو- گربه‌گل باقالی مریم
(بچه گربه‌ئی که
پنج سال
از بچگی گریخته است)

خدايا، خدايا، چشمان يشمی میشو
در این پنج سال
چه چیزهایی که
نديده است
(شاید مسیر يك ستاره دنباله‌دار را
ضبط کرده است
و شاید تنها
فرار يك ماهی قرمزرا
و شاید هم قهقهه مردانی را که
در مرداب
زندگی می‌کنند)
- دوستان قدیمی
که تورا از خود
شرمنده می‌کنند
شهری که در آن
خنجر کاشته‌اند
شهری که برویش
خاک مرده
پاشیده‌اند
شهری میان دود و خلسه درویشی
- درویشی و سکوت و خلسه نارنجی
درویشهای راضی ناراضی
(تصویر کوچه‌های یخ‌زده بن‌بست)
درویشهای کوچه و پس کوچه
پس کوچه‌های تنبل نادرویش

کوچه خاطرات خاکستری
کوچه رحیم و جلیل و ممل و اینا
موش آتش گرفته و
رحیم پسر همسایه
رحیم و بی خجالتیهای خوشبخت او
ـ رحیمی که خوشبختیش
در موش و نفت و کبریت بوف
نفت، خون سیاه
ما
وبلنده روازیهای کوتاه
باری، رحیم، زردی
زردی، فقر، مرگ
افسوس... زندگی
حتی به رحیم هم
رحم نمی کند
اینست زندگی
آهنگی از سفید لیمونی
تصویری از صدای مارچوبه‌ئی عروسک
(عروسکی که چشمان سفیدش
تورا
تامیدان اعدام می کشد)

شستشوی مغزی
شستشوی مغزی
دستی که به موقع
همه چیز را

خراب می‌کند
(دوستی که از پائین
به بالا

س
ق
و

ط می‌کند»
در قلب ماجرا
تا که نبوده‌ای

مرگ نمی‌دانی
که زندگی بی‌رفیق
مرگ بی‌شاهد است
مرگ بی‌شاهد است
زندگی بی‌رفیق
(وقتی که نزدیک‌ترین دوستان تو را
به قیمت یک ارک

می‌خوند
و تو باسری افکنده
سری نکان داده می‌گوئی:
دوستان نزدیک
نزدیکان دورند
دشمنهای ناشناخته
دستهای رو شده
شناصایهای دیر شده
(اشتباهات بی‌جران)

زندگی، پس کوچه‌نیست
که دوبار از آن
نمی‌توان گذشت
اینست زندگی
کودکیهای تنها
جوانیهای مخدوش

و

پیربهای نامعلوم
همیشه کاری ناکرده می‌ماند
در حالی که
ما رفته‌ایم
ما می‌رویم
و همیشه کاری
ناکرده می‌ماند
ما می‌رویم
و کفشهای ما
برجای می‌ماند
زندگی زوزه غمگین سگیست
که از شب
می‌گذرد
آمدن، رفتن، آمدن، رفتن
آمدن، رفتن، آمدن، رفتن
آمدن، رفتن
ما می‌رویم
و چیزی هست

که ما را
ادامه می‌دهد
(زندگی، زندگی، زندگی)
چیست زندگی، چیست
زندگی چیست
زندگی اتفاقی است
که ابلهی
آن را
تکرار می‌کند.

کیومرث منشیزاده

شبکیز

چابک سوار، در شنل زرد آفتاب
از مرز شب گذشت،
و،
بر نرده‌های نقره‌ای صبح، تکیه داد.

سپاهان ۱۳۹۷

نیلان نیل^۱

خورشید،
در اعتدال رییعی است.
امروز، روز اول سال مار،
سال زهر،
سال دندان و
سال نیش...

۲۵۳۹ فروردین

پرواز

۱

دستی فضای سبز پریدن را
در پنجهاش فشد
و جوهر پرش
در استوانه سقوط،
فرو ریخت.

۱. نیلان نیل، سال مار

خون پرنده
آینه شد
و آینه
در بازناب واژه پرواز
تا دره های حنجره خونبار
جاریست.

اینک پرنده، اینک پر
و آینه شکسته پرواز
وقتیکه میله های قفس را
از بر می خواند.

پرواز

۴

چیزی پر پریدن را می برد
در باد، شاید خنجر می روید
و خنجر،
با واژه پریدن
از خون می گوید.

منقار این کبوتر
شاید پیامی دارد
منقار
از شاخه‌های زیتون می‌گوید
از خون می‌گوید.

پرواز

۳

پرنده ماند و
سلطنت پر
پرنده دید
هر پنج
چون پنجه بریده در جام است
اما نشستن بر آن
رهاشدن از وادی سرانجام است.
و، هر هفت
سی مرغ را به وادی هفتم:
-فنا-
گذر داده است.

پس
از پنج
تا هفت
در هفت
سی مرغ؟
سی مرغ؟
پرنده ماند و وادی حیرت.

پرواز

۴

جنگل
سوق پرنده را،
پرواز داد
و طوطیان حیرت را
از همراهان آینه، با واژه های راز
آواز داد.
آواز
در لابلای شاخه شب، آویخت
وبرگها
از لرزش شبانه فروریخت

آنگاه،
منقار سرخ ماند و سرسبز.

خاتم سلیمان

نیمگوی فیروزه، بر هلال مناسب
ماند به خاتم سلیمان
شایسته انگشت ساحر معماران.

راز قلمی که نقش می زند عصمت خیال انگیز چارده معصوم را،
بر آبی شگفتہ کاشیها،
آیا

سیراب می کند،
لبهای داغدار سرور شهیدان را؟

اصفهان، بهار ۲۵۴۶

صبور سال بد من

ترا می خوانم،
ترا شکوه مشرق

که خون آبی تو، در رگم تراویده است
که هرم دم زدنت
به زیر پوست سردم
روان تازه دمیده است.

چه مادرانه نوازشگری و می‌دانم
که زخم خنجر بدھارا،
به التیام نشستی.

صبور سال بد من
من از حقارت دشمن به درد آمده‌ام
درین قبیله وحشی،
پلیک محتشم من
به روی رو به کان، هیچ پنجه نگشوده است.
صبور سال بد من.
تو خوب می‌دانی.

موز چل

بس، در آستان چل، ماندیم.
ماندیم و تجربه کردیم.
بر پله چهل

عشق

سرشار از شکوه غریبی است.

در مرز چل

دل، بی رقیب می ماند

و، روزی هزار بار

نام ترا می خواند،

و عقل را

هر گز مجال یک لحظه جلوه نیست.

اینجا کلام عشق

دور از فریب—

زیباترین شعر جهان است

در دست.

در دست.

باید کشید.

باید کشید.

در مرز چل،

من

با عشق درد پرور خوکردم.

چله نشین شوکت دردم.

بی داغ بوسه های تو سردم.

ناهر کجا و هر چه، می آیم، مردم،

در مرز چل

مرزی نمانده هیچ

من، پاک باختم

بامن بیا که پاک بیازی:

اینجا،

حرف «برندہ» نیست

هر کس که پاک باخت

تاج غرور عشق است و جوهر شعرست

اینجا کلام عشق

دردست.

دردست.

باید کشید.

باید کشید.

تا بناد ۲۵۳۲۵

فرخ تمیمی

برآستی در دورانی تاریک زندگی می‌کنیم
کلمات بی‌گناه، نابخردانه می‌نماید
پیشانی صاف نشانه‌ی بی‌حسی است
آنکه می‌خندد، هنوز خبر هولناک را نشنیده است
چه زمانه‌ایست، که سخن‌گفتن از درختان، جنایتی بزرگ است
زیرا بینگونه سخن‌گفتن، دم‌فروبستن دریابروحتهای بیشمار است

و نیک می‌دانیم که، کینه بر ضد دنائت و پستی
چهره‌ی ما را زشت می‌کند
و خشم بر ضد بیدادگری نیز
صدایمان را خشن می‌سازد
افسوس، ماکه می‌خواستیم زمین را آماده مهربانی کنیم
خود نتوانستیم مهربان باشیم
اما شما، وقتی که زمانه فرزانه شد
وقتی که انسان، پاور انسان شد
باگذشت از ما یاد کنید.

بر قولت برشت

بعض

دلم گرفت، بیا، لحظه‌ای بمان بامن
ترانه‌های غریبانه را بخوان بامن
شکوفه‌های تبسم نشسته برلب تو
غم شبانه و صد درد بی‌نشان بامن
در این نهایت وحشت، در این دیار غریب
نماینده جز توکسی یار و همزبان بامن

نشسته صبح دروغین، سپیده مشکوك
کنار پنجره، معموم وسرگران، بامن
هزار چشم، به نظاره ام گماشته اند
هزار دلهره گنگ در نهان بامن
طنین زمزمه و شوق زندگی با تو
ملال یاس و سکوت شب زمان بامن
تلاش گرم و غرور دلاوران با تو
شتاب تلخ و هراس فراریان بامن
نگاه گرم تو بارانی از نوازش بود
هنوز تشهام ای چشم مهربان بامن
کنون پرنده غمگین جنگلی دورم
همیشه خاطره دور آشیان با من
غروب و کوچه بن بست و ابر بغض آلد
دلم گرفت، بیا، لحظه‌ای بمان بامن

در شهر

نم

در شهر جز ترانه لالائی
و چشمهای خسته و خواب آلد
در شهر جز ترنم باران
بر بامهای کامگلی
بر شیشه‌های مات پنجره‌ها

وشیون شبانه زنجره‌ها
دیگر طنین گام رهگذری
در کوچه‌های خفته نمی‌پیچد.

گلدهسته‌های پیر مساجد
با انتظار بانگک مؤذن
در خواب رفته‌اند
و هیچکس را دیگر
به نماز سحرگاهی، دعوت نمی‌کنند
و هیچکس را دیگر
به سپیده دم بیداری، نمی‌خوانند.

ناقوس‌های کهنه و خاموش
فریاد پر طنین قرون را
از باد برده‌اند
و شاعران گریان
بر بالهای اثيری افیون
در درج عاج روپیا
از روح پر صلابت بیداری
بانفترت و هراس گریزانند.

شاید کسی نمی‌داند
که با غهای میوه به تاراج رفته است
و سفره‌ها تهی از نان
و خانه‌ها خالیست!

دیگر هیچکس، باور نمی کند
نیلوفران خواب آلود
پژمردگان پهنه مُرداب-
بکروز، عاقبت
در گرمی تبسم شیرین آفتاب
بیدار می شوند
وباد صبحگاه
مرداب را به جنبش امواج،
پیغام می دهد!

ای خوابهای خوف!
کو آن طین وحشی فریاد؟

صدای گامهای نور

بیا ای کولی آواره، ای خنیاگر غمگین!
بیا آواز تلخت را برای کوهها تکرار کن، تکرار
بیا با رودهای پیر نجوا کن
بیا و سر به زانو گیر
بیا و گریه کن با یادگلهایی که دست باد پر پر کرد
بیا و دشت را با چشمۀ چشمت نوازش کن

و برگور هزاران لاله وحشی نیایش کن
بیا ای عاشق گلهای سرخ و دشنهای سبز

غروب و خلوت پرهیت صحراء و کوهستان
غروب و سایه‌های وهم، گورستان!
غروب و پیچ پیچ آرام گندمzar
غربیو باد وحشی در درختستان

تو ای خوکرده با صد تاول چرکین
سرود زخمهای کهنه را تکرار کن، تکرار
بخوان شاید برانگبزی

هزاران روح خواب آلود را در شهر سنگستان
بخوان ای کولی بی همسفر،

ای عابر تنها

بخوان ای با همه بیگانه،
آواز غریبت را

صدای رعد می‌آید
صدای ریزش باران
صدای گامهای نور
صدای ریزش یخهای قطبی در بهاری دور .

صدای کیست اما اینکه می‌خواند:
برادرهای من با بادها رفتند
برادرهای من از بادها رفتند

برادرهای من ،
آن نازنین شمشادها رفند!

لبخند بودا

خسته از تکرار یک تصویر
خسته از تقدیس یک تندیس
خسته از این طوطی زشت مکرر خوان
خسته از آواز غوکانی که در مرداب می خوانند
چشم در راه سمندی بادپا هستم!

آه... تردیدی نباید کرد
لحظه هایی هست
لحظه هایی که تسمهای گرم کودکانم را
بی گمان ازیاد خواهم بردا!
من به دنبال کسی هستم
که شبی در «نیرو اانا» به خدا پیوست

ای زمین! ای پیر دردآلود!
قصه تنها یی ما را تو می دانی
قصه دریاچه و لبخند بودا را تو می دانی

هیاهو...

طلب‌های پر تپش
های و هوی باد
وطنین سنج، سنج، سنج
با صدای سم اسبها
ضربه ضربه. گام. گام
در میان دره‌های مه‌گرفته غروب

این صدای کیست؟
این غربیو گریه‌های کیست؟
این صدا که محو می‌شود در این هیاهوی غریب

آب و آتش و درخت و باد
با طنین طبلهای پر فریب
خو گرفته‌اند
کاشکی صدای گامهای نور را
از میان دره‌های دور بشنویم
در شب نمور و بی درخت

زیر تازیانه‌های باد
زیر سم اسبهای اضطراب
زیر نور چلچراغها

در هیاهوی و قبح شهر
در طینین طبلها و سنجها
ای حقیقت بزرگ!
چهره تو مسخ می شود
زیرگام و حشت و دروغ
شاهد شکنجه تو،
این نگاه بی فروع!

سنگسار...

ای قامت بلند اساطیری
ای روح سرخپوش صحاری
با سنگی از فلاخن
باتیری از کمان
خواب هزارساله ما را تعبیر کن

با روزهای دربدری خو گرفته ایم
با شیون همیشگی باد
و دستهایمان
با خنجر بر هنّه فریاد

روشن ترین ستاره به خاک آمد

اینک شکوه زمزمه در باغهای نور
آنک درخت معجزه در شرق

دلنگ از تیسم غمگین آفتاب
در سایه سارها
زیر درخت معجزه خواهد بیم
آنگاه،
در انتظار حادثه ماندیم
در انتظار تندر
از مکمن بلند عقابان تیز پر

ای روح باشکوه اساطیری!
با سنگسار شیطان
خواب هزار ساله مارا،
تعییر کن!

لسکین

مثل گورستان، ساکت
مثل گورستان، امن
مثل گورستان، چرکین است.
- شهر را می گوییم

شهر پر دلهره را می‌گویم.

ما به میراث پدر معتادیم
که پدر هامان نیز
دردهاشان را باهم،

پچ پچ می‌کردند

و پدر هامان نیز
از برادر هاشان می‌ترسیدند
حتی...

بانگاهی سرشار از اشک
ولبانی لبریز از فریاد.
مصلحت را در خاموشی می‌دیدند
اما

ما فراموشی را بهتر دیدیم
ما فراموشی را در الكل و افبون
یاخواب

جستجو می‌کردیم...

آه

چه فراموشی غمگینی است!
حق حق گریه چه تسکین دروغینی است!

تقویم و تاریخ

تقویم‌ها را پاره کردند
ولحظه‌ها و سالها را
از خاطرات ما زدودند
و ساعت پیرو بزرگ شهر
با تبک تاک خوابناکش
از کار افتاد

ما با اذان صبح
از کوچه‌های خواب و بیداری گذشتیم
آنگاه
پای ضریح بقعه‌ای تنها و حزن‌آلود
در غرفه‌ای تازیلک
زانو زدیم و گریه کردیم
وقتی که قاری با ترنم‌های غمگینش
مثل همیشه آبهای بأس می‌خواند.
همراه با بانگ نیایش در فضایی سبز و جادویی
و روزهای پر طنین گریه و شعر

اینک تمام لحظه‌های خوب و شیرین را
با خلط باطل از کتاب کودکیمان پاک کردند
و غنچه‌ها را خالک کردند

اینجا برای زیستن در فرگوری تنگ
تاریخ را وارونه می‌خوانند
و در شب خوف و چراغانی
تقویم روزان اسارت را
بر مسند تاریخ دیرین می‌شانند

اینک من ونجوای آرام سپیداران
ویورش بی وقفه باران
با شیونی درسوگ بیداران
می‌دانم، آری، خوب می‌دانم
اینجا درختان تناور را
از ریشه‌های دیر سال مهربانیها جدا کردند
شب، با درنگی جاودان در کوچه‌های شهر باقی ماند
ومستها غمگین ترین آوازشان را
در زیر طاق شب رها کردند.

آواز عاشقان قدیمی

به ما اجازه ندادند
که شعر عاشقانه بگوییم
به ما اجازه ندادند مهربان باشیم

میان میکده باگریههای پنهانی
شب مکرمان را به روز آوردیم
و درپناه درختان - و درپناه سکوت
قدم زدیم در این جادههای طولانی

به ما اجازه ندادند
که در عزیزترین لحظههای بیخبری
به پاس خاطر دلها یمان که خاموش است
به عاشقانه ترین روزها بیندیشیم
و پر کنیم فضارا زعطر خاطرهای
شهر خفته و بیمار را
به چلچراغ غزلها یمان بیارایم

تو ای زلالترین چشمۀ نوازش و مهر
که باشکوه‌تر از روزهای پاییزی
میان ما شب طولانی زمان جاریست
تو خوب می‌دانی
که سالهای جدا بی به ما چگونه گذشت
هنوز در دل این کوچه‌های خاطره‌خیز
طنین زمزمه عاشقانه می‌پیچد
و ذهن پنجره از انتظار لبریز است

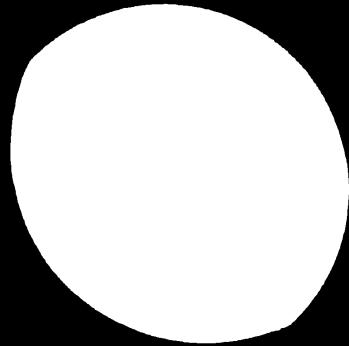
تو ای نهایت خوبی، چگونه باید گفت؟
که این زمانه نفرینی

که این هوای غبارآلود
که این فضای شناور میانآتش و دود
و روزهای سیاه‌گرسنگی هرگز
به ما مجال ندادند
به عاشقانه ترین لحظه‌ها بیندیشیم.

اصغر و اقدی



شہد



باقر پرهام
فریدون تندکابنی
منوچهر شیبانی
منوچهر نیستانی
بیژن کلکی
عبدالله کوثری
محمد حقوقی

فضای حرف و فضای عمل

سلام خواهوان و برادران عزیز
زدهقان و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود
سخن‌ها به کردار بازی بود.

در پایان جلسه دیشب، یکی از جوانان که من شخصاً نمی‌شناسم از بین جمعیت بهسوی من آمد و یادداشتی را در دست من گذاشت و رفت. متن یادداشت این دوست ناشناس عیناً چنین استند:

جناب آقای... فمن سلام عرض شود که در مورد نوشتن این سطور
مطمئن باشید هیچگونه خودخواهی و غرضی راه ندارد یا لااقل سعی کرده‌ام که
راه نداشته باشد. بدون آماده کردن زمینه و اتلاف وقت شما خیلی صریح عرض
می‌کنم که شما و دیگر مسئولین این برنامه یا خودآگاه (خدای ناکرده) و یا
ناخودآگاه نه تنها کمکی به مردم و مخصوصاً جماعتی که در اینجا حاضرند نمی‌کنید
بلکه با این کار خودتان بر روی تمام ظلمها و حقشیها سریوش می‌گذارید. البته
این را نه بخطاطر سخنرانی آقای مهمید می‌گوییم بلکه بعد از سخنرانی‌های بیکری
و بخطاطر ادامه دادن این برنامه از طرف شما می‌نویسم. باشد که حرفهای این
کوچکترین حاضر در جمع این حضار، کوچکترین تأثیری در حال این حضار داشته
باشد. اگر جز این است فردا شب ثابت کنید.

چگونه باید «ثابت کرد»؟ من تصور نمی‌کنم که منظور این دوست محترم این باشد که ما و
شما در اینجا یک میتینگ سیاسی برپا کنیم و بعدهم همه چیز را برهم بزنیم و به خیابان ببریزیم.
این نه منظور اوست، نه منظور ما و نه منظور شما. بس مقصود او واقعاً چیست؟ گمان می‌کنم
مقصود او این باشد که ما با حرفهایی که در اینجا می‌زنیم چیزی را ببریم و قطع کنیم. او
می‌خواهد ما مسائل را صریح، بی‌پرده و عربیان مطرح کنیم و احتسالاً هر چه تندتر، بهتر.

من برخلاف منظور این دوست عزیز، درگفتار اشتب خود، همچنان به زبان ملاحظه
سخن خواهم گفت و نه به زبان صراحت و بی‌پرده‌گی. چرا؟ اولاً، بدلیل اینکه یماری اجتماعی
قرنها را نمی‌توان بکشیده درمان کرد. درمان یماری مستلزم شناخت یماری است و این

شناخت را، هم خود بیمار باید پیدا کند و هم آنانکه مسبب بیماری اجتماعی او هستند. آنان که مسبب بیماری‌اند بیماری را نادیده می‌گیرند و نمی‌خواهند گناه و مسئولیت خود را درایجاد محیط اجتماعی بیمارگون قبول کنند. و از آنجاکه همه نوع وسیله سخن برآکنی هم در اختیار دارند، هر نوع صدای اعتراض ما و شما را، صدایی مغرضانه، صدایی که از خود ما نیست، به مردم معرفی می‌کنند و می‌خواهند نشان دهند که ما و شما، نه از سر درد، بلکه بنا به دستور فریاد می‌کشیم. پس مصلحت اجتماعی ما و شما اینست که بهانه به دست دشمنان دیرین آزادی ندهیم و کاری کنیم که فضای گفت‌وگوی ما آنقدر ادامه باید تا مردم، یعنی داور اصلی و نهائی هر مسأله اجتماعی، دریابند که حق باکیست.

دلیل دوم من اینست که کلام به خودی خود هدف نیست. ارزش کلام در رابطه اصیل آن با زندگی و عمل است. کلام، به خودی خود، می‌تواند شمشیردو دم باشد: در رابطه با درک صحیح شرایط تاریخی، کلام می‌تواند راهگشای آینده باشد و نیروهای خلاق اجتماعی را در جهت تعالی و کمال انسانی بسیج کند. اما اگر رابطه کلام با عمل اجتماعی قطع شود، اگر کلامی بر زبان آید که از ضرورت زمان و امکان توانایی‌های حقیقی نیروهای اجتماعی برخیزد، هیچ نتیجه عملی نخواهد داشت و به عمل نخواهد پیوست. در اینصورت، سخنها به کردار بازی خواهد بود و جامعه رو به قهرها خواهد رفت. از این‌روست که من موضوع صحبت خود را در همین زمینه انتخاب کرده‌ام و گفتارم را با عنوان «فضای حرف و لفظی عمل» بهشما عرضه می‌کنم. آزادی بیان بنظر من، کوشش در جهت ایجاد فضای حرکت نیست، فضای حرف قرنها و سالهای است که وجود دارد. خواست آزادی بیان، خواستی است در جهت ایجاد فضای حقیقی عمل که شرط اساسی تفکر اصیل و آفرینش کلام تازه است. برای درک موضع بی‌مناسبت نمی‌دانم که دو جهان‌بینی بنیادی را که با موضوع بحث ما ارتباط دارند به سرعت با هم مقایسه کنیم.

در انجیل یوحنا آمده: «در آغاز کلمه بود، و کلمه نزد خدا بود...». گوته، شاعر نامدار آلمانی، با اشاره به کلام انجیل، در پرسش و پاسخی کوتاه، می‌گوید. «در آغاز کلمه بود؟ نه. در آغاز عمل بود.» آیا این دو حکم متناقض، بیان‌کننده حقیقت و خداحقیقت‌اند؟ به عبارت دیگر، آیا سخن گوته، نفی حقیقت کلام و اثبات حقیقت عمل است؟

منظور گوته، در اشاره به سخن انجیل، نفی حقیقت کلام نیست، بلکه آگاهی دادن نسبت به اصل و منشا وجودی حقیقت کلام است. منظور گوته اینست که سخن از عمل جدا نیست.

ذات معنوی سخن ناشی از ذات عینی زندگی است که خود خرکتی و تکابوئی در واقعیت پیچیده و بفرنج عمل است نه در خلاً اثیری الفاظ. هر کلامی، کلام‌گوینده‌ای است و گوینده کسی است که در زمان و مکان می‌زید و عمل می‌کند، و کلام او همانا زندگی اوست، یعنی زندگی زمانه اوست. البته منظور این نیست که گوینده را در حکم یک دستگاه ضبط صوت که حرکت مکانیکی معینی را عیناً ثبت می‌کند تصور کنیم. نه، کلام‌گوینده، هر چند حامل بار امانتی است که زمانه او از آن سرشار است، هرچند صورت سنجیده، اندیشه و تعالی یافته تجربه‌ای است که گوینده از معانی زمان دارد، اما عمق و گستره آن از حد «روزمره» و «پیش با

افتاده» فراتر می‌رود و چه بسا که آینده‌ساز می‌شود. ولی این آینده، در هر حال، آینده‌ای است مبتنی بر عمل اکنون و عمل گذشته. اینست معنای عمیق سخن‌گوته در برابر حکم یوحنای سخن‌گوته، در مقیاس بشری، پایان یک جهان‌بینی و آغاز جهان‌بینی دیگر است.

جهان‌بینی یوحنای جوامع سنتی است. این نوع جوامع، نوع شکل‌بندی جوامع بشری تا پیش از آغاز دوران جدید در غرب بوده‌اند. با پیدایش و رشد جامعه صنعتی جدید، دوران تاریخی جوامع سنتی، بعنوان الگوی مسلط اجتماعی، در مغرب زمین سپری شد. لکن ترقی جوامع صنعتی غرب خود از رهگذر استعمار عامل مهمی در بقاء و استمرار سیاسی انواع اجتماعی سنتی در جوامع غیرغربی گردید. به نحوی که هم‌اکنون نیز که مغرب زمین در حال گذر از جامعه صنعتی به نوع اجتماعی مابعد‌صنعتی است، بسیاری از جوامع جهان هنوز گرفتار میراث گذشته سنتی خویش هستند و نتوانسته‌اند از مرحله سنتی خارج شده در طریق توسعه اجتماعی جدید وارد شوند.

البته «خروج از مرحله سنتی» که من در اینجا عنوان می‌کنم به معنای دست‌کشیدن از سنتهای اصیل و خلاق اجتماعی و مخالفت با آنها نیست. هر ملتی از این‌گونه سنتهای در تاریخ خود فراوان دارد و فرهنگ ملی او در حقیقت شکل زنده و مجسم همین‌گونه سنتهای است. جوامع متفرق جدید هم جوامعی نیستند که سنتهای اصیل و عالی خود را بکلی کنار گذاشته باشند. نه، جامعه جدید جامعه‌ایست که محتوای عمیق سنتهای را، تا آنجا که با تحول و تعالی اجتماعی منافات نداشته باشد، نگاه می‌دارد و با تفکری مجدد درباره آنها، معانی تازه و اصیل ایجاد می‌کند که ریشه در آب و خاک خود دارند و با زندگی مردم یگانه نیستند. بنابراین منظور من از جامعه سنتی، جامعه سنتهای نیست، بلکه آن نوع سازمان اجتماعی گذشته است که به حکم تاریخ منسخ شده و قدرت عملکرد تاریخی خویش را از دست داده است.

همچنین منظور من از «توسعه جدید» الزاماً تقليد‌کورکورانه از الگوی توسعه غربی و مپردن همان راهی که غربیان پیموده‌اند، با قبول همه مضار و مفاسد آن، نیست. منظورم از توسعه جدید، قبول آن نوع تحول اجتماعی و شکل‌بندی اجتماعی است که تواناییها و امکانات اساسی انسان و جامعه بشری را آزاد می‌کند و با مددگیری صحیح از علم و تکنیک، جامعه را از قید اسارت نیروهای مغرب طبیعی یا مفاسد انسانی رهانی می‌بخشد و اعتبار و حیثیت نسل آدمی را بالا می‌برد. یک چنین جامعه‌ای همانست که از لحاظ پیش‌کلی بشر درباره وضع خویش و امکانات خویش، در سخن‌گوته آمده است. یعنی یک چنین جامعه‌ای، پیش عمل است، عمل آزاد و خلاق لیروهای اجتماعی در برابر پیش آن نوع جامعه سنتی که عمل آزاد و خلاق در آن محدود به سیطره کلام ماقبل عمل و مسلط بر عمل و محدود گشته است. چنین پیشی تهراً به‌نهی آزادی منجر می‌شود چرا که آزادی رابطه‌ای است عینی و عملی، نه ذهنی. چنین پیشی اگر بر فضای سیاسی و اجتماعی جامعه حاکم شود در آن صورت همه حرکت اجتماعی از بیرون به درون منتقل خواهد شد و جهان ذهنی، جهان تصویر و خیال، جای جهان واقعی و عینی را خواهد گرفت. این نوع جوامع سنتی، که از آزادی عمل اجتماعی معروف‌الد، به‌آسانی در خطر این فشار قرار می‌گیرند که فضای اجتماعی آنها تبدیل به فضای توحالی حرف، فضای پکسالی و تکرار، فضای دگماتیزم و جزم نکری، فضای تبلیغ یکطرفه و مسخ گشته، فضای عقیم شدن تفکر و خلاقیت شود.

لختین مشخصه این نوع جامعه سنتی ایست که در حرف رو به آینده دارد ولی در عمل اسیرگذشته است. در فضای این نوع جامعه، زندگی مردم حرکت و عمل آزاد در مسیر آینده نیست که خود قادر است کلام تازه و تفکر تازه پیغاینده، بلکه فضای فکری چیزی جز تذکر تعبدی و کورکورانه نسبت به ارزش‌های گذشته یا ارزش‌های مخالف با عمل آزاد نیست. این وجه مشخص جامعه سنتی، وجهی اتفاقی و دلخواسته نبوده بلکه ناشی از منطق ذاتی چنین جامعه‌ای است، چرا که در چنین جامعه‌ای اصل بر آفرینش و تولید اجتماعی نیست، اصل بر بازسازی گذشته و تولید مثل اجتماعی است. از این روست که به جای ابداع و کاربرد حقایق و قوانین متناسب با زندگی کنونی و عملی مردم، مشروعيت اجتماعی در توسل به گذشته‌ها و حقایق سپاهدم تاریخ جست‌وجویی شود.

چنین فضائی، فضای یکسانی و همنگی است، حتی فضای بینگی و بیخودی است. چرا که خود، یعنی آدم زنده و ستعرك، با همه امکانات وجودی خویش، در این فضای اجتماعی جانی ندارد و نقشی بر عهده او نیست. او آن دیواله سودا زده تاریخ آفرین نیست که بار امالت زماله را بر شانه‌های خود حمل کند و حقیقت تابناک آینده را عربان سازد، بلکه آنچنان عاقل شده است که با تعبد و سرسپردگی در بارگاه احکام، که ریشه در گذشته‌های دور دارد، مجالی برای کشیدن هیچ نوع باری برای خود باقی نمی‌گذارد. وظیفه او همنگ شدن، بیرونگی و بیجههرگی است، و غوطه‌ورشدن و جنب شدن در مصدر اعلاه رنگها و چهره‌ها. او، در واقع وجود ندارد، بلکه پرتوی است از وجود کل. او در واقع سخنی برای گفتن ندارد و سخن او همانا بازگوکردن سخن گذشته هاست.

چنین فضائی، فضای گفت‌وگو و رابطه نیست، فضای شنیدن و بخارط سپردن است. گفت‌وگو آنچاست که زلدگی با همه تنوع و امکالات عملی اش در کار باشد. آنچا که گذشته اجتماعی، همچون وجودی واحد و سخنی واحد، فضای اجتماعی را در استیلای نفوذناهای دیر خویش متوقف و متوجه می‌کند، دیگر چه گفت‌وگونی می‌توان داشت؟ و از آنچا که نفس آزادی، خود دولفس رابطه هاست پس نفی عملی امکان رابطه‌ها، در حقیقت لفی عملی آزادی و تصدیق عملی یکجایگی و جبر است.

چنین فضائی، ذاتاً و ضرورتاً، به دگماتیزم و جزم فکری می‌الجامد، چرا که فضائی است فاقد تحمل و سعة صدر، که فقط اطاعت و تبعیت را می‌پذیرد و انحراف از آله را به هیچوجه و به هیچ شکل تحمل نمی‌کند. بازتاب این طرز تلقی از زندگی در روحیه و رفتار افراد همانا قشری بودن و تعبدی بودن است. افراد به جانی می‌رسند که حقیقت را له در عمل خلاق و فعال اجتماعی بلکه در لا بلای سطور نوشته‌ها و در طینین توحالی الفاظ که جنبه الوهیت و تقدس به خود می‌گیرند بجایند. قشری بودن و تعبد از یکشوا و قهرمان‌نمایی لفظی از سوی دیگر، لازم و ملزم چنین فضائی از تفکرلله که رابطه خویش را با عمل قطع کرده است. بدینسان تفکر اجتماعی قدرت التقاضی خود را از دست می‌دهد و قادر به بازشناسی حقیقت از خطأ نخواهد بود.

یک چنین فضائی، در نتیجه، اساساً فضای نظارت و تبلیغ دائمی و همه‌جالبه است. از آنچا که زلدگی اجتماعی از بنیاد در سپهر کلمات و الفاظ جریان دارد و له در سپهر عمل و اقدام، سازمان اجتماعی در جهت تبلیغ دائمی و نظارت همه‌جالبه بسیج می‌شود. چنین بدینهای

در جوامع سنتی گذشته که تکنیکهای علمی تبلیغ و لظرافت را در اختیار نداشتند چندان مغرب و زیان‌بخشن نبود، اما در جوامع سنتی امروزی، که فضای اجتماعی و سیاسی آنها سنتی‌ولی اسکالات فنی و علمی آنها صنعتی و جدید است، چنین برداشتنی از زندگی بالمال به تشدید از خودبیگانگی اجتماعی می‌جامد و بجای انسانهای آزاد و خلاق، مریدانی چشم و گوش بسته و بی‌اعقاد تربیت می‌کند که هنر آنها بایداری نسبت به عقاید خویش نیست باکه دنباله روی آسان و ییچون و چرا از عقیده سلطنت روز است. از این‌روست که بجای سخنوران و متفکران حقیقی، قشری وسیع از کارورزان حرفه‌ای کلمات پیدا می‌شوند که همه ارزش‌های فرهنگی و معنوی جامعه در دست آنها فقط کالائی است برای رونق بخشیدن به بازار روز خود، در خدمت قدرت حاکم. این پدیده‌ای است بسیار خطرناک که بالمال هستی و بقای ملت‌ها را به خطر می‌انکند.

اساسی‌ترین وجه مشخص چنین فضائی، جدانی حرف از عمل است که خود سبب می‌شود که ساخت و سازمان اجتماعی دچار نوعی دوبارگی بنیادی گردد؛ یک پاره حرف او یک پاره عمل. در پاره حرف زبانها دراز و میدان نصاحت و بلاغت‌گشوده است، اما از زندگی و عمل خبری نیست. در پاره زندگی و عمل، که جدا از حرفها و سخنها به واقعیت روزمره خویش ادامه می‌دهد، زبان بریده است و امکان بیان جز به استعاره و تمثیل موجود نیست. چرا که زبان فصیح زندگی و عمل ذاتاً با سلطه طلبی و تعبدگویی زبان غالباً تضاد خواهد داشت. از این‌روست که صراحت و روشنی جای خود را به ابهام و طفره آمیزی می‌دهد و کار به جانی می‌کشد که فکر و عمل جامعه به راستی قادر به پیوند خوردن و تکامل پاکن لیست. جامعه در تقلای عملی زندگی خویش هزاران بار به آزمایش و خطای دست می‌زند ولی توانانی بهره‌گیری از خطاهای و پیروزیهای خود را ندارد چرا که اسکان تفکر و بیان درباره عمل خویش و میدان به شناخت واقعی را از دست داده است.

چنین جامعه‌ای قادر به حرکت نیست، چنین جامعه‌ای همیشه نیاز دارد که دیگران بجای او فکر کنند، دیگران راه‌گشای مسائل و مشکلات او باشند، دیگران برای او طرح و نقشه توسعه بریزند.

اپنهاست وجود مشخصه جامعه‌ای که جهان‌ینی حاکم بر فضای اجتماعی و سیاسی آن از بنیاد با توسعه و تعالی اجتماعی منافات دارد. القاب مشروطیت و قانون اساسی ایران‌گامی بزرگ در جهت‌گستن از این جهان‌ینی و ایجاد فضائی آزاد و مناسب برای توسعه اجتماعی بود. از این‌روست که در قانون اساسی ایران، هرراه با آزادی الایش و بیان، آزادی تجمع و آزادی نشر و انتشار نیز تأکید شده است. ما هنگامی نویسنده، شاعر، محقق، دانشمند، فیلسوف، هنرمند و عالم حقیقی خواهیم داشت که ابناء وطن آزادانه جمع شوند، آزادانه عمل کنند، آزادانه بحث و مجادله کنند، بهایراد و انتقاد پردازند، آزادانه بگویند، بشنوند، بنویسد، منتشر کنند، بسازند و عرضه کنند، و هیچ نوع محدودیتی در انتخاب موضوعهای تجربه‌های خود و در نحوه عرضه کردن آنها به مردم، جز حدودی که قانون معین کرده، نداشته باشند. تنها از این طریق است که جامعه هویت حقیقی خود را باز خواهد یافت، تنها از این طریق است که سلطه بی‌امان دروغ از جامعه رخت برخواهد بست و حقیقت و شناخت واقعی جای آن را خواهد گرفت.

اگر به الگوئی از توسعه اجتماعی در جهان عقیده داشته باشیم، این الگو تها از این طریق عملاً تحقق یافته و جز از این طریق در هیچ جای جهان تحقق نخواهد یافت. ادامه هستی هر ملتی درگرو شناخت دقیقی است که آن ملت خود از تجربه‌های جمعی و آزادانه خویش به دست می‌آورد. جمع‌های آزاد باشد و آزاد بیندیشد. باید صدگل و صدها گل بشکند تا کارورزان حرفه‌ای کلمات فرصت پیدا نکنند موجودیت ملتی را کالای ادامه حیات بی‌سایه خویش کنند و با کمی از این نداشته باشند که فرهنگ بی‌نظیر ایرانی، در مسابقه انحطاط، بتدریج رو به تباہی رود؛ درین است ایران که ویران شود.

بالغ یوهام

مقدمه صحبت تکابنی

دستان خوب و نازنین من

با سلام بهشما و با سپاسگزاری از محبت شما، به عنوان مقدمه، حرفی دارم که ظاهراً ارتباطی با اصل موضوع ندارد. در این چند شب، عشق و استقامت شما را دیدیم و ستایش کردیم. خستگی را تاب آوردید و باران را تحمل کردید. اما چند موردی حوصلگی هم دیدمشد. گناه این بی حوصلگی را به گردن شما نمی‌اندازم. زمانه همه را بی حوصله، شتابزده و سطعی بارآورده. نمونه اش رادبیوی خودمان: دو کلمه حرف می‌زند، یک ترانه پخش می‌کند، باز دو کلمه حرف می‌زند، یک ترانه پخش می‌کند. اگر نیم ساعت بایکساعت پشت سرهم حرف بزند، همه آن را می‌بندند. یادم آمد حنده سال پیش، چند سطیری در این باب نوشته بودم که حالا برایتان می‌خوانم:

خواب دیدم که مردهام و در گورم، نکیر و منکر به سراغم آمدند و پرسیدند: خدایت کیست؟
من پاسخ گفتم. و آن‌ها گفتند: حالا تا شروع سوال بعدی، یک ترانه برایت پخش می‌کنیم.

سخنم را با شعری از مولوی آغاز می‌کنم:

جنتی کرد جهان را ز شکر خندهیدن آن که آموخت مرا همچو شر رخندهیدن
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندهان زادم عشق آموخت مرا نوع دگر خندهیدن
به صدف مانم، خندهم چو مرا درشکنند کار خامان بود از فتح و ظفر خندهیدن
هر روز که در اینجا با خوشحالی، دستان اهل قلم را می‌بینم، بی اختیار به یاد دستان دیگری
می‌افتم که قاعده‌تاً بایستی اینجا بوده باشند، اما متأسفانه لیستند. بهتر دیدم یادی از آنها بکنم
تا خدای لاکرده تصور نکنند که حتی برای یک لحظه فراموش شان می‌کنیم. باشد که کلامه
برای آنها خبر ببرد. (آخر زمالی که هنوز ماهواره مخابراتی اختراع نشده بود، کلام این
وظیفه را انعام می‌داد).

باری، چندی پیش داشتم کتاب قصه های بی‌گسالان، نوشتۀ سالتیکوف شجد رین طنز
لویس بزرگ روس، ترجمۀ دوست‌گرامی ام باقر مؤمنی را برای چندمین بار می‌خواهدم. در
مقدمه کتاب به این سخن شجدرین برخوردم که وقتی که حکومت تزاری مجله او را تعطیل
کرد شکوه کرده بود که: «در دنیا دلم به خواننده‌ام خوش بود و حالا آن را هم از من گرفته‌الد.»
با خواندن این جمله، آهی سرد از دل پر درد برآوردم و گفتم: جانا سخن از زبان ما
می‌گویی. چون من هم مدهاست که بد عقدۀ «خود خواننده کم‌بینی» دچارم. بنابراین وقتی که
کانون لویستندگان ایران، که انتخاب عضویت آن را دارم، به من فرمود در یکی از این شبها
سخنی بگویم، ترجیح دادم شلونده را جالشین خواننده‌کنم و یکی از نوشته‌هایم را بخوانم.

اما پیش از خواندن آن، توجه شما را به دو نکته جلب می‌کنم: اول این که داستان عنوالی دور و دراز دارد. به تقلید از عنوالهای چند کیلو متری ای که یکی از نواین وطن بر نمایشنامه هایش سی گذارد. عنوان داستان این است: **هذیان‌های دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهنین داغ**

دیگر این که این داستان در یکی از داغ‌ترین روزهای تابستان امسال رخ می‌دهد و مسلم است که آفتاب تابستان عتلهای سالم را هم از کار می‌اندازد، چه رسد به عقل قهرمان و راوی این داستان که از اولش هم چندان سالم نبوده. (ضملاً راوی داستان را با نویسنده آن اشتباه نکنید و یکی ندانید).

هذیان‌های دیوانه‌ای گرفتار در قفس تنگ آهنین داغ

سرخیابان که می‌رسم، می‌ایstem. جوان شیک و آراسته‌ای هم کمی آن سوتراست ایستاده است اتوموبیل‌ها، اتوبوس‌ها و کامیون‌ها می‌آیند و به سرعت می‌گذرند. یک تاکسی سر می‌رسد. جوان دست بلند می‌کند. تاکسی می‌ایستد. جوان چیزی می‌گوید و سوار می‌شود. جلو می‌روم. جوان دارد در عقب را می‌بندد که آن را می‌گیرم و باز نگه می‌دارم و از راننده می‌پرسم: «فوزیه، بله؟» راننده حرفی نمی‌زند. تنها نگاهم می‌کند. انگار دارد می‌گوید: «سوارشو دیگه لفتش نده!»

تنه سوار می‌شوم. در صندلی جلو، دختری نشسته است که کمی چاق است. (ادبی اش می‌شود: اندکی فربه است. پروار؟ نه، این دیگر بی‌ادبی است. تپل؟ دختر تپل‌مپلی است؟ نه، تپل بُوی سکس می‌دهد و در این قفس تنگ آهنین داغ، هربویی می‌توان شنید جز بُوی سکس: بُوی عرق تن، بُوی عرقی که دیشب، تا دیر وقت، به‌افراط نوشیده شده، بُوی سیری که چه می‌دانم، شاید هم همراه با عرق خورده شده، بُوی دندانی کرم‌خورده و چرک‌دار و فاسد).

کمی جلوتر، مردی چاق، مردی هیکل دار دست بلند می‌کند و با پسرچه‌ای که همراه اوست، سوار می‌شود و کنار ما می‌نشیند. جوان شیک و آراسته، سمت چپ من نشسته. کلت و شلواری قهوه‌ای به تن دارد با پیراهنی صورتی (صورتی نه، گل بهی، شاید هم یک‌تجبور خرمایی) و کراواتی قهوه‌ای (با نقش‌هایی از قهوه‌ای سیر در زمینه قهوه‌ای روشن). عینکی قهوه‌ای به‌چشم زده است و کیفی به دست دارد، از این کیف‌های جیمز‌باندی، آن هم به‌رنگ قهوه‌ای. «چه قدر به قهوه‌ای علاقه دارد! لابد در اداره هم قهوه یا شیر قهوه می‌خورد. گویا از آن هاست که تازه از دانشکده به‌اداره رفته است و همه چیز را خیلی جدی می‌گیرد».

یادم می‌آید مال‌ها پیش که معلم مدرسه دخترانه بودم، به‌شاغردها موضوع انشاء دادم: «چه رنگی را دوست دارید؟» (می‌دانم موضوع مزخرفی است، اما هرچه باشد از «علم بهتر است یا ثروت» که بدتر نیست). همه نوشته بودند سبز، سرخ، آبی، ارغوانی، زرشکی،

رنگ‌های شوخ و شاد. تنها یکی نوشته بود: فهومای.
جا خوردم. تازه از دانشکده آمده بودم و با دو واحد روانشناسی که گذرانده بودم، خیال می‌کردم در روانشناسی تبعیری دارم. نتیجه گرفتم که دختر غمگین است، شاید هم عاشق. (در آن سال‌ها، دخترها از کوچک و بزرگ، همه عاشق بودند. به سکس فکر نمی‌کردند، به عشق می‌اندیشیدند). دو روز بعد، دخترک که بلند شده بود و اجازه گرفته بود بیرون برود، ناگهان از حال رفت و وسط اتاق به زمین افتاد.

سخت وحشت کردم. ترسیدم ممی، چیزی خورده باشد. (یکی دو ماه پیش از آن، یکی از شاگردان مدرسه همان مدرسه سه خورده بود و خود را کشته بود). بچه‌ها دخترک را به دفتر رساندند و از آنجا، مدیر و ناظم او را به خانه فرستادند. چیزی نبود. حالش خوب شد و باز به مدرسه آمد. اما من در آن وحشت و دستپاچگی هم، ته دلم کمی خوشحال بودم که حلسه درست در آمده. بعدها بیشتر خوشحال شدم. دخترک شوهر کرد و دیگر به مدرسه نیامد. دلم می‌خواست یک بار می‌دیدمش و ازش می‌برسیدم که از چه رنگی خوشش می‌آید. حتم دارم هر رنگی را می‌گفت مگر قهوه‌ای.

جوان، کیف قهوه‌ای را وسط پاها یش گذاشت و پاها را باز کرده. مردی که طرف راست من نشسته، پاها را باز کرده و پسر بچه را وسط پاها، لبه صندلی، نشانده. و من، آن وسط سخت فشرده شدمام. پاها را بهم چسباندهام و گجکی، این سوی برآمدگی کف تاکسی گذاشتهم. مثل خانم‌هایی که از روی عکس مجله‌های زنانه می‌نشینند.

همیشه توی مجله‌های زنانه، چندتا عکس می‌اندازند که در آن‌ها زنی، شلخته وار و زشت و زنده، نشسته است. و در تصویر آخری، همان زن، درست و مؤدبانه و مطابق با درس‌های آداب معاشرت، نشسته است. حالا من هم همان جو نشسته‌ام. مثل زن‌هایی که دامن تنگ و کوتاه می‌پوشند و بعد این جوری گجکی می‌نشینند و حتی روسری پا بلوز یا دستمالی روی پاها می‌اندازند.

جوان به راننده می‌گوید: «آقا، بعد از فوزیه کجا می‌روید؟»
راننده می‌گوید: «کجا می‌توانم بروم؟ یا باید مستقیم بروم یا پیچم دست چه؟»
— خیابان تخت جمشید تشریف می‌برید؟
راننده محکم می‌گوید: «نه!»

من با ادب و احترام و توانع بسیار، می‌گویم: «اگر مستقیم تشریف می‌برید، برای بنده سعادتی است که تا چهارراه کالج در خدمت تان باشم.»
راننده پاسخی نمی‌دهد. خوشحالم که دست کم نگفته است.

می‌ایستد. یک افسر یا درجه‌دار جوان و لاگراندام نیروی هوایی را سوار می‌کند که کیفی جیمزباندی (منتها مشکی) در دست دارد. راننده خود را کمی جایه‌جا می‌کند. دختر یا زن جوان کمی چاق اندکی فربه بفهمی نفهمی تپل‌میل هم اندکی به طرف راننده می‌سرد. جوان خود را به راحتی جا می‌دهد؛ مشکل، جا دادن کیف است. در را می‌بندد. در درست بسته نشده. باز می‌کند و باز، می‌بندد. باز درست بسته نشده. باز دیگر باز می‌کند و محکم می‌بندد.

من که مثل خانم‌های آداب‌دان و معاشرتی، کج نشسته‌ام، برخلاف خانم‌ها، روی

زانوها بیم دستمال یا روسربی نینداخته‌ام. کیف و کتابم را گذاشت‌ام. این کیف سال‌هاست که با من است. حالا دیگر بفهمی تفهمی کهنه شده. اما من و کیف هیچ کدام از رو نمی‌روم. روش علاست «شرکت ملی نفت ایران» دارد. خیلی‌ها خیال می‌کنند کارمند شرکت نفت. حقیقتش این است که چند سال پیش که هنوز معلم بودم، یک روز بجهه‌ها را بردم گردش علمی. (بجهه‌ها هنوز به گردش‌های غیر علمی و بی‌سرخر خونگرفته بودند.) سه‌تا معلم بودم و شصت‌هفتادتا شاگرد. بجهه‌ها را بردم یا پالایشگاه تهران. توی پالایشگاه که راهمان ندادند. یعنی اتوبوس دوری زد و راهنمای توضیح داد که مثلاً آن ساختمان که آنجا می‌بینید و از ذود کشش به جای دود، بخار بلند می‌شود، فلان جاست و فلان کار را می‌کند. بعد دم اتاق ماسکت پیاده‌مان کردند و راهنمای از روی ماسکت، دو ساعتی توضیح داد.

بجهه‌ها که پیش از آن خوشحال بودند که گردش علمی از سه‌چهار ساعت کلاس رفتن خلاص‌شان کرده است و دلشان را برای تفریح حسابی صابون زده بودند، توی رقبت دیگر شیمی هم کسل شد، چه رسد بهمن که دیگر ادبیات بودم و درست به همان دلیل بجهه‌ها، خودم را در گردش علمی جا زده بودم.

خوبی اشن اهن بود که دست کم معلم‌ها سه‌تمن بودم - عاقبت بخیر شدیم و آخر سر به‌ما سه‌تا کیف دادند. دوتا از کیف‌ها مشکی بود و یکی قرمز. شکل و شایلهای آن یکی هم با مشکی‌ها فرق داشت. کیف قرمز را به‌خانم معلم شیمی دادیم و کیف‌های مشکی را من و دیگر برداشتیم. و تا موقعی که در آن مدرسه بودم، همیشه کیف ما دوتا با هم عوض می‌شد. یعنی عوضی بر می‌داشتیم و بعد سر کلاس که در کیف‌را باز می‌کردیم، می‌دیدیم عوضی است. و یک شاگرد از کلاس من و یک شاگرد از کلاس او، راه می‌افتادند و وسط راه رو کیف‌ها را معاوضه می‌کردند. مثل نمایندگان دول متخاصل که وسط پل مرزی اسرا را سپاهله می‌کنند. باز جای شکرش باقی است که توی کیف هیچ کدام مان سر مرده نبود!

توی کیف من قابل‌های است که غذای ظهرم در آن است. کلافه شدم از بس برای ناهار به «مویی دیک» رفتم و به جای غذا، حرص وجوش خوردم، یا به‌ساند و بیج فروشی رود کمی رفتم و همراه با غذا، به جای «کولا» - که سرشار از لنت و هیجان است و پراز لحظه‌های طلایی و آخرین کلام، در لنت و نشاط - گرما خوردم. به‌خودم دشنام دادم که اگر شده از خانه نان و پنیر بیاورم، دیگر به چلوکبایی و سلفسرویس و ساندویچ فروشی نروم.

وقتی که برای قابل‌های غذا جا باشد، دیگر برای کتاب جا نیست. و کتاب، ناچار، یرون مانده است. ده بار کتاب را باز می‌کنم که بخوانم، نمی‌توانم از دو سه خط اول جلوتر بروم. یاد آن روزها به خیر که از اقصی نقاط شرق تهران به‌اقصی نقاط غرب کرج می‌رفتم و برمی‌گشتم، همه‌اش هم با اتوبوس. (آن روزها خیلی هم در خط ترقی و تعالی نبودیم، اما دست کم مشکل ترافیک هم نداشتیم). توی اتوبوس کلی کتاب می‌خواندم. یک بار عاقل مردی که کنارم بود، پدرانه اندرز داد که: «جانم، در اتوبوس کتاب نغوان، چشمت خراب می‌شود.»

گفتم: «از این خراب‌تر؟»
گفت: «بله، از این هم خراب‌تر.»

با خودنمایی، این شعر سعدی را برایش خواندم:
«دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ور نبیند، چه بود فایده بینایی را؟»

آن روزها من (و خیلی از هسن و سال‌هایم) سخت خودنمای بودیم. اما دست کم ایمانی داشتیم. شاید خودنمایی سا، همان به نمایش گذاشتیم ایمان‌سان بود. شاید همه آدم‌هایی که به‌چیزی ایمان دارند، خودنمای باشند. اما همه خودنمایها با ایمان نیستند. (مثل قضیه‌گرد، و گردو...)

آن روزها من عاشق کتاب بودم. (شاید هنوز هم باشم. اما مگر می‌شود در این قفس تنگ آهین داغ که شش نفر در آن چیزه‌اند، عشق بازی کرد؟ یاد آن شوخی کهنه می‌افتم. یاد حرف زنی می‌افتم که به پزشک می‌گفت: دکتر، شصت پام رفته توی چشم. پزشک پرسید: چطور چنین چیزی ممکن است؟ زن گفت: اگر با تو هم توی فولکس واگن عشق بازی کرده بودند، می‌فهمیدی که ممکن است! آن روزها می‌گفتند فولکس واگن. صد رحمت به‌فولکس واگن، حالا باید بگویند ژیان.)

بله، آن روزها من عاشق کتاب بودم. نمی‌دانم این سخن حکیمانه ابله‌انه را از کدام حکیم ابله خودنمای بی‌ایمانی شنیده بودم که: «من به کتاب عشق می‌ورزم.» عشق ورزیدن به کتاب هم کار چرندی است، مثل عشق ورزیدن به تلفن‌جی‌اداره، که وظینه‌اش وصل کردن شاست به طرف مکالمه‌تان. (گرچه همه ما برای وصل کردن آمده‌ایم، مخصوصاً این روزها، و گرچه بعضی‌ها با اظرافت وصل می‌کنند و بعضی‌ها که ناشی‌تر و بی‌دست‌پاترند با خشونت، و گاه‌گند قضیه در می‌آید، اما وظیفه شما وصل کردن نیست.) بله، کتاب هم باید شما را به‌چیزی یا جایی وصل کند، و گرنه بدست هم نمی‌ارزد که عاشق کتاب باشد.

رانده ترمیز می‌کند. افسر یا درجه‌دار جوان پیاده می‌شود و به جایش دختر دیگری سوار می‌شود. در را می‌بندد. در درست بسته نشده. باز می‌کند و باز می‌بندد. باز درست بسته نشده. بار دیگر باز می‌کند و محکم می‌بندد. دختر وسطی، که کمی چاق یا اندکی فربه یا بفهمی تفهی تپل میل است، برای این که راحت‌تر باشد، دستش را از پشت دختر تازه وارد رد کرده و به لبه بالای پنجه گذاشته. می‌دانم که دستش ابتدا خسته می‌شود و بعد خواب می‌رود و بعد خشک می‌شود و تکانش که بدهد، تیر می‌کشد و کفرش را در می‌آورد. یکبار (یکبار که چه عرض کنم، چندین و چندبار) این بلا سرخودم آمده است. متنها یکبارش بدتر بود. زن‌جوانی در صندلی عقب نشسته بود و بچه‌اش را راحت‌کنارش نشانه بود. مردی کنار او نشسته بود و من کنار مرد مجاله شده بودم. می‌خواستم راحت‌تر باشم. دست چشم را بالا آوردم. اما نمی‌توانستم دستم را از پشت مرد دراز کنم، چون به شانه خانم می‌خورد و سوء‌تفاهم می‌شد. (البته اگر جای دیگری بود، حسن تفاهم می‌شد!) ناچار دستم همان‌جور روی سینه‌ام خشک شد. پیاده که شدم، دستم مثل دست آدم‌هایی بود که تصادف می‌کنند و شانه و دستشان را چند ماه گچ می‌گیرند و همان‌طور می‌مانند و خشک می‌شود.

جم نمی‌توانم بخورم. پای جوان به پای چشم فشار می‌آورد، پای مرد به چه‌دار بهای

راستم. پشتی برآمده صندلی به پشم چسبیده، کیف روی زانو هام است. جم نمی توانم بخورم. اما نمی دانم چرا دستم صندلی جلو را چسبیده، انگار می ترسم پرت شوم!

پاهایم عرق کرده، پشم عرق کرده و خیس شده، عرق از گردنم سرازیر می شود و در پیراهنم فرو می رود. لب کنم از لب پیراهنم بالاتر آمده و گردنم را می ساید. از هیچ چیز پیش از این کفری نمی شوم که یقنه کتم از یقنه پیراهنم بالاتر بیاید و گردنم را بساید. اما تکان نمی توانم بخورم، چه رسد به این که دست کنم پشت پیراهنم را از زیر کمر بند کمی بالا بکشم تادر نتیجه یقنه پیراهنم هم بتواند اندکی بالاتر بیاید.

یادم می آید که در روز ورزشگاران گذشته (خدا را شکر که آن روز ورزشگاران، گذشته و اثربی هم از آثارش باقی نمانده!) بله، در روز ورزشگاران گذشته، برای رام کردن مردان سرکش (زنان سرکش را مردان خود با وسائل بهتری رام می کرده اند!) آنها را در قفس تنگ آهینه می انداختند و قفس را کم کمک گرم می کردند تا آن که سخت داغ می شد. و مرد نگون بعثت که ابتدا، مثل من، عرق از هفت بندش سرازیر شده بود، اگر سرمه نشان می داد و نمی خواست آدم شود، پوست از پا و کله و تمام تنفس کنده می شد. خود را در همان قفس تنگ آهینه داغ می بینم. می خواهم فریاد بزنم. می خواهم خود را به یرون پرتاپ کنم. مگر می شود؟

شکنجه دیگر این بود که روی پیشانی محکومی قطره قطره آب می ریختند. و این کار که در آغاز سخن می نمود، سرانجام به جایی می کشید که هر قطره مثل پتک بر پیشانی مرد می خورد و صدایش همچون صدای کرکنده ناقوسی در سر او می پیچید. حالا بر شکنجه قفس تنگ آهینه داغ، آن صدای زجرآور و بی تاب کننده و تحمل. ناپذیر هم افزوده شده: بوق اتوموبیل هایی که از این سوی و آن سوی ما می گذرند، یا در جلو و پشت سر ما هستند، بوق و سر و صدای موتورهایی که جلو اتوموبیل ها می پیچند و کفرشان را همراه صدای ترمیزشان در می آورند، حتی صدای بوق خود ما، همراه با صدای رادیو که دارد آگهی های تجارتی (بیخشنید: پیام های بازرگانی) پخش می کند.

پیام های بازرگانی که به پایان می رسد، مطالب خیلی جدی شروع می شود. اما نمی دانم چرا بی خود و بی جهت، یکباره خنده ام می گیرد. به صدای بلند می خندم. مرد دست راستی با تعجب نگاه می کند. به او می گویم: «مرگ من گوش کن!»

جوان آراسته شیک پوش که سمت چپ من نشسته است، از پشت شیشه های قهوه ای عینک قهوه ای رنگش، با تعجب به من نگاه می کند. به او می گویم: «مرا کفن کردن گوش کن!» راننده که از توی آینه نگاه می کند، خنده ام و نفس با هم می برد. همه ساکنند و ناچار گوش می کنند یا می شنوند:

«... برای رهنمودهای دادمشده، برای جلوگیری از ضایعات و کم کاری،

در همایش بلندپایگان برای برنامه ریزی طرح زمان بندی شده مجتمع های مسکونی طبقات کم درآمد، تصمیم گرفته شد که طرح ضربتی کوتاه مدت مسکن که از اولویت خاصی برخوردار است، بامشارکت مردم، بی گیری شود. سپس طرح ضربتی بلند مدت مسکن، با خودیاری مردم، پس از گفت و شنود آزاد و انتقاد سازنده، برای برطرف کردن تنگناها و نارسایی ها پیاده شود. این طرح ها که با

آینده‌نگری، نضای سبز کافی در آن‌ها پیش‌بینی شده، و از خود کفایی برخوردارند، هشتاد درصد مردم را در سطح روستاها و هفتاد درصد آنان را در سطح شهرها، زیر پوشش خود قرار خواهند داد...»

فوزیه که می‌رسیم، راننده صدای رادیو را می‌برد که صدای مسافران و متظاران را بشنود. نگه می‌دارد. مرد بجهه‌دار پیاده می‌شود. دختر کمی چاق اندکی فربه بهمی تفهمی تپل مپل هم پیاده می‌شود و به‌جاپیش دختر ک لاغریزه ظرف استخوانی سوار می‌شود. در را می‌بندد. در درست بسته نمی‌شود. باز می‌کند و باز، می‌بندد. بار دیگر باز می‌کند و معکم می‌بندد.

راننده از جوان شیک و آراسته که می‌خواست به‌تخت جمشید برود، می‌پرسد: «پیاده نمی‌شوید؟»

وجوان با تسلیم و رضا، پاسخ می‌دهد: «نه، مستقیم می‌روم.»

این جوان شیک و آراسته، مرا به‌باد یکی از همکاران اداره‌ام می‌اندازد. همکاری دارم که خانه‌اش نزدیک خانه ماست. اتوموبیل دارد و به گفته خودش «از ارادتمندان» من است. می‌توانم هر روز، خیلی راحت، با او به‌اداره بروم و برگردم. اما نمی‌دانم چرا از او خوشم نمی‌آید.

مال‌ها پیش دوستی داشتم که حرف خوبی می‌زد. می‌گفت: «دبیله‌های طبیعی، همین که در کنکور پژوهشی قبول می‌شوند، هم‌دیگر را دکتر صدا می‌زنند، از میکروب احتراز می‌کنند و خواب بعد از ظهرشان ترک نمی‌شود.»

این همکار من هم شخص بسیار تر و تمیز شسته رفته منظم و مرتبی است. از آن آدم‌های منطقی با برنامه. از میکروب احتراز می‌کند و خواب بعد از ظهرش ترک نمی‌شود. هم دارم اگر اسهال بگیرد، می‌میرد. نه از یماری، از غصه. از غصه این که چرا برنامه منظم توالت رفتش به هم خورده و نایمنظم شده.

دوست دیگری داشتم (همان موقع که کرج می‌رفتم)، که برخلاف دیگران، هرگز با اتوموبیل همکاران و آشنا‌بیان به‌تهران نمی‌آمد. می‌گفت: «سوار اتوموبیل مردم که باشی، هر چندی بگویند، ناچاری موقافت کنی و مثل بز، کله بجنبانی.»

حالا می‌فهمم با آن که حکیم نبود، چه حرف حکیمانهای می‌زد. نمی‌خواهم پهلوی آدم تر و تمیز شسته رفته منظم مرتب منطقی با برنامه‌ای که از میکروب احتراز می‌کند و فرمان را هم با کلینیکس می‌کیرد که نکند گستشن آلوده شود و خواب بعد از ظهرش ترک نمی‌شود، پنشیم و هر چندی گفت، گوش کنم و مثل بز، کله بجنبانم. عطاپیش را به‌لقایش می‌بخشم. بدتر از همه این که شش ماه امریکا رفته، حالا مرتب از امریکا و امریکایی‌های تعریف می‌کند. یک بار که تصادفاً به‌تورش خورده بودم، برای این که من هم حرفی زده باشم، گفت: «این ماجرا را شنیده‌ای؟ یک روز دوستی به‌یک امریکایی گفت: بیا امشب با هم برویم دریاچه قو. امریکایی پاسخ داد: عالی است، من ما هیگیری را خیلی دوست دارم!»

پشتسرش زدم زیر خنده. اما او بروبر نگاهم کرد و گفت: «خب، چه ایرادی دارد. امریکایی‌ها از ما هیگیری خیلی خوششان می‌آید. من خودم که امریکا بودم، چندین بار با دوستان امریکایی‌ام رقم ماهیگیری.»

فکرشن را بکنید آدم چه حالی بیدا می کند. دلم می خواست در را باز کنم و خودم را برت کنم بیرون. تحمل این قفسن تنگ آهنین داغ، به مراتب آسان تر است. سردی کنار من نشسته که کت و شلوار سفید تمیزی تنش است. با حسرت نگاهش می کنم. یکی از آرزو هایم همیشه این بوده است که کت و شلوار سفید بپوشم. اما مگر می شود؟ در این شهر باید هفت دست لباس داشته باشی و بول مفتی (غیر از بول مفت هفت دست لباس) که به لباس شویی بدهی. بعد با خیال راحت (یا ناراحت) روزی یک دست لباس سفید بپوشی. راننده دویاره رادیو را روشن می کند. گوینده دارد درباره هویت ملی و اهمیت آن حرف می زند. اگر مثل سابق معلم بودم (راستی چرا نگذاشتند دیگر معلم باشم؟ گفتند بارو عقلش پارسنگ برمی دارد، می رود سر کلاس شروع رسی می گوید! انگار خودشان نمی گویند! گرچه شروع هم انواع و اقسام و خوب و بد دارد. خودم را زدم به دیوانگی که از شرشان راحت راحت باشم، آن ها هم باورشان شد!

اما می دانید از چه روزی مخم عیب کرد؟ (اگر عیب کرده باشد). یک روز که سخت شتاب داشتم، متظر تاکسی ایستاده بودم. تاکسی ها می آمدند و می گذشتند و در همان حال کمی آهسته می کردند و مقصدم را می پرسیدند و شنیده و نشینده باز تنده می کردند و می رفتند. کفرم بالا آمده بود. به زمین و زمان بد می گفتم که یک تاکسی خالی جلو بایم ترمز کرد و راننده پرسید: «کجا؟»

من که از این همه پررویی ها ک دیوانه شده بودم، گفتم: «سر قبر بابات!» راننده نه خشگین شد، نه پاسخ داد. فقط در را باز کرد. سوار شدم . راه افتاد ... در دست ران ندهم، نیم ساعت بعد مرا جلو در بهشت زهرا پیاده کرد و گفت: «قبر بابام اینجاست!»

و تا آدم به خودم بجهنم، هفت هشت تومنی از من گرفته بود و به چاک زده بود. و من همه راه را پیاده برگشتم و تمام مدت به همه کسی و همه چیز، به خودم و راننده، به زمین و زمان دشنام می دادم و ناسزا می گفتتم. باه، مخم از همان روز باید عیب کرده باشد، باید تکان خورده باشد.

باری، اگر مثل سابق معلم بودم، به بجهه ها، برای انشا، همین موضوع را می دادم: «هویت ملی و اهمیت آن. و حتماً با استعداد ترین شاگرد کلاس، چنین انشایی می نوشت: «گوشت استرالیایی، نخود اولیای ترکیه، پیاز هندی، سبز زمینی پاکستانی، بونج امریکایی، روغن ایتالیایی، پنیر بلغاری، مرغ هلندی، کرمه دانمارکی، پرتقال اردنی، موز اریقایی، سبز لبنانی و تخم مرغ و جوجه اسرائیلی سرا قادر می سازند که هویت ملی خود را حفظ کنم و به اتفخارات با شکوه گذشته، و به پیشرفت های معجزه آسای کنونی، و چشم انداز روش آینده بیندیشم و وظایف ملی میهند خود را از یاد نبرم.»

البته من هم برای این که اظهار نظر آقاملمانه ای کرده باشم، بالحن «پیر درخشت خام آن بیند» (پیر با آن چشمها کورمکوریش به هرچه نابذرش می خندد که درخشت خام آن بیند، در آینه اش زور کی می بیند!) می گفتم: «جنوان، کجای کاری؟ با این همه طوطی و عنتری که خودمان داریم، باز از فرنگستان طوطی و عنتر وارد می کنیم.»

و بعد هم یک صفر کله گنده برآش چاق می‌کردم. و گرنه کلک هر دومان گنده بود. خب، چه می‌شود کرد. دوست است که استعداد نورچشم مردم را نباید کور کرد، اما استعداد زیاد هم مثل زرینگی زیاد (و هر چیز زیاد، مثل هوش زیاد، البته غیر از بول زیاد) جوانمرگی می‌آورد. و صد البته من دام نمی‌خواهد یکی از شاگردانم جوانمرگ شود. بهتر است خوشبخت و عاقبت به خیر و بیر شود و بچسبد به آب باریکه و علف یخ زده و بشود یکی از این گوستندهای یخ زده گله بزرگ که بهسوی دروازه‌های سبز آغل بزرگ رهسپارند یا خیال می‌کنند که رهسپارند.

گرچه تشویق مؤثرتر از انتقاد است، کاهی هم باید انتقاد کرد. تازه انتقاد هم باید یا سازنده باشد یا کوینده، نه الکی و هوایی.

گوینده دارد وضع هوا را می‌گوید: ... یک جبهه هوای گرم از عربستان... (گرچه ناچارم بگویم که:) بامزه است، نه؟ در این روز و روزگار همه چیزمان از خارج وارد می‌شود، حتی هوا! هوای سرد از سبیری می‌آید و هوای گرم از عربستان. حتی بیماری: و باز پاکستان می‌آید و آنفلوانزا از هنگ گنگ و گریب از زاین! مثل سوزاک و سفیلیس که از امریکا آمدند. تازگی‌ها، مثل امریکایی‌ها، بیماری «ترین» گرفته‌ایم. دوست داریم همه «ترین» ها ما باشیم یا مال ما باشد. چند روز است که مثل ماهی توی تابه داریم جلزو ولز می‌کنیم، آن وقت دلمان خوش است که گرم ترین پایتخت دنیارا داریم. زیاد هم بد نیست، من هم بد نمی‌آید که «ترین» باشم. حتی اگر به من بگویید ابله ترین یا دیوانه ترین آدم روی زمین.

یک ترمز ناگهانی چرتم را می‌برد. چشم به دخترک لاغر ریزه ظریف استخوان که جلو نشته است، می‌افتد. مدتی نگاهش می‌کنم و ناگهان دام می‌خواهد میان بازوام بگیرمش و چندان بفشارش که صدای خرد شدن استخوان‌های ترد و نازکش را بشنوم. در این کار، هیچ میل و هوی نیست. وحشیگری و درنده‌خوبی است. بیمار شده‌ام؟ سادیست شده‌ام؟ (پایه قول امروزی‌ها: دیگر آزار) آنچه مسلم است، بیمارم اما بیماری‌ام مازوخیسم (یا به قول امروزی‌ها: خودآزاری) است، نه سادیسم. و گرنه خود را از این نفس تنگ آهین داغ، به نیرون پرتاب می‌کردم.

اما نمی‌توانم. اینجا اسیرم. مثل اسیران اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها. مثل ندارد. اسیر اردوگاه مرگ نازی‌ها هستم. ما را درون کامیونی که هیچ روزنه‌ای به خارج ندارد، ریخته‌الد و به جنگل دور دستی برده‌اند. خوشبین‌ها می‌گویند برای کاراجباری، از بام تا شام. (دست کم جیره مختصراً خواهند داد.) و بدین‌ها عقیده دارند: برای تیرباران شدن.

اما هیچ یک از این دو نظر درست از کار در نمی‌آید. آنچه واقعیت دارد، این است که لوله‌اگزوز کامیون، در اتاقک در بسته عقب، گشوده می‌شود و دود کشندۀ موتور را به آنها می‌فرستد. ما ابتدا به سرفه و تنگی نفس می‌افتیم و بعد سگ‌کش می‌شویم.

خلاصت نازی‌ها این است که آدم را سگ‌کش کنند. حتی یک مرگ فوری و راحت را از آدمی دریغ می‌کنند.

اگر قرار است بعیرم، دام می‌خواهد که یکباره، همچون تکه دینامیتی، منفجر شوم. با همچون دسته‌ای کاغذ آغشته به بنزین، گر بگیرم و بسوزم و تمام شوم. اما حالا مثل تکه بخشی که در تابه داغ بیندازند، دارم قطره قطره آب می‌شوم. یا از آن بدتر، مثل تکه بعضی

که در تابه‌ای بر از روغن داغ بیندازند، جلو و از می‌کنم و با فریاد و سر و صد اهیاهوی بسیار برای همچ یه‌از جزو عذاب، آب می‌شوم. حتی مرگی سریع و آسان، از من دریغ می‌شود. درون قفسی تنگ و و تاریک و داغ، میان دود سیاه سی بدبیو، اندک که سک کش می‌شوم.

یکباره به خود می‌آیم. پشت چراغ قرمز ایستاده‌ایم و کامیونی لوله اگزوزش را جلو پنجره باز گرفته است و دودش را به درون می‌دمد.

قفس کوچک‌کما، درون قفس سبز رنگ بزرگی که دیوارهای بلندی دارد، اسیر می‌شود. اما سرانجام، دیوارهای بلند قفس سبز رنگ، از هم می‌شکافد و ما راهی به بیرون می‌جوییم. اگر از رنگ سبز همیشه تازگی و طراوت و خنکی می‌بارد، این بار، آتش دونخ می‌ریزد. گویا ما دو بار بد اقبالیم که در زندانی مضاعف گرفتار شده‌ایم. یاد سخن دو تن می‌افتم که روزی از تیره بختی خود می‌نالیدند. سوار که شدند، درست جایی نشستند که آتاب بر آن تاییده بود و سخت سوزانش کرده بود.

یکی از آن‌ها که می‌خواست ادبی حرف بزند (چه می‌دانم، شاید هم مثل من ادبیات‌چی بود) نالید: «بعشکی شانس! تاکسی که سوار می‌شیم، منطقه حاره‌ش نصیب مون‌میشه!» دیگری که بی ادب تربود، غرید: «آخه اینم شد زندگی؟ آدم تاکسی گیرش نمی‌داد، می‌سوزه، گیرش می‌داد، بازم می‌سوزه!»

اتومبیل ترمز که می‌کند، از ترمز صدای سوت بلند کشیده‌ای برمی‌خیزد. اگر وانده ویرش بگیرد و بی در بی ترمز کند و ترمز را رها کند، ترمز مثل بلبل چه چه می‌زند (ترمز)، از ترمزهای جدید نیست که چه چه می‌زنند. ترمز، از زور بد بختی و بینوایی است که چه چه می‌زند. مثل بلبلی گرفتار در قفس). اما ترمزی که مثل بلبل چه چه بزنند، شاید هم هوس کند که مثل پرستو برواز کند. آن وقت چه خاکی باید به سر ریخت؟

نکند دیواله شده‌ام؟ کاش دیواله شده باشم. اما هنوز آن قدر عقل برایم مانده که حسن کنم هنوز به اندازه کافی ابله نشده‌ام. در روزگار گذشته می‌گفتند: «یک جو عقل بهتر از یک ده شش‌انگ.» حالا باید بگویند: «یک جو دیوانگی بهتر از یک شهرک نوساز.»

شاید هم به جای یک جو، یک خروار دیوالگی داشته باشم. اما یک جو عقل بیمار آن وسط است که کار را خراب می‌کند. تیره بختی من هم از همان است که مثل آلت در آن یک خروار دیوالگی می‌افتد و آن را فاسد می‌کند، تباہ می‌کند، به عقل بدل می‌کند.

قفس تنگ آهین داغ، اوج می‌گیرد و از پل آهنه زشت بد شکل بی‌قواره داغ بالا می‌رود و درست در بالای آن، در بلندترین نقطه آن، میان قفس‌های دیگر، که شکیبا یا لاشکیبا منتظر فرود و فرارند، گیر می‌افتد و از حرکت باز می‌ماند.

حالا که قفس تنگ آهین داغ ما بالای این پل آهنه زشت بد شکل بی‌قواره داغ لعنتی میان صدها قفس دیگر، گرفتار شده و تکان لئی خورد؛ حالا که دم آهن تفته، سروته‌مان را یکسان می‌سوزاند و می‌آزاد، دلم می‌خواهد خود را به بیرون پرتاپ کنم و از بالای بلندترین نقطه پل، سرخم کنم و فریادم را به سر آن‌ها که دارند حلوون وار از زیر پل می‌گذرند، تف کنم؛ «آهای، هزمجه‌ها، سوسک‌ها، خرخاکی‌ها، خرچسونه‌ها، کرم‌ها، بیایید، محض رضای شیطان، برای یک روز هم که شده، برد و مرداله، مثل آدم، زندگی کنید، بعدش هم مرد و مرداله، مثل آدم، بمیرید!»

اما مگر می‌توانم؟ مگر جراحتش را دارم؟ از فکرش هم بندبند تنم می‌لرزد. تیره هشتم تیر می‌کشد. مگر من بیچاره که هستم جز یکی از همین بزمجه‌ها، سویک‌ها، خرخاکی‌ها، خرچسوله‌ها و کرم‌ها؟

نمی‌دانم چند ثالیه با چند ساعت یا چند روز یا چند ماه یا چند سال یا چند قرن می‌گذرد تا عاقبت حلوونوار به راه می‌افتیم. (این هم از آن سخنان حکیمانه ابله‌الله مشهور است که برای تاریخ، قرن در حکم ثالیه است! این تاریخ لعنتی تا باید یک چشم به هم بزلد، میلیون‌ها آدم نازنین هفت کفن پوشانده‌اند!)

از این همه دود و گرما، سرماخوردگاه. آب از بینی ام راه التاده. حالا اگر بروی پیش دکترها وجوده دکترها، می‌گویند «آلرژی» است. قدیم می‌گفتند خربت می‌کند. طفلکی خر. خربت کردنش مهم نیست، درجه‌گذاشتشش مهم است. لابد باید درجه لشکن باشد و گرنه خربتیش گل می‌کند و درجه را می‌شکند.

خریتم گل می‌کند و دستم را بالا می‌آوم که آب بینی ام را هاک کنم. بوی گند نفت به دماغم می‌خورد. دستم بوی نفت می‌دهد. پول‌هایم بوی نفت می‌دهد. خدا گند دست کم خذایم بوی گند نفت نگرفته باشد. همین امروز صبح بود که لفتقی، لفت آورد. (پیش از آن بود که غذا را در ظرف بریزم یا بعد از آن؟ اگر پیش از آن بود که غذا هم حتیاً بوی نفت گرفته است).

نفت خریدن در گرمای تابستان هم کار سخراه ابله‌الله‌ای است. نه سخراه‌تر و ابله‌انه تر از کارهای دیگر، این نفتی ماهم پیرمرد عجیبی است. می‌گویند در نفت آب می‌ریزد. خب بد بخت چه بکند؟ نفت را می‌خرد لیتری دو ریال و نیم و می‌فروشد لیتری، سه ریال. از هر لیتر، فقط دمراهی گیرش می‌آید.

چه حرف‌ها می‌زنی! نفتی فقط دمراهی گیرش می‌آید! پس می‌خواستی ده میلیارد دلار گیرش بیاید؟ نفت می‌فروشید، نفت بی‌قابلیت با آن بوی گندش. اسکای هاوک. و بلاک کت و آواکس که نمی‌فروشد.

این فکر و خیال‌های بی‌سروته، سرت را بخورد، حالا با این بوی گند چه می‌کنی؟ هرچه هم با صابون نخل و زیتون بشوی، «بوی دست تمامی مردم شهر» را نمی‌گیرد. یعنی، راستش را بخواهی، الان «بوی دست تمامی مردم شهر» را دارد. تمامی مردم شهر هم، مثل تو، پول‌شان، دستشان، خذاشان همین بوی گند را می‌دهد. کاش این چاه‌های لعنتی می‌خشکید و راحت می‌شدیم و می‌نشستیم سر فرصت به حساب‌هایمان می‌رسیدیم که کی هستیم و چه غلطی خیال داریم بکنیم.

خدوت چند لحظه دیگر چه غلطی می‌خواهی بکنی؟

پشت چراغ قرمز کالج که می‌ایستیم (آرزو به دلم مانده یکبار این چراغ لعنتی سبز باشد!) یکباره به فکر پول می‌افتم. دست در جیب می‌کنم. وای! خدا! یک پنج تومانی دارم و یک پنجاه تومانی! اگر کرایه از پنج تومان بیشتر شده باشد، چه خاکی به سر کنم؟ پنجاه تومانی بد هم؟ مگر از عمرم، از جوانی ام سیر شدمام؟ وای! خدای بزرگ! خودت رحم کن! معجزه‌ای کن و این بندۀ گناهکار رو سیاهت را نجات بده! نذر می‌کنم که نه با پایی پیاده، بلکه با جامبوجت به زیارت خانه‌ات بیایم. (البته اگر قرعه به نامم اصابت کند و جزو

سهمیه منظور شوم.)

آنسوی چهار راه، باترس و لرز می‌برسم؛ قربان، چقدر تقدیم کنم؟ (اگر از این‌ها بودم که مرض – بیخشید؛ بیماری – «پارسی سره» حرف زدن دارند، می‌گفتم؛ سرو گراسی، چه اندازه پیشکش کنم!) راننده حرفی نمی‌زند. پیش خود می‌گویم؛ «هنچ تو مانی را می‌دهم و با بدفرار می‌گذارم.»

صبر می‌کنم تا همسایه‌ام، همان‌که کت و شلوار سفید بوشیده، پیاده شود. هنچ تو مانی را می‌دهم و تند پیاده می‌شوم. دارم در می‌روم که صدای راننده می‌خنگویم می‌کند؛ «آقا! حضرت آقا!»

مگر جرأت دارم فرار کنم؟ مگر می‌توانم خود را به نشنیدن بزنم. مثل خرگوشی که بهسوی الفی یا مار بوآکشیده می‌شود، بهسوی راننده می‌چرخم. سکه‌ای کف دستم می‌گذارد و می‌گوید؛ «بقیه بول تان.»

نفسی از سر آسودگی می‌کشم و می‌گویم؛ «بی‌نهایت متشرکرم، لطف کردید، بنده نوازی فرمودید.»

مانند کریستف کلمب که وقتی بهارض قدیم رسید (گوچه خودش خیال می‌کرد بهارض قدیم رسیده، متنها از عقب). زانو زد و خاک را بوسید، می‌خواهم زانو بزنم و خاک پیاده رو چهار راه کالج را بیوسم. اما می‌ترسم مردم خیال کنند دیوانه‌ام. (هه! خیال!) دویها دارم و دویها هم نمی‌دانم از کدام بدیخت بینوایی وام می‌گیرم (بیست ساله، با بهره شانزده درصد) و بهسوی اداره، بهسوی اتاق خنک و خلوت اداره (که از ریختش، از جزء جزء اسباب و اثاثه‌اش، بیزارم و چشم دیدنش را هم ندارم،) خیز بر می‌دارم. بله، در جهنم مارهایی هست که آدم از شرشان به‌ازدها پناه می‌برد.

۲۵۴۹/۱۳۰
فریدون تکابنی

ستاره سرزد و تایید و سربه‌دامان برد
 پرنده پر زد و در اوچ، بال درخون شد
 به نای ناله رود، پریش گیسوی یید
 سیاه معجر ابر، کبود جامه غم بود
 و سوگوار بهار
 چنار پنجه غم می‌فرشد بر سر نخل
 بنفسه بود کبود سرشت باران را طرف چمن شکیبا بود
 میان ژاله خون غنچه ناگهان بشکفت
 جهان سبز به سرخی گذشت از نظرش
 کنار دیده رود سخن نبود بجز های ماتم ابر
 اثر ندید زمرغان باع و گشت و سور
 چه شد بهار نیامد؟
 چه شد بنفسه نرست؟
 چه شکوه بود که گل با هزار دستان کرد؟
 کنار دامنه باع را پریشان کرد؟
 به داغ ماتم درخون شکفتگان چمن
 غریبو رعد چنان زد نهیب بر چم مین
 که بطن ابر به سرخی نشست و ماتم زاد
 نگرگ مرگ به رگبارخون، درختان شست.

در چهار سوق کهنه تاریخ

دژ خیم جهل در چار سوق کهنه تاریخ
بر خط سیر منحنی پیکرش قطور
ساطور را به گردش آورد
در پهنگاه نعش جهان
میدان کج مدار
چوگان تیغ بود
و گوی سرمه دور شاعر به روزگار
آن گوی سرخ سرگردان
هم وزن شعرهایش می چرخید
بر حوضهای آبی و فوارههای نور
بازیگران ماهی و رنگین حبابها
آن سبب سرخ سرگردان
آن سر
لبه اش دوخته
چشمهاش با آهن گداخته زجر سوخته
آموخته
سر پیش کس به پای نیالاید
زین رو گرفته سرزنش اوچ
تا موج کهکشانی دریای افتخار
تن زیر پای پیلان در بازار
هر پنجه زیر نیزه هر پرچم

هر قطره خون پیامی با شعری
هر پاره تن مهیبی بر ماتم
در زیر طاقهای مقرنس
بر چار سوق کهنه تاریخ
دز خیم زشت منظر
کرنش کنان به ساحت در گاه
در انتظار جبه و دستار
با پنجه جنایت
خون فصاحت
از تیزی بر هنۀ الماس تبع خویش
می گیرد
تا عاقبت
در ازدحام بازار
در زیر دست و پای خلائق
می میرد
اینست آن کنیه مینایی
با کاشی معرق بنو شته بر آستان کهنه تاریخ.

سلایه

ندانستی که دستانی که می روئید سوی تو
سخن از آشنایی داشت؟

تو گفتی بد زبانی هست
این خود بد گمانی بود

ستیغ نفعه‌ها، تا لاجوردین حباب شب
نرکهای محباب جام و زهر سبز از آن ریزان
بلور چشمها لیکن کدورت بود
نه سیرت بود

صورت بود

ندانستی گل پاسی که آورده است
سخن از آشنازی بود و بوی مهر بانیها و باد همنشینی‌ها
تو اش پر پر به باد مهر گان دادی
ندانستی که این ساقی که بشکستی
تو را پیوند خویشان در مسیر روزگاران بود؟
چه می‌دیدم خدا ایا در شفق که آستن روز است
تو با دستان خود انگشت‌های نازنیست را بریدی
خاکش افکنندی، دویلی

روز می‌آمد
بگو

گرمی تو ای پاسخم ده ای کهن!
ای ریشه بر این خاک‌گسترده!
به روزی کز صف هرقیر گون شب
لا جرم آغاز خواهد شد
در و دگرم خورشید درخشان را
کدامین دست نا آلوده خون پیغام خواهد داد؟

تابلو، من و پابلو، پیکاسو، پابلو نرودا و من

وهم به وهم
خوف به خوف
بر درازای بی وقفه اضطرابهای مبهم
با چشمان قابقی ام
بر تصویرهای شکسته، شکسته، شکسته
خوابهای سل
در انعکاس درهم شکسته وارون
لبخند تلخ تابلو و من و پابلو
بر عرشه قایق روزنامه‌ای
سرگردان موجهای مشبك
در رد خون شتک زده به دهان درهم شکسته خورشید
کزمشت فاجعه، به ژرفای غروب افول داشت، افول
در آبراه رنج انسان
و انسان افتاده بود بی جان
بر سکوی چوبین عرشه جنبان
در زیر برش خطها و شیارها
لکه‌هایی به غمناکی بنفس
و به واپسین هیجان سرب
اینک کاردک پابلو
و اماندگی می‌کرد
و همچنان

غده سرطانی چین بود

و دهانه صدفی زخم قلب انسان

در یک لحظه به کوتاهی یک آه

به تنデی یک برق

واپس گرایید کارد نا دسته

بر قلب جراح نقاش

دیر کسیون سرخ خطها درهم و برهم

بیرون زد از کادر زندگی آن دو

چرا که گرداب

نه غریق می شناسد و نه نجات غریق

آن دیگر پابلو برمگ همنامش می گریست

در غمنامه اش

در زیر سرختاب فانوس قایقی من

بی خبر از فاجعه سیاه

که در زهدان جنابت

خون می خورد تا لحظه تولد

تابلوی بازمانده من او بود تنها

در بازتاب فانوس رؤیا

که سرخی می گرفت هردم چشمانش

از خشم همنامش

چنانکه سیگار

از سیگار، شراب

و برن من خیره

تا چشم سرانجام

بی مقاومت به سخن نشیند

از جنبش بی توقف گاهواره آتش گرفتہام
آخر من چه می توانم بگوییم
با پابلوبی که هر دم در تابلو او ج می گرفت.
بی حرکت در مقابلش نشتم که اینک این چهره ام
چینهای قیام
خطهای آتش
رگههای خون
پابلو به یک نظر هم آوا سرودم را
سرودی که آخرین دم قربانیان هر شفق بود
چرا که پرستوی سفارتش به سالیان سال بر سرزمهنهای
گونه گون
گذر داشت.
سیگار بر گش را روشن کردم من
نا بر فته هایش بشیند
زخمه بر گیتار
از اسپانیای خونین گذشته سرداد
از غنجه های زخم بر سینه لور کا
و ستاره های خون بر سنگفرش خیابانها و میدانها
از کاخ گلهایش در مادرید
و سبب سرخ قلب یارانش در پاریس
که فرو ریختند از تدباد آسیا سنگ صلیب شکسته نازیسم
از کوکتل مارشال
وهیزم شکن که بر می خاست از جنگل سنترا آمریکا
با لبخندی پابلودست تکان داد ولی رفیق شرقیم
در این هنگامه ها چه بسیار فریاد زدم

فریاد

که ای انسان
دوستی را پذیرا شو
دیگر تمام شد، تمام!
قیاقج کفتاران انهدام
آشفshan کره
جهنم ویتمام
بین داشت پابلوبیک روز
بی هیچ تشویش حتی از بستر مرگ خویش
بر واژخواهد داد
از نفس قابش
کبوتر خط خطی همنامش را
بی خبر از آنچه داشت
نطفه می بست درخون
ساعتش را دید گفت دیگر دیر شد.

پلانش را از سر گرفت
تا دستم را بفشارد
شهامتم داد
چمدانش را برداشت
آنگاه از خیزابه های سن
تا دریاهای دور دست
دست نکان داد
دیگر ندیدمش
تا دیشب

زیر بوشش امواج الکترونیک
او را

در تابوت مشبك شده تو هین شده اش
و رگه های خون شبیلی

بر پوشت سیاه
و فرالاک سفید

نماز مرگش غرش موج خشم بود
و طنین رگبار ارغ آتش
و فر کانسه های بلند افتخار
بر امواج چشم های تلویزیونی من.

منوچهر شباني

قصة کارخانه

اینجا
هر دکمه ای
به منبع برقی است متصل
کار، تلاش آهن و بازوست
روی زمین چرب
خفته است دود و عالمی با اوست
با سینه ها رفاقت دیرین صبرسل
اینجا گلهای نفت را
نارسته از لیان

طوفان پرغربیو هزاران صبر
از دودکش به خارج انبار می برند
اینجا

انبارا نفجار مدامی است پراز هزار بازی بی صدای لبان
پیک قلبهاست

هر سینه کوره‌ای و به صد باد مشتعل
یا غرور درهای آهنین در نیم پاشنه می چرخند
مردان چرب خسته بی حرف
دسته دسته نیز بیرون می آیند
باد غروب خانه چه خوب آه
لم دادن تمدد اعصاب
با چای داغ و شام لب حوض
فریاد پچه‌ها

برخورد دیگ و قاشق مطبع
و آنگاه خواب، خواب.

چشمان نمی توانند
این دود را شکافت
هر چهره یک غریبه دیگر
با چشم باد کرده
با گونه برآمده
از پشت درد و دود
شط مدام همه اینجاست
خاموش می کنند
نه اگر دور فریاد قلبای شما را
طوفان بی امانی ست با خویش می برد

گلهای رنگ رنگ صدا را.

در مرگ یک دوست و همکار

آهسته گفت
چه می گفتی آنروز با قلم
آنروز با قلم
تو چه می گفتی
از مرگ
از واژه نگفتن
از واژه زیاد نگفتن
راز بزرگ عقل
دختر آنروز
راز بزرگ میثاق با نبودن
ورد نیایش تو و تنهایی تو بود
راز تو بود و رفتن انوار واژه‌ها
چون موج در سطح بیکرانه دریا
با راز اشک با من و رشك
که با تو چه پروازی
پرواز پرشکوهی بود
وقتی که می نویسم من از مرگ دختری
در چادر سیاه عفیفش

در چادر سیاه عفیف خجسته اش

در مقنه سیاه

با آن نگاه که خود سوگوار بود

در مرگ خویشن

با نگاه

بک جفت چشم

چشم عزادار

بانه

دوخواهر

پیوسته سوگوار

مثل دو چشم منتظر من امروز

با آن دو چشم آه چه می دیدی

خواهر، دختر لیلای منتظر

که نمی گفتی

لیلای منتظر من

لیلای منتظر تو

ای سوگوار آن روز

ای با نگاه آنروز

امروز بی نگاه

ای با نگاه مرموز در خاک

ای با نگاه، آنروز

ای با نگاه مرموز در خاک خفته امشب

در حجله سفید

ای درد را که دیدم

این درد ناپدید

از اشک من بپرس
گرمای اشک من
در سردی سپیده تنها بی پیوسته با تو باد
پیوسته با تو باد.

منوچهر نیستانی

تربیله در ضیافت

خدایکشوران
کنون که
کف رگانتان را
از سلاله خون
مهار استخوان
دارید
ومرده ریگ خویشن را
حصه از
کفن دزدان والاتبار
پسمايه
ویژگان کرده اید
خفتان پوست
برتن شما
از دل من
تنگتر بادا.

ای دوار سرگیجه آوار پرگار قانون
در دستان ظل اللهی
که خاک را
خط محیط می بخشی
نیله چشمان مرا
چون باره عصاری
بر فرفراز گردان
سنگ آس حقیقت
چنین سخت
از بیمرگی خداوندان دولت
میازار
هزار گاهیست
چون تریپوله
دلقک در باریان تو اند
چهره
در پس آینه کاخ الماس
از رنگ زرد و سرخ
مومیابی
می کنم
و در برابر
اسپهبدان کوردین پوش
دل در کف
معلق می زنم،
آه شما خواب آلو دگان
پر مدوش

دیدبد

طوقی

گردن پر پرمن

بردوش

کدامین امیرسالار

فصله ستاره را

مکل داشت!

باتوام

تریبوله

دلق ناتباره

گوز حمالی در پشت

مردمان بهروز را می بینی

چگونه

میمون وار

غده سرخ نشیمنگاهی

برنشینه ای از محمل سرخ

برآسود

دارند

و فراخ آستین

بر صندلهای مخلخل ازعاج و فیروزه

نکیه داده اند

بیماره دلق زبان

در بزم والی زادگان

مارپیچه ای

پابکوبان

معلق زن
دست افشار
سبب کرموی قانون را
دستشی ده
بگذار

ماهی متورم
لب شیپوریان تبصره و تبلیغ
چونان وزغی
در گودال شبانگاهی
دهان بخنده

مکرر
بگشايند

وبه کردار مسرور
تبیخ ثروت
آهیخنه

بر سر مردم
دارند

ورنه

از نیر اعظم
باز پرس

دراين سرزمين گيا آندو.
گوشت خوکی فربه
در طولیله ثروتمندان
بهها چند است
آه من سگالش سخن

در ضیافت سالوکان

با شما سرکار علیه

کیانوی محترم

دارم

آبا با کدامین انگشت

شیاف پوزیتوس را

در چمبر رودها

فرومی بری

که پروردگار مرگ آفرین

صلده عمر

بر تو،

هر گز

نکول نمی دارد.

چه اتفاق

ای سپهر چرخنده

که در محمر ایران

بوی خون

آمیزه در عود هوا

مشام عدالت را

اینچین زشت

معطر می دارد

مگر هنوز

کیانوی عالیجاه

به عادت دوشیزگان

قاعدہ

برخون می‌زند.

سمک عبار

باوه می‌پندارند

که آواز خوان

زبان طلائی شرق

در ضیافت عصر قاجار

از لکه حیض

نکمالی دل

در پرند ابریشمین

چرخشت خویش

بر شراب واره سرخ

می‌گرداند

دیرگاهیست

علیام خدره خانم آتشین

شاه ماهی

گرداد گودال کبیر

قانقاریای رحم دارد

پس عالیجناب

خدایار

تندرستی و نبض و شربان

ماوردی از شراب مارسی

در گیلاس

پایه سنjacی قبطان طلا

گوارای

وجود

حضر تعالی باشد
جه کسی - در این بزم شاهانه
بهتر از تریبولة دلفك
شکلک می سازد
اشتم با شعر
برنبات النعش
کیهان می زند
گریه پنهان در گلو
شما را
می خنداند
اینک
خلخال زنجیر
از پای در گل مانده من
دهان بگشاید
چون سیمرغ
مرا در قاف آزادگی
رها دارید
زیرا در تنگنای غلاف پوست
چون شمشیر
قامت من
سخت خمیده است
ای زمانه مسلح از آهن و زندان
جرا
دست تنگدستی
کلاه زنگوله دار

برسر من نهاد
وحلقة غلامی درگوش من
چنین سخت
سنگین کرد
و مرا تا بدین حد
دریوزه قرصی نان
از فرومایگان داشت.
ای دیوان بارگاه سلیمانی
سریر مرا
بر هفتورنگ نیلین
بردارید
من از گوشت ران خویش
شما را
خورند دهان خواهم داد
دیگر
از خاک و مردمان عالم
بسی دلتنگم
زیرا
چه کسی می داند
که من دریله تنگ
تبده از پولاد قانون
در داغابه های آرزوها
چون کرم ابریشم
دیربست
مردها م
گرمن دیگم شما ددیا باشد

این است همان درگه، کورا ز شهان بودی
دیلم ملک بابل، هندو شه ترکستان
حاقانی

خطبه های مدائین

آواي خطبه خوانان
در غربت مدائين
بيهوده بود
مارا

بغداد را
بگو تا
صد دجله خون بگريد
ويرانش من بيسم
خوارزم و نينوازا.
آن ماه

ماه تابان
در برج
برج ويران
بدر منير ما بود
كتر طيف نيل چرخان
خورشيد

در نهان داشت
اطلال طاق وايowan
گر اينچنین بپايد
باز از خدای خواهم

تاریخ خشت خشتش
خونین و سرنگون باد
ناکی توان
که دیدن
هندوی پل دری
با دیلمان بابل
صد سلسه گذر کرد
پاشان هنوز
مانده در گل
باری مگر که چون شد؟
خللان نیافت این شوم.

آوای خطبه خوانان
آیشگران باران
در غربت مداين
بیهوده بود مارا
برخیز آفتابا
زین شرق خفته درخون
محمل بدار یارا
لیلی و شان گذشتند
«باید که باز بینم
باران آشنا را»
امدادی آخر، ای عشق
کشتنی شکستگان را

نه اسفندیار!
نه گشتاسب!

بازت نبینم

ای الف صبح

پا در حفاظ شو خنگین چشم
خراب مخمل چمن شده باشی

و آرنج نکیه
تورا

فاصله‌ای باشد

تا کفان

مغلوب

خالک نکنی

آنگاه

زنجره‌ات را بازیابی

که از وحشت جان

دهان اعتماد

قفل زنجیره بر گان

کرده باشد

و غمث

در پنهان ترین جای

همه آن باشد

که درد نهفته را

به زبانی بازشان گویی:
که بار خدایا
نه چنین عقوبت
مرا سزای مسلمانیست
که در دنج امان خویشن نیز
کسم
دوست از دشمن
باز نشناشد.

رها شده باشی
رها
در میان عطر علفزارهای قدیمی
و آسمان
قدح لاجورد
بر تو باز گونه کند
وبه مجالی اندک
آنچنان
که تیک پلکان بر هم
یکی سنارهات
در چشم سرنوشت
کمانه کند:
نه به هیئت اسفندیار
ونه، پشوتن و گشتناسب
که شاهنامهات
در هم شکسته باشد.

بازت بیسم
ای الف صبح
به دندان

میخ از کف دستان بر کنده
مطلع غزل سپیده دمان باشی
و شعرت

همه تن
روئینه تن بادا

تهران ۱۹ خرداد ۵۶

باران فرد - گل خواب رفت

ناوان این مصیبت
که خواهد داد
شب ای شب دست نطاول گشوده
بر سپیده دندانها
پنهانکار واحه خوشبختی
غار تگر دوشیز گان با کره فانوس
در دشتهای خفته آبادی
ناوان این مصیبت
که خواهد داد
که امسال هم بهار
چون پارو پیرار

آمد،
ولی
گلی از خاک
برنگرد
و آن درخت گشن گردو
در همیشه های
زمستان ماند.

ناوان این مصیت
که خواهد داد
که آب
آبی سیال
از شیر چکه کرد
و من
ناخوش شدم
بی حوصله ماندم
اما درین
هر گز
برف نبارید
باران نزد
گل خواب رفت
من خواب رفتم
دنیا و
هر چه در او بود

...

و سال،

به تمامی تمام شد.

آه ای شب ملال دست نطاول گشوده
برترانه بارانها

توان این مصیبت

که خواهد داد

که خواهد داد

«عطر ملکه»

لب نهر

می تکاند قالی

همسایه ما

بچه ها،

می پاشند آب بهم

خواه مر

دلواپس سر صحیح

می دوزد با سوزن نور

گل سرخی

بر پیراهن فصل

کد خدا - می آید از در باغ
قلبیش پر عشق
حرف تلخش، صلووات
روشنایی آرام
می زند خود را
به تمشکهای دم آب
سبب تنهایی
از شاخه باد
می افتد - در ذهنم به زمین

مادرم - زیر فرنفلهای کبود
خواب سنگینی دارد
می خوابد تنها،
نامصب بهار
چو پانان، از گله میش
می دوشند شیر «نهار»
ظهر - آنها سفره عشق
من خورند، در کاسه صلح
نان و تریدی با هم

آه - دم جنبانکهای کوچولو
با من استوایی آخر
پادشاه کولبها
گله ای دارید؟
آن ور مرز

آه می دانم.

کوچولوهای پر خاکستریم

شیطنهای تاراندستان

از گل سرخ

مانده در حوصله کود کیم

بار دیگر

سفر اقلیمی مرگ

فراراه دوزخ خود

می کنم روشن،

چراغی از تهایی ماه

و کلام را

بالبخند

بر می دارم

برای طرح سلامی از دور

نان و آبم را

می کنم قسمت با آبادی

آه - شیطانهای پر خاکستریم

در مسیل پنجره ها

تنها - یکنفرمی ماند نگران

در تمام ناریکی

توله هایش می بایند

وزش سبز مزرعه را

نا نسیمی می جنبد از جای

نا - می نکاند

بالی پرندۀ شب

می ترسد او

که مبادا پایی

بگریزد

از اختفای تاریکی

آن سوی وسعت مرز

در قارهٔ تور

می رود ایلی از تنگۀ شرق

بارناقه‌هایش حلۀ صبح

کاروانش

حج اکبر

آه در باور رود

غول قزاقستان

ایستاده به پا

روی گرده پل

به کتیبه‌ای

از نسل مادر من

می‌اندیشد

در مطول خاک

آنجا...

پای اهرام ثلاثة

وطن کوچک من

قبیله‌ای

با الواح سومری

با اسم اعظم پارس

از ترعة سوثر می گزرد

در شب قطبی وهم

می مائیم غمگین

با خنجر میراثی ماد

کنار مسکو کات دریک

خیل تابستان

می خزد

از بیشه سب

عطر ملکه

می تر کاند

پوست انار منطقه را

بار دیگر دم مرگ

تنها با فوج سپاه سلطان

باز می گردم از فتح آن

به خاک آبادی

لب نهر

می‌چکد از شاخه به
نور روشن صبح
و کوچولوهای پر خاکشتریم
می‌پرنده
از پریشانی به سر
تا نک سنجدها
از طرح اندام روشن روز
زیر درختان بلند
می‌آید
صدای زنگوله بز
کاکلی می‌خواند
عاشق
در میان ذرتها

۱۳۳۱ هجری

برای علیرضا ارفعزاده

در اسپانیا غزلی نیمه تمام

خدایا

خدایا

در اسپانیای ذهن

آبها

چرا

را کد و بی حرفند؟

شبها

چرا

تیره و تاریکند؟

خانه‌ها

چرا

در تحمل خود ویراند؟

چراغها

چرا

بی پرسشی

در اشتیاق شعله

تا به سحر خاموشند

می‌دانم

می‌دانم

کوچه‌ها

باغها

بی دلیل مارا فراموشند.

آه «فدریکو»!
از «غرناطه»
صدایم کن
آتش گرفته ام
دارم
در فصل موعده
میمیرم.

دیگر در «سویل»
ماندن بیهوده است
عشق بیهوده است
شعر بیهوده است
آه ای صدای خشم
نهان در اصول مثلث
راحتم بگذار
ادبار این گیس بریده
روسی ایام
در اعتبار حادثه
جامه به نیلم زد.

باری در این خراب
جز من که بود؟
آنکه عاشقانه و غمگین

در انزوای شعر
سرود اعتراض
بگریه همی خواند.

رها از آب
رها از خاک
در احاطه کامل آهن، شهید باید بود
شهید باید مرد.
لیلیی انتظار
مرا
تنهای بگذار
واز بلند شکسته
دیگر نگو
که آفتاب در عبارت شرق
همیشه می تابد
واحتمال بهار
در سال اتفاق
قرب بهیقین است.
(فردیکو)!
شاعر جو خن‌آتش
صدایم کن
صدایم کن
دلتنگم
می‌میرم و می‌دانم
پلیکان زخمی صبح

هرگز از خلیج‌های خونی استعمار
باز نخواهد.

دیگر

در اسپانیای ذهن
با این قرق نشسته به چله
هرگز نمی‌توان
باور کردن
که گلهای پر پر مریم
در انقیاد خاک
زنده بمانند.

ایوای

بی که
تجربه‌ای باشد
در اختصار عمر
عاشق شدم
و تنهات از همیشه
در اصلهای سه‌گانه مشروطه
دق کردم و
مردم.

«فرانکو»...!
«فرانکو»...!
غزلی نیمه تمام

پس تو تمام کن
تو تمام کن

۰۶/۴/۲

آلله‌های بخون‌اندر

میان دشت شقایق
در التجائی بهار
هزار لاله سرخ، از تبار دولت گل
به سوگواری نیلینه‌های پرسیا و شان
کلاله‌های گیس
پریشان بادها کردند.
مراکه در دمندترین شاعر م
به قلمه «نای»
بهار کاذب نانشان
به مسند سود
چو خوکهای کریه چهره
هیچگاه فریب نداد.
رسن بیار و
تیغ تقرب
که در معاد شفق
دلبر و دست بسته
کسی ایستاده در سیاق خالک دمشق

که استوارتر از سنگ و آهن و تیر
به انتظار دار

انالحق همی زند از عشق.

میان خطة گلهای خون

در الترام بهار

خدیبو من

به سوگواری نیلینه های پرسیا و شان

دل غریب مرا

زیبا و اور

زمرگ زود رش نکه پاره خون کرد.

دربیغ

به مصلحت روزگار

به لیله قدر

هلال روشن ماه

او فتاده سرد و ملول

به آینه سنگ بشم صفحه رود

چه گوییت ای نقشبند خواب و خیال

چمن چمن همه گلهای به خاک و خون خفتند

کسی سراغ سرو و گل و باسمن نگرفت

هزار سال، از این فصل سرب و آهنم بگذشت

شبی به روی این قفس تنگ

آسمان دریچه ای نگشود

ستاره سحرم

بوی گل شد و بر این رباط کهنه گذشت.

دوباره کی شود آخر بیینت امید محال؟
کنون نشسته به کنجی خراب و خسته تم
شکسته‌تر از من مباد این چنین که منم.

۰۵/۱۱/۱۹
پژن کلکنی

با آن دیگران

دل چون تنور بر شد که به سوز چند گوید
دهن بر آتش من سخن از دهان آتش
مولوی

تلخ گل داشتم و سنگین
از معبربی که در آن
انسان و هیمه را
به یک گونه می‌ساختند.

لب سوخته و زخمگین
از بهشت شما می‌آیم
پیراهنم
به بوی نکبت آغشته
و کفشهایم
آلوده به خاکی
که هر گزش چنین نمی‌خواستم
خاک مردہ
خاک مرگ.

از بهشت شما می‌آیم
و تلخ آنچنانم
که هفت دریا را
تاب شستن اندوهم نیست.

درد بودم و
درد را خواندم
بغض بودم و
گریسم
و در سپیدهای
که بال کبوتر
گلگونه می‌نمود
ومرگ
با بوی سنگینش
در کوچه می‌گردید
زخم را
و آتش را
سرودم.

با همسایگانم
سر گفتار نبودم
که فربه بودند و شادان
وجست و جوی سکه‌ای را
چندان به کار دوییدن بودند
که ایستادنشان را

کمترین بهانه
انسانی دربرابر بود.
آری

با همسایگانم

سر دیدار نبود

آن را که دربرابر داشتم
نمی خواستم
و آن را که می خواستم
نام نیارستم برد

پس

درد شدم .

مرا پا

و شرمگین آنجنان
که گفتنی
عربان به بازار برده فروشانم برده‌اند.
و زخم شدم
زخمگین
و زخم را سرودم.

تلخ گل‌شتم
تلخ
از بازارنان
زمانی که بهای انسان
همسنگ سکه‌ای بود
که به جیب شما می‌ریخت،

تلخ گذشتم

تلخ

از کنار تان

که صدایتان

چندان به زنگ شهوت و زرآغشته بود

که پنداشتی

از میان پای فاحشهای کهنه کار می خیزد.

واز بهشت شما گذشتم

با نفرتی

که تنها

آن کس که می بیند

می داند.

در چشم تان

فاجعه

حادثهای ساده است

ورنج را چنان می نگرید

که نخبیر کار مغور

زخم عمیق و گرم شکارش را

- حنی

اگرچه مادینگاتان

گریستن را

همواره

دستمالی معطر در کیف دارند.

و گستره دیدتان

از دریچه‌ای
که لاجرم
جز به گنداب دروننان نمی‌گشاید
بر نمی‌گذرد.

عشق را
بر قامت بلند عاشقان مغلوب کرده‌اید
و آفتاب را
بر انتظار شنگرفی کوههای شرق
و در شهرستان
مجال انسان
تا پای سفرهای است
که بر آن
پس مانده کامرانی تان را
در مشهوتی بیمار گون
به دندان بخاید

نه حماسه
نه فریاد را
در های و هوی بازار تان
راهی نیست
و در واژه برابری گشوده‌اید
که اعترافی است
به زوال و زیبایی
به اسارت عشق.

پس

به کدام سخن در آیم
که طعم فریادی

در کام زخمگین هر حرف نشیند
وزنگ کدام طرب را

بر پای کبوتر بندم
که فرا رویم

چشم انداز ستمگری است
که جز به تکرار فاجعه

راهی نمی برد،
نه حماسه
نه فریاد را

وتلخ چون نباشم
که زمانی به باد نشستم
که رستن جوانه ای
حتی

جنابتی است.

باری

اینجا نشسته ام

اما نه در کنار تان

نه در بازار تان

که کنار تان

دام سکون و درنگ است و

بازار تان

مهلکه خوف و تنگ
و آسمان حتی
آنچاکه نشسته اید
تنگ چشم و حیر می نماید.

اینجا نشته ام
بیگانه وار و خسته
وتلغ
مثل تجربه لبخند در دیارتان
با این همه
اما
لب سوخته و زخمگین
در آفاقی سرود می خوانم
که گستره نابناکش
از ظلمت سکون شما
بر گذشته است.

عبدالله کوثری

مرئیه شکوه و جلال

تا خاک
«جسم» را
از هیئت همبشه انسان گرفته است
فرجام تلغیت گشده‌گی:
مرگ
مرگ پیر
هر گز تورا نخواند
تو روح با غ خسته ما
تو نسیم و باد
تو نام همیشه‌ها...
(و خون باستانی پائیر-
-رقص دروغ برگ)

۱
- «دریاباغ
آنان که در شهادت پائیز زنده‌اند
به آرامی
همرنگ جاودانی پائیز می‌شوند.-
ناگاه...
ماه گفت.

آنگاه

مارا صدا زند
و رودهای شهر
از قله‌ها و غم
وز دره‌ها و عشق

سراسمه

در شتاب گذشتند

ما

بارانیان دوست
گامی که در برابر دریا نشسته ایم

با

شم گریستن
نا
مرگ

و ماه

از بیکران سبز
شهادت را
بر بام (بام تبره باران)
نشسته بود

۲

آنک یقین تازه، که در چشم ما دمید
و چشمهای مرد

- که با طالع جدید
دیدار پر شکوه ترین نام «مرگ» را
گاهی که در کرانه دریای شب گرفت
برایوان سبز خواند.

تقدیر ناگهان
با خلعت جدیدترین همسفر
برآب
که در چشمهای بدرقه می روید:
او در میان جنگل اشباح
گاهی که با تبر
ارواح
- گرد سایه سبزش دمیده اند

و شب
از شانه بر هن فرود آمد
شال میاه گردن تو
تو
ناگاه بر تن تو فرو پیجید
(و چشمها خیره، که انبوه دکمه های تن ماست -
- و مشهای که در دل دیوار خفته اند.)
گاهی که «من»
(تمام پراکنده غریب)
بر میزها نشست
و ساعت بزرگ
در ازدحام میز

غريبانه ايستاد

صدای تو بود...آه:

ـ(ديگرخطاب دوست) مکن

ـ(دوست) مرده استـ

(آنروز، روز سردكلبسا

ـکه چشم ما

ـدر مسابه های وحشت تصليب می نشست

ـوانشب، شب هنوز

ـکه در باد آمديم

ـاز باده، از مراوده در (خيام)

ـدر صدر جای ساکت ايوان خوب ما

ـدر اصفهان خوب

ـگاهی که پشت مه

ـلبخند تو، در آينه دود ايستاد.)

ـ(ديگرخطاب (دوست) مکن

ـ(دوست) مرده استـ.

ـديگر مگو که خاک (ـکه نفرین شده است)

ـرا

ـباید به پاس واژه پژمرده

ـ(دوست)

ـخواندهـ.

ـو رود، رود کز همه سوی تو می گذشت

ـمن

ـباراني شبان

گمامی که در برابر دریا نشته ام
با کاغذ همیشه
که برآب رفته است.

۳

میراث انبیا

تابوت

بر روی رود (سرخترین رود)
می گذشت ...

وانجا دریچه ابدیت را
بر هدیه ملالت باران گشوده اند
وینجا

بارانیان دوست
پراکند گان با غ.

واو، که همچنان نگران
از دریچه باز
به فریاد

از خون باستانی پائیز
رقص دروغ برگ
(و آنان، که در شهادت پائیز زنده اند،
و آرام

هر نگ جاودانی پائیز می شوند)
سخن می گفت:

او، بر ترین نسیم
که در قلب خالک نیز

نیم همیشه اوست

او، برترین درخت

که پائیز را

بهشانه عربان نهاده بود

او، برترین رسول

که از طور بازگشت

(ندیسی از فروتنی-)

-از میقات)

تا پیشگاه سامریان عصر

ولوحها

که بر کمر کوه

می شکست،

در چشمهای خیره قارون، در انتظار

-که آیا اوست

آن مرتشای فاحشه

(قارون روزگار)

که تاریخ را

به منبر دیگر نشته است

ومرد جاودان:

زکریا

در جامه درخت

گاهی که با تبر

ارواح، گرد سایه سبزش

دمیده‌اند.

آنگاه فتح ابدیت را
موجی بزرگ
رعشه براندام
سبز ریخت.

۴

و راز ما
بزرگترین راز رازها
در هاله همیشه نگین همیشه هاست.
وین نام توست، توست
که انگشتیست
توست،
در دستهای بیعت ما
ماکه عشق خوب...
در دستهای بیعت ما
ماکه مرگ خوب...
در دستهای بیعت ما
ماکه... بوده‌ایم.

ما

از ابتدای شک تولد
دانای راز،
ما
از بامداد سبزگیاه و آب
نا مرگ
در ستاره روحانی غروب،

در خط هنیه

(که خط جداییست)

در سفر،

در نوری از صدا

در صوتی از ادامه اندوه

تاتو:

متزل دیگر.

تو

گرینده پریشترین پائیز

وز ریشه کندن تو

که مرگ تمام بود

تو قتل عام ما

تو

در باغی از همیشه،

ستاره

در آسمان، گلی تو (که افسانه بزرگترین را

-با نور و با نیم نوشند)

آه... ای عزیز باوری ای خوب ناگهان!

این موی توست در رگه مرمر سپید؟

آنچاکه در مجسمه خود، نشسته بی

ودر سکوت خشم تو

افسانه خروش و ستم

خفته است.

آه... ای عزیز باوری ای ناگهان خوب

از جاده‌های خرم ابریشم
از تات
از کرانه میقات
روح توست
که می‌آید،
از پشت مهربانی جنگل
در باغ، در شهادت پائیز
روح توست!

و خلعت بلند
که بردوش باد
قامت نوبت داشت
اندام باستانی ما
مردم شهید
در هالة همیشه تاریخ!

محمد حقوقی



شب دهم

محمود اعتماد زاده (م. ا. به آذین)
اسماعیل خوئی
جواد طالعی
فریدون فریاد
هوشنگ گلشیری

سخنرانی محمود اعتمادزاده (م. ا. بهآذین)

دوستان، عزیزان،

در این ده شب که بربما گذشت، شباهای فرخنده نویدپخش، در محیطی پربار عاطفی،
محیط همدمی و یکدلی از آنکوله که حافظ به درستی وصف می‌کند:
راست چون سوین و گل از اثر صحبت پاک بزرگان بود سرا آنجه تورا در دل بود
شاعران و نویسنده‌گان شما فرصت آن یافتند که در جمع شما بنشینند و گوش‌های از گفتگوهای این
زمان را بگویند. نعمت این جمعیت برهمة ما فرختن باد!
در این ده شب دوستان شاعر و نویسنده‌ام گفتند و شما شنیدید. و این گفت و شنودی
ساده نبود. با آن، چیزی در زندگی همه ما زاده می‌شد. چیزی بزرگ، بهقد وبالای امید،
ابیان. خجسته باد!

و از شگفتیها آن که بهمن نیز—این شکسته ناچیز—در صفحه آخرین که جای من
است، این افتخار بزرگ داده شد که بیایم وقت عزیزان را چند دقیقه‌ای بگیرم. متغیرم.
چه بگویم که خود صدبار بهتر ندادیم؟ زیر کی و تیزینی و هوش موشکاف، همراه بازوان کار و
اراده مردان مرد، در شعاست. در شما می‌گویم، امانه در تک‌تک شما، در جمع. و این جمع تا
جمع است، نیرومند و پایدار است. نیرومند و پایدار در همیستگی خود، در پگانگی خود.
قدرش را بدانیم.

جمعیت جوان پرشور و ناشکیبايی که در این شبها نشان داد چه خوب می‌تواند
در عین آگاهی و انتظار بجا خویشتن دار موقع شناس و شکیبا باشد، بی‌معن به امثال من آموخت
که چیستیم و چه باید باشیم؛ زیان‌گویای جمع. آموخت تا بدانیم که اگر این نباشیم، لیستیم.
و باز، در پیوندی که در این شبها تازه گشت، یک بار دیگر به تأکید تمام دانسته شد که شاعر
و نویسنده از کدام چشمۀ زندگی آب می‌خورد و در چه هواهی دم می‌زند؛ آب و هواه خلق،
—این توده‌گنایم که، در توالی پیگیر روز و ماه و سال، خود را و هرچه را به محکت تجربه
می‌آرساید، کار می‌کند، می‌الدیشد، می‌آفریند، و در این سیر آهسته خوگرفته آدمی و آدمیگری
را به پیش می‌راند. آبخشور همه ما همین چشمۀ جوشان زندگی خلق است. نیرو و توان و برد
اندیشه ما از همین و در همین است. همیشه، تا بود چنین بود و تا هست چنین است. اما، خود
می‌دانید. زحمت افزاییها کم نیست. راه نویسنده و شاعر به سوی خلق هنوز با پرچینها و خارو
خسها و خرسنگها بسته است. راه‌زنان در کمین‌الله. دیدار این شبها، اگرچه روزنه‌ای
می‌کشاید و پلی می‌بندد، کار را سرانجام نمی‌دهد. بند و زنگیری که ما را و شما را دور از هم

برجای میخکوب می خواست همچنان برداشت ویا ملست. از آن گفته، سالها ترس و خاموشی به اجبار، سالها جدایی و بدگمانی و ناپردازی، ریشه خومان کرده نمی گذارد باشناهی که در خور وقت است به هم برسیم و گرمای دلهایان را یکی کنیم. کوششی! کوششی از دوسو ضرور است تا از این یخنندان رها شد و یکدیگر را رها کرد. این، کارمن و شما هردو است. یکانه وظیفه امروز ما: آزاد شویم و یکدیگر را آزاد کنیم.

اما فراموش نشود. آزادی و سبکیت باهم است، ونظم اجتماع، درون مرزیندی این دو، جای دارد. برتری آدمی، افتخار بزرگ آدمی، در همین است که آزاد است و مسؤول. نه در برابر این با آن قدرت دو روزه، در برابر خود و در برابر اجتماع. چه، اجتماع با آنان که به نام او قدرت سخن و عمل یافته‌اند یکی لیست. همچنان که لظم درونی، نظم آلی اجتماع، با آن لظم تعییلی که نگهبان فرمایروایی زد و زور است یکی نیست. آزادی از خود هستی اجتماع از زندگی و هویاتی اجتماع، سرچشم می‌گیرد و حقی است طبیعی. برای بهرمندی از این حق نباید به لطف این و آن امید بست، نباید از کسی اجازه خواست. باید آزاد بود.

دوستان! در این جمع، هرشب بارها و بارها نام کانون تویستنده گان ایران به گوش تان رسیده است. بارها و بارها شنیده‌اید که ما خواستار آزادی الایش و بیان، آزادی چاپ و نشر آثار قلمی، آزادی اجتماع و سخنراوی هستیم. و این همه، بر مقتضای قانون اساسی ایران، متم آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر. خواست ما بازگشت به آزادی است. آزادی خایت مقصود ماست. امروز و همیشه. ما این آزادی را حق همه می‌دانیم و برای همه می‌خواهیم. همه، بدون کترین استثنای. اما این به چه معنی است؟ آیا ما آماده پذیرش و تصدیق هرچه هر کس بگوید هستیم؟ یا گمان می‌بریم آنچه هر کس می‌گوید و می‌نویسد می‌تواند و باید بردی به مقياس جامعه داشته باشد؟ نه! قبول عام به صرف گفتن و نوشتن نیست. حتی اگر، مانند آنچه از «رسانه‌های گروهی» روز و شب می‌تراود، گوشها را به گفته‌های دروغ بز، و چشمها را با نوشته‌های بی‌باور خسته کنند، قبول عام چیز دیگری می‌طلبید. کار زر و زور نیست. حتی، امتیاز دانش و فرهنگ، امتیاز سخنرانی و سخن‌آرایی نیست. سخن—گفته یا نوشته— باید پاسخگوی نیازی عام، بیان شوری همه‌گیر باشد تا قبول افتد. با این همه هر کس، حتی آن که در پایین‌ترین سطح دانش و هنر و الایش است و یا خود خواندن و نوشتن لمی‌داند، باید آزاد باشد تا الایش را، اگر چه الکن و ابتدا، بر زبان آرد، بنویسد یا بنویساند و بچاپ برسانند. بی‌هیچ دخالت و مزاحمتی از سوی کسی یا مقامی. زیرا آزادی حق هر آدمی است و هیچکس را نباید به بهانه‌های سراسر تزویر، مثلاً پیشگیری زیان‌های احتمالی، از این حق محروم داشت. چه، این گونه بهانه‌ترایشیها و دلسویهای تفاق‌آمیز هرگز سر تمامی ندارد و هر ناتراشیده زرآوری می‌تواند پاس منافع غاصبانه خود را مرز صلاح جامعه جا بزند. چنان که کرده‌اند و می‌ینیم.

دوست من! فرزندم! من اگر به گمان درست یا نادرست—نویسنده‌ام، تو خواننده‌ای. من می‌نویسم و تو می‌خوانی، اگر بخواهی. داد است و ستد. دیگر جا برای شخص سومی نیست که میان ما سرک بشد و از سرفضول به تو بگوید چه بخوان و بهمن دستور بدده چه بنویس. تو آزادی و من آزاد. آزادی من و تو به هم بسته است. آزادی را برای هم بخواهیم. تو پاسدار آزادی من باش و من نگهبان آزادی تو. نه تنها در خواندن و نوشتن، در همه جلوه‌های زندگی

فردی و اجتماعی. چه، آزادی، مجموعه آزادیهاست. آزادیها را از هم جدا نمی‌توان شمرد. هریک به دیگری مشروط و هریک به دیگری منکی است. هر خلل و هر آسیب که به یکی بر سر - شلا آنچه زیانش بیش از همه رو به نویسنده و خواننده دارد: منع یا محدودیت آزادی قام - سراسر آزادی در جامعه خلل می‌پذیرد و آسیب می‌بینند. و این برای مردم آزاده مسؤول تحمل پذیر نیست. و درست از همین رو است که، با پیدا شدن ناچیزترین اسکان که می‌توان در تصور آورد، کانون نویسنده‌گان ایران فعالیت از سرگرفت. و در نخستین وهله کوشید تا، برای رسیدن به هدف مشترک‌مان که آزادی است، بله از اتحاد میان جداییها بزند.

دوستان! اتحاد ضرورت زبان است. برای ما و شما هردو، هریک در زینه خود، ولی با همه تو شو و توان خود. زیرا، پس از این سالها هرآکنده‌گی و بدگمانی، با این سیلاپ دروغ و تهمت و فربیک که برما روان شده است و ناچار چیزی از لای و لجنش درما می‌نشیند، اتحاد آسان نیست. تربیتی نومی‌خواهد، با یعنی درست و اراده‌ای استوار، و در همه حال، فراتر شدن از حقارت‌هایی که در همه ماست. و باز دشوارتر، متعد مالدن است. مداومتی طلب می‌کند که با هم خسته‌کننده باشد و حوصله سر ببرد. ولی چاره نیست. باید تحمل کرد و تحمل - پذیر بود. درگفتار و بحث و احتجاج، و همچنین درکردار، در این راه دور که در پیش است، باید آگاه و مسئول قدم برداشت. با آن که شریک و همراه ماست، بردباری و درستکاری شرط است. مقدم داشتن عدف مشترک بر تمایلات خاص خود شرط است. باید واقع بین بود. واقعیت کم دامنه مطلوبی را که در دسترس است فدای آرزوهای دور و دراز نباید کرد. سالها دور از هم کرخ‌گشته و زمینگیر بودیم. اکنون، چنان که شاعر می‌گوید: رستگاری قدمی است که زجا برکنند.

در این شبها به چشم دیدیم که مرد زمینگیر، در تلاش جالانه‌اش، از جا‌کنده می‌شود. این حادثه‌ای بزرگ است. معجز آفرین است. به کوشش و تلاش خود با فروتنی ادامه دهیم. با پشتکار و اراده شکیبا به کار شریف و مرسوم خود ادامه دهیم. درست کوش و پیوسته کوش باشیم، نه شتابنده و بمسر در آینده. یا همه یاهیج، درست نیست. هم امروز را هرگز، درست نیست. همان داستان سنگ بزرگ است و علامت نزدن. ولی ما و شما به شکار سایه لمی‌رویم. ما و شما، با ورزش چشم و بازو، می‌خواهیم به نشانه بزنیم. و امروز، نشانه آزادی است و بازو، بازوی اتحاد.

دوستان! جوانان!

ده شب، به صورت جمعیتی که غالباً سربه ده هزار و پیشتر می‌زد، آمدید و اینجا، روی چمن و خاک نمناک، روی آجر و سمنت لبه حوض، نشسته و ایستاده، در هوای خنک پاییز و گاه ساعتها زیر باران تنده، صبر کردید و گوش به گوبلندگان دادید. چه شنیدید؟ - آزادی و آزادی و آزادی... می‌برسم: چه چیزی در پس این واژه نهفته است؟ اگر همان تنها صوتی باشد که از دهالی به گوشی می‌رسد، هیچ. باد است و هوا، و همین زلدگی ترس خورد و گرفتار که در آن چاره‌یخیغ تان خواسته‌اند. اما، اگر شناخت و اراده و تلاش جمع در این واژه جان بدمد، آزادی سر ریز نیروی آدمی، شکفتگی بلوغ آدمی است. ما و شما، تماشی ملت ایران، به نیرو و شکفتگی بلوغ خود سزاواریم. آزادی می‌خواهیم و آزادی را در واقعیت زندگی هر روزمان سی‌نشانیم. تا بدانند.

در این ده شب، در آشنایی اندیشه و کلام، در شوق نزدیکی جالها، در پایداری خواستاری، در تماس دستها و نگاهها، ناگفته عهدی میان ما بسته شد. چیزی ما را به هم جوش داد. من این را به چشم می‌بینم و شادم. از تهدل شاد و سپاسگزارم. می‌دانم. از این پس یک چیز بر دشمن و دوست روشن است، که ما شما را داریم و شما مارا. نیرویی بزرگ در کار پدید آمدن است. دوگانگی «ما و شما» در این شبهای خدابی می‌گذازد و یکی می‌شود. گوینده و شنونده، لویسنده و خواننده، دیگر چیزی جز یک ناسگذاری نیست. مانند سر و دست و چشم و زبان، که همان یکی است: شخص آدمی. مراقب باشیم. نگذاریم این ناسگذاریها، در هر زینه فکر و عمل که باشد، باز از هم جدا نمایند. زلھار، زلھار! از دوست، از دوست کهن یا لو یافته، نبریم و خود را دشمنکام نخواهیم.

واکنون، در این شب که پایانش نزدیک است، به گفتارم پایان می‌دهم.
سلام بر دوستان! درود بر دور و نزدیک و بنده و آزادتان!



و زاد روز من، اکنون

- «پس، این محله هنوز
نموده است؟»

- «چه فکر بکری! هم!

پس، محله‌ها هم میرنده‌اند؟
شهرها نیز، پس؟

پس نیز، حتی، کشورها؟
وناگهان...»

- آری.

وناگهان
جهان،

که برسر اسر نیزارش نیزه‌زاری خواهد دمید از سرها.
ونای‌هائی خونین خواهند بود

که از شمانه، که از مانه،
که از خدا نه، که از خود می‌پرسند:

- کدام فاجعه شمشیر بر کشید

که، دروزیدن خونینش، از رویشه سوخت
بلند و پست، تروخشد، نیک و بد،
هر آنچه رویان،

در بیشه‌زار پیکرهای...»

وهبچکس نتواند بود آن روز

که شرمسار نباشد
از این که می‌آید،
برای آن که آمده باشد.
و هیچ واژه نخواهد ماند
که ناگزیر نباشد
از این که زادن کوتاهان را بسرايد،
و از فرود آمدن، از پستی گرفتن هر معنا، دم زند،
میان باغی و امانده از پریروزان،
که فرصتی زیبا می‌بوده بوده است،
می‌گویند،
برای رستن وبالیدن صنوبرها.

تمام این همه را می‌دانم.
همین توئی، شاعر!
همین تو خواهی بود
که ذات وارستن،
که ذات بازشدن، بیرون آمدن، از خود بیرون آمدن،
که ذات بازشدن، و آنگاه
گشوده ماندن برخاک و آسمان را در خود می‌پروری،
فراتر از همه درها

تمام اینهمه بوده است و هست و خواهد بود.
اما
لطیفه‌ای است که آفاق ایستاده فهمیدن بیرون است.
و آن

همان، همانا، موجیست روودوار، یارودی موجوش،
که «اکنون» است:

نبوده - بودن، با نیست - هستنی جاوید: اکنون،
که گوهری دارد همخون شعر،
که ذات هرچه «شدن» را در خود می سراید؛
که، گرچه می آید، یعنی می گذرد، یعنی می آید،
نه در «گذشته»، نه از «آنده» است،
و هرچه می میرد، باز هست وزاینده است؛
که مانند گارترین است؛
وجاودانه نخستین و آخرین...
و این محله در آن جاری است.

و این محله بزرگ است وارجمند:
چرا که می زاید؛
چرا که می افزاید.
چرا که فردائی خواهد بود،
و بودنش
همای زیبائی خواهد بود
که، بی گمان، فرداوار، یا همیشه وش، از هرسو خواهد آمد؛
و رخ گشودنش،
از هرسو،
همای زیبایی خواهد بود
فسانده بر همه آفاق چتر شهرها.

و زادروز من از «اکنون» آغاز می شود.

و زادروز من از بامداد خونینی آغاز شد
که هسته ازل از خود،
یعنی از بسته
نبوده بودن
بیرون آمد؛
و غنچهوار،
به روی هرچه هماره است باز شد؛
و دید، اما، هیچ باغی بر او گشوده نیست،
این، وزینجا، بود
که بسته شد، دیگر بار،
و هستنش،
در پرده نهفتن
تا لحظه شکفتن ما،
راز شد.

و زادروز من از بامداد خونینی آغاز شد
که این محله نخواهد مرد.

نه! این محله نخواهد مرد.
برادرانم
ردایی از آتش بر تن دارند.
برادرانم هستند؛
و بامداد وش،
از پرده نهفتن،
خاموش، اما فریاد وش؛

بیرون می‌آیند؛
و، پیش از آن که، چو شبگیر،
درمسیر گشايش،
جان بسپارند،
بلند نخل برومند آفتاب را،
تا باع‌های شکفتن،
بردوش خويش می‌آرند؛
وريشهایش را دربيشه همبيشه اين خاک می‌نشانند،
و خود، همانا، بادوار، می‌گذرند،
اما، بادوار، می‌مانند.
نه! اين محله نخواهد مرد.

نه! اين محله نخواهد مرد.
چراكه من، فرداوار، ناگزير از آمدنم.
و شرمسار نخواهم بود:
چراكه زيباني تنها در آفريدن است که زيبا می‌شود.
و من می‌آيم و زيبا خواهم بود:
چراكه فردا تنها در آمدن، در فردا بودن، است
که فردا خواهد بود.

نه! اين محله نخواهد مرد.
و من،
هماره، فرداوار، ناگزير از آمدنم.
چراكه فردا فرداست؛
و من

منم.

نهم گیرماه) هـ—تهران

در امتداد زرد خیابان

زردپوشان به چه می‌اندیشند؟—

صف به صف

ستوار

استاده به جای،

چون ستونهایی از پولاد،

که بر آنها بامی از باد...—

به چه می‌اندیشند این مردان؟

می‌توانند بود

آیا

کانسوی دانستن

دردی انداخته باشد چنگ

با دل این بیدردان؟

—بیدردان؟!

—آری:

اینچنین، از دور که بینی شان، پنداری.

در نگاه هربک

چبره‌ی ساکت بی‌حسی پرهولی است:

همچنان ماری افسرده ز سرمای زمستانی.
وای!-

وای اگر سر بردارند!
پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می کارند.
و نگاه هریک

فوارهای از حیرت،
برشه تا دل افلات

گوییا می گوید:
- «ابرها، این همه ابر، این همه ابر،
آخر از چیست که امسال نمی بارند؟...»

آه، باید، به حقیقت باید،
باید اینان پذیرند
آن صدا را، کز غرش هر رعد به گوش آید:
- «ابرها گاوانند؟

شیرشان را می خواهی نوشید؟
آستین‌هارا باید بالا بزنی؛
و پنیرا باشی امکان لگد خوردن را:
ابرها را باید دوشید
ورنه از اشگ برافروزی اگر صد فانوس،
تیرگی‌های افق را، در چار جهت،
همچنان خالی خواهی دید؛
ورنکوتر نگری،
پس هربارش مصنوعی نیز
خشکسالی خواهی دید...»

پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می‌کارند.
وبرادرهاشان، در غربت شهر،
میهمانانی ناخوانده،
گچ، گم، سرگردان،
رانده،
وامانده.
و شگفتا!

مثل این است که این بیدردان:
زردپوشان را می‌گوییم...

[اینک آن لحظه که باید گفت.
اینک آن لحظه که باید عربیان گفت.
شعر خوب
مثل دیدن عربیان است.
آه، اما من
با حروف سربی پیمانی دارم؛
و حروف سربی
دیرگاهی است که از عربیان می‌ترسند.
باز گویا باید
گفتن مثل نگفتن باشد.
باز باید در صندوق خیال را بگشایم،
و بینم در آن،
قامت دیدن را، ازململ پوسیده تمثیل،
گردگون پیرهنى آبا هست؟
هست:]

... زردپوشان را می گفتم:
مثل این است که این بیدردان
هم از این خاک نروییدند؛
هم از این آب ننوشیدند؛
و- همانگونه که من-
هریکی برگی از این باغ نیند.

مرگ خودرا،
با غ
فوچ جراری از زرد می آراید
باورم نیست: خداوند!
خواب می بینم پنداری:
بنگر، آن روح خزان است که، با دندانهای زردش،
می خنند و می آید.

لحظه‌ای سرخ
- که می دانی-
در راه است.

دیر یا زود،
خشمی از دوزخ خواهد گفت:
- «آتش!»

گل یاس غمگینی را دیدم،
رسته بر ساقه بیداری،
نگران در زردان:

- «باکه گویم

(می خواند و سری می جنband)

که دلم خونین است؛

و که می سوزم، می سوزم، می سوزم از این

که چرا چونین است؛

و چرا چونیند اینان:

این خطرناکترین مسکینان،

وحشت انگیزترین فوج ندانستن

و توانستن...»

ها نزدهم آذر ۱۳۹۴ - تهران

از خاک و خشم و اندوههم

جنگ عظیم اضداد

- می گویند و نیک می دانم -

نابود می کند تمامی ویرانی ها را

در پایان کار؛

و آباد می شود هر آنچه خراب است.

جنگ عظیم اضداد

- می دانم -

آمیز گار آتش و آب است.

بی شک،

جنگ عظیم اضداد

این خاک را به باد نخواهد داد.

ونیک می‌دانم، می‌دانم، کاین ویران،
گیرم پس از یکی شدن دیر و زود،
آباد خواهد شد، آباد.

ونیک می‌دانم، می‌دانم، بهشت نیست؛
ور هست،
ما را به هیچ روی فراتر
از سرنوشت نیست.

ونیک می‌دانم، می‌دانم،
در خاک من هنوز خدا هست؛
زیرا
در خاک من هنوز گدا هست.

ونیک می‌دانم حقایق بسیاری را
از این دست.

و خوب می‌توانم روزی را در نظر آرم
که هرچه هست واژگون شده باشد؛
وان پرتو گرامی،
در دور دست،
این کار و ان در بذری را
به سایه سار موعود رهنمون شده باشد:

گیرم پس از سپیده دمی
کافاقش

یکچند غرق خون شده باشد.
و خوب می توانم آن روز را،
چندان نه دورتر از نزدیک،
در نظر آرم.

تا دیرتر نباید از زود
آن روز،
چندان نه سخت تر از آسان، می توانم
در پای او، به گونه شب، چون شبنم، جان بسپارم:
آخر
من خاک خویش را دوست می دارم.

خشم من، اما، از دانستن داناتر است،
پنداری؛
و اندوهم از توانستن،
باری، تواناتر.

از چیست ورن، ورن چگونه است، که چون می گویم:
من خاک خویش را دوست می دارم،
بیدار و منفجر، خشمم، منفجر و بیدار، در من نعره می زند:
- آری،
من خاک خویش را دوست می دارم؛
و دوست می دارم
ابری شوم تمام تن از طاعون

و دانه‌های زهر سیاهم را

دم به دم

برپهنه سترون این خوابزار بیارم؛

و دوست می‌دارم

بادی شوم تمام نفس از آتش

و شعله‌های بوته‌وش آهم را

گل به گل

در رخوت کویری این هست نیست وار بکارم

و بن جمله، باری، از نفرت نیست،

از عشق است،

گفتم:

من خالک خویش را دوست می‌دارم...

خشمم چنین خروشد؛

وانگاه،

از شب عمیق‌تر، اندوه‌هم، عمیق‌تر از شب، در من می‌موید:

- آه،

وقتی که پیری و سرطان بی‌درمان است،

آبا چه می‌تواند کرد

نومیدوار فرزند

جز این، همانا، کز مادر دل برگیرد

و آرزو کند که بمیرد؟...

خشمم من، آری، از دانستن دانانر است،

پنداری؛

واندوهم از تو اanstن،
باری، تواناتر...

دهم بهمن ۱۳۹۰—تهران

بر روی پر سرود «شدن»

۰۱. مرگ

دیرینه‌تر همانا کینه‌ست.
در سینه،

تا دهان بگشايد:

هم در دمی
کز سوی ناگهان
بغض گلو له‌ایش گلو گبر می‌شود؛
و با زبان زخم،
با دهان دریدن،

فواره وار و
فریاد وش،

در آتش،
خون و جنون خود را بسرايد:

هم در دمی
کافاق چشم به خاکستر می‌گراید،
و آنگاه،

در سرایش آرام آه،
فوارة بلند سرازیر می‌شود.

۲. مرگ؟

دانای واژگان را پرسیدم:
- «عقل؟»

خندیده:
- «بندی
بر زانوی شتر!»

پس، گوهر جنون را دانستم
کآزاده و گشاده،
ویرانگرای و ویرانگر،
در سینه می‌وزد:
و آفاق چشم طرح صریحی از کویر می‌شود؛
این یعنی
کآزاد و سرکشی؛
و آئینه‌ای شده است نگاهت
که در یقین بلورینش

تاریکها
روشن،
و دورها
نزدیک
تصویر می‌شود.
آری، یقین!

دانسته‌ام که دانستن ساده‌ست:
مانند خاک،
آنگاه

که زیر پای رهگذران افتاده‌ست،
و مثل آب،
آنگاه

که ناگزیر می‌گندد
در خواب دیر ساله مرداب.

اما جنون سرکش
از آتش
می‌آموزد؛
اما جنون آزاد
از باد.

دانسته‌ام که جان جهان پر می‌شود.
اما جنون،
جنون شکفتن
فریادوار و
فوارة وش،
در آتش：
در آتشی که ناگاهان حریر می‌شود؛
این
یعنی که مرگ می‌آید؛
وین یعنی

در قطره وار خویش

دریا را در می‌یابی؛

وانگاه

دربانوی زلال، یعنی

درخوابهای آبی

می‌خوابی

دانسته‌ام که جان جهان پیر می‌شود:

ورود پر سرود «شدن»

در بستر هماره خود

گوهر شکفتة هیچ آوازی را

برموجهای اوج

تا هماره

نگهدار نخواهد بود؛

بسیار خواهد آمد و

در اوج‌های همه‌ماش

موجی نشان از این همه،

زین بسیار، نخواهد بود.

با اینهمه، از این همه آنسوتر،

زیبایی حقيقة سرشاری است،

بی‌شک به سالخوردگی انسان بودن،

که بودن روانه انسان

بی‌آن،

بی‌گمان،

سرشار نخواهد بود:

دارم به این حقیقت زیبا می‌اندیشم
که، بی‌گمان،
حتا اگر خدا نباشد نیز
انسان بهزشته و دروغ و بدی سرسبار نخواهد بود؛
و روزگاری خواهد آمد
که در زلاتتاب جهانگیرش
جزئیکی و درستی و زیبایی در کار نخواهد بود.

دارم - بگو: «شعار!» - به ایمان می‌اندیشم، .
ایمان -

شعر شعور ساده تاریخ،
ایمان -
ایمان به ذات جاری انسان
که رود «شن» پرسود ازا اوست؛
موجی که هر فراز ازا او، هر فرود اوست.

ایمان! -
این را برادرانم گفتند:
هم در دمی که تاریخ
در خونشان قد افرشت،
چون مرگ،
در برابر دژخیمان.

ایمان! -

این را برآذرانم با خون گفتند:
هم در دمی که سینه ناگاهانشان

با دهان دریدن
فریاد شد؛

و در جنون شکفتند؛
و بانوی زلال‌ترین خواب را
در سرخی سپیده‌ای از خون خویش پذیرفتند؛
یعنی در
دربای خوابهای آبی
خفتند.

آری، جنون:
نا کینه،
در گشايش سینه،
دیرینه‌تر نباشد.

آری، جنون:
نا عشق،
دلنواز و سرافراز،
بال بگشاید
در سرخی سپیده‌ای از خون.

بیست و هفتم دی ۱۹۵۰ — تهران

برساحل نشتن و هستن

۱. برساحل صبور شما
فریادوارهاتان را

در پرده‌های گندیدن
از نزدیک می‌شناسم.
در پرده‌های گندیدن،
فریادوارهای شما
ترکیدن حبابهای عفونت
برچهره پرآبله مرداب است.
من منطق دروغ را می‌دانم.
می‌دانم این هیاهو چیست.
می‌دانم، این هیاهو
گلبانگ موج
در پرده‌های توفیدن نیست.
می‌دانم، این هیاهو
تصویری از تصور برخاستن
در مرگخواب است.

من خواب مرگ را
در جوار شما
از نزدیک می‌شناسم و
می‌دانم

کابوس لاشه‌ها را
در خواب مرگ
و در جوار مردابی
کارامش شبان شما باشد
مرگ آبهای روان بودن را دیده‌ام از نزدیک،
وز مرگ آبهای روان بودن تان دانسته‌ام
که قطره‌های ماندن را ناگزیر می‌کند از گندیدن
ذات ایستاده مرداب،
در آب مرگ.

ناچار،
افسوسخوار و
بونیماروار،
بر ساحل صبور شما می‌نشینم؛
و در دروغهای درشتی که می‌دمد
بر چهره پر آبله مرگ‌خوابتان
ترکیدن حبابهای عفونت را می‌بینم.

بر ساحل صبور شما می‌نشینم و می‌بینم،
آری،
آذینی از حبابهای چراگانترین عفونت را
بر آبهای گند،
بر آبهای گنده شدن،
بر آبهای گندیدن.
و می‌گذارم

ابر گریستم را
تا عقدۀ درشت ترین خشم‌درد خویش را بگشاید
با آذرخشنادی از خندیدن.

می‌گریم، آری، می‌گریم بیزار و زار:
حالی که سرنوشت شرف را
لاشخواران،
تقدیر عشق را
دیوان و
فردای آفتاب را
شبکوران،
بر برگ آب و بر ورق آتش،
و بر روای باد
رقم می‌زنند.

می‌خندم، آری، می‌خندم ناچار
حالی که رو بهان از بی‌پاکی،
کفتاران از پاکی،
و سنگ‌پستان از چالاکی
دم می‌زنند.

ناچار،
بر ساحل نشستن و هستن،
می‌نشینم و هستم:
بیزار و زار،
با گریه خند بوئیمار.

و گریه خند زاری بیزارم

هر بار

موج حقیقتی است که،
ویرانگرای و ویرانگر،

سر

بر ساحل صبور شما می کوبد:
حالی که فوج و اوج هیاهو تان
تنها

تصویری از تصور فریاد است
در دهانی از
ترکیدن حبابهای عفونت،

که چهره پر آبله مرداب را
در مرگ خواب تاریکش
تنها

با

تصویری از تصور آشتفتن
می آشوبد.

و آنسو ترک

رفتار رُفتگار زمان است،

آنک!

رُفتگار زمان،
بنگرید:

دارد
جاروب تندروب فراموشی را در دست می‌فشارد.
دارد
مشتینه‌ای پلشتی و زشتی را،
که زشتی‌ی پلشت شما باشد،
از آستان تاریخ
می‌رود.

بوساحل نشتن و هستن

۰. آن لحظه در هماره‌ام
هر لحظه مردن، آری،
هر لحظه بار لحظه مردن را
برشانه هماره خود بردن،
باری،
این است
آن لحظه در هماره‌ام،
آه،
آن هماره که در لحظه‌های من
بوده‌ست و هست و خواهد بود
جاری.

بیهوده می‌ستیزم،
می‌دانم:

بیهوده می‌ستیزم
تا

درحالتی نبوده بیاویزم،
یا

درحالتی نیامده بگریزم؛
تا

از حالتی که هست پرهیزم،
می‌دانم،

بیهوده می‌ستیزم.

وینگونه چشم اکنونم
در بینش عتیق حقیقت
عمیق می‌نگرد؛

و آب خوابگون پذیرفتن
بر بینشم عمیق می‌گزرد.
پس می‌پذیرم؛
و می‌گذارم
تا خفتگان سنگ،

در خواب آبگون پذیرفتن،
بر ساحل صبور بیارامند،
و آشفتگان موج

از اوچ پرخوش رجز
به ساحل صبور بیانجامند.

اینگونه صخره‌ای شده‌ام،
بر ساحل نشستن و هستن.
وینگونه،
دریاوار،
می‌روم و بر جایم.
وینگونه، دور و نزدیک،
در خود نشسته، سوی شما می‌آیم؛
و مرگ،
مرگ ویرانگر، مرگ مهربان شمارا
در موج موج خویش
با واژه‌های اوچ شما
می‌سرایم.
اکنونیان!
اینگونه چشم اکنونم
خورشیدی است
از خون ویخ،
نشسته به دیواری از غروب و افق،
کز دور دستهای زمستان
بر ساحل صبور شما می‌تابد؛
و زیر آسمان کهن تان
تازه‌ای نمی‌یابد.

وینگوله بار لحظه مردن را
برشانه هماره خود می‌برم:
ناآسمان نمای کهن تان،
در لحظه خجسته ویران شدن،
آواروار،
فرو آید بر سرم.

اکنونیان!
اکنونیان!
جهان شما خواهد مرد؛
و زیر آسمان کهن،
تازه‌ای
بار عظیم لحظه‌های مرا
برشانه هماره خود
خواهد برد.

بیت و ششم مهر ۱۴۰۰ - تهران
اسماعیل خویی

من و آب و عطش

کچ می روم همیشه

-قیاق-

ولقمه را، هر بار
صدبار دور گردن می چرخانم.
وقتی که روی جیوه‌ی آینه

-حتی-

پک موش موذی دم می جنباند
باید زبان بداند
راز کنایه را
و پیش از آنکه آتش به پا کند
باید بیاد سبزی سر باشد.

با هر «شما» که می گوییم
باید به بیاد داشته باشم
که چند «من» همیشه
در کار قفل شمردن هستند
آینه‌شان شکسته
آخر، کنار آخر می چینند،
در ملتقای آب و عطش می سازند
دیوار، پشت دیوار
تا این عطش بمیرد در من

و آب را بنوشند آنان.

از عشق و پاک بازی وقتی می گوییم
مشتی هزار مرتبه سنگین تر از پنک
از پشت شبشه دهانم را

تهدید می کند

و از میان گلهای قالی
صد زنده یاد، سرک می کشد
(انگار باید اینها

که در متند و با من
از عشق مرده باشند)

با اینهمه
از عشق می سرایم و آبی می گوییم
زیرا
آواز عاشقان را می دام
ومی توانم از نرانهی چوپانان
یک نیزه‌ی بلند بسازم
که قلب این سیاهی را بشکافد.

تلخ است، تلخ، اما
اینم، همین که می بینی
از نسل لاکپستان
و گنگها
کج می روم همیشه
قبلاج!

فردای شیر

در گذرگاه مردار خواران
با درختان خشکیده گفتند:
- «شیر، آوازه‌ی جنگل اینست؟
یال و کوبالش کو؟
کیش بسته؟
این همان است.

خورشید در مشت؟
این رمک رفته، این دل شکسته؟

پاسخ آورد باد موافق:
- «در گذرگاه مردار خواران
داغ دارد به دل شیر بیشه
رام و آرام
سرف و برد در خود همیشه
پنجه در گل
راز دارد به چشمان نیلی ش
استخوان سوخته
از درون می درد سینه‌ی خویش»

پاسخ آورد باد موافق:
- «در گذرگاه مردار خواران

شیر دربهت مرداب مانده است
سوگوارگله، در غم جفت
جفت اوراکجا بردۀ صیاد؟

گفت باد موافق: «حریفان!
شیر دربهت مرداب خوانده
دست مردار
 DAG دارد بهدل
 راز درچشم
 در سر اندیشه‌ی پل
 جفتهای جوانتر
 از درون می‌درد سینه‌ی خود
 شیر، تا برشدنهای دیگر!»

لحظه‌های بارانی

نهایی پرنده، قفس می‌سازد
جائی برای صبح مهیا کن
جائی برای حرف زدن
بیداری.

شاید تمام فصل
ما پاسدار لحظه‌ی باریدن باشیم

با قامت بلند هیا هو
آوار ناگهانی باران را.

شیپور صبح

از هر کجا که آمده ای، ای شکوه مند
دست تو دعوتنی است به میلاد
و باتو صبح، مقنعه بر می دارد.

در پیشگاه تو
گم می شود هراس شبانه
و کبک نایينا
هر می گشاید عاشق وار
از چاه ویل برفی ش.
آنی که از قبیله‌ی اهریمن است
می خواست شک کنم به یقین تو
در روشنان چشم تو اما
صد چشمی یقین می بینم.

امروز،
صد چشمی یقین دارم
و دوست می دارد دستانم

ضریبان تند نبست را
عبارهای گمشده‌ی تو
در من دوباره برمی‌خیزند
وز تارهای خونی قلبم
نن‌پوش گرم زمستانت را می‌بافند
تا در سپیده‌ی یوم القیام
شک تو، شک ما
و اعتماد تو، ایمان ما و من باشد.

رخساره زرد من!
درد تو درد من!
از بیعت من و تو
شب مثل بید مجنون می‌لرزد
وصبیح، پشت در
شیپور می‌نوازد
شیپور!

جواد طالعی

باید منتظر یک طوفان باشم...

باید منتظر یک طوفان باشم؛
مگر جهان آرام،
در آرامش است؟

هنگامی که مورچه‌های کار
روی زمین،
در تکاپوی برهم زدن
آرامش خلنده و
بی رحم
زمستان در پیش
هستند؟
و زنبوران جوان
منظومه‌های شهد کهکشانی گلهارا
-با خود
به خانه می‌آورند
تا بهار را
در انبارهای مومن زمستانی
ذخیره کنند،
و در زیر علفها
صدایی اتفاقی
خبر از جیر جیر کی
پنهان
می‌دهد
که در سایش پاهایش
ناقوس آتشین
خبرهای پنهانی
هست؟
هنگامی که ناگهان

موشی صحرایی
از سوراخی در دل زمین

به بالا می‌جهد

و خبر از قلبی تپنده
در زیر خاک

می‌دهد

و آفتاب،

به ناگهان

در برق خنجر دندان جلویی

جلوه می‌کند،

و آفتابگردانها

بر خنجر دندان موش خرما

مسجده می‌برند،

و جهان

پر از صداهای مرموز

خبر دهنده

می‌شود،

- باید منتظر بک طوفان باشم

و اتفاقی ناگهانی را،

- که مادر طوفان است.-

در ناگهان اتفاقهای روی زمین،

انتظار برم...

پسران ذمین

۱

اینک دوباره باز می‌آیم
اینک دوباره
شهر را
با طنین گامهای سرین خود
دوپاره
می‌کنیم،
اینک، دوباره
بامها و هشتیها
وطاقها و
روزنها،
از چشمهای کنجکاو دختر کان
پر می‌شود
و طنین هلهله شادمانی آنها
با طنین گامها و
فلزهای فتح ما
یکی می‌شود

وسربازان دلیر
مردان خود وزره و
شمیزیر

سپرخونین خورشید را

به غنیمت می آورند
نا در سر زمین تاریکی و
وحشت،

دختران گیسو سیاه
تکه های آرزوی روشن خود را
به گیسو ان سپید

سپرسیمین،
دخلیل بینندند

و فتح ما
کامل شود.

۲

«اینک

فرزندان وطن
پسران برحق زمین
به خانه خود -

بازمی گردند...»
خوش های گندم نو رسیده

فریاد می کشند:

«اینک

پسران برحق زمین
که زمان را

با پوتینهای میخین خود
تکه نکه می کنند

و زمان

که روزهای رسیدن را

در گرددباد آهن داغ

پاره پاره می کند،

و روزهای نکه نکه شده

در صفائ طولانی

نند و بی امان

می گذرند

وجویارهای آبیاری و

میlad

در نیمه راه زمین

راه خود را

گم می کند

و در اعماق کوهکشان

ستاره دنباله دار

می شوند

و دنباله های آتش

کشتارها را

می سوزانند.»

و خوش های آتش نورس

فریاد می کشد:

«اینک، پران بر حق زمین!

مردان خود وزره و

شمشیر

که در راههای آبی

گم شده‌اند،
در چاههای آتش هوا بی
سقوط می‌کنند؛

اینک
آنان
که بر سر ما
پا می‌کویند.
نا از آتش
شراب بسازند
وبه زمین خفته
بنوشانند
و خواب زمین را
بنویشند
ودر کهکشان رقصند
آنرا،
به رقص آورند.

شعر

ای شعر!
ای برادر هم خون!
برخیز و از آناف برو بیرون!

و در گوچه و بازار و پارک و خیابان
با صفحه‌ای پراکنده اندوه آدمیان
بکی شو.

ای شعر!
ای برادر هم سنگر!
برخیز و به میان مردمان برو
و با زبان آنها با آنها سخن بگو
و اندوهشان را تسکین ده
و نوازششان کن!

ای شعر!
ای معشوق متفرد من!
 بشکن قرار و قاعده را
و با زبانهای پراکنده و جورا جور
حرفهای جورا جور
بزن،
و خود را با رنج خلقها
زینت کن!

ای شعر!
ای برادر خونینم!
به مزرعه برو
به نزد مرد خسته دهقان
و به او درس امید و شهادمت بده؛

به کارخانه برو
و به اهالی خستگی و کار
حرف ستیز و پایمردی
بیاموز،
و آذیرها را
به صدا در آر.

ای شعر!
ای پرنده پر بسته!
ای تبل خسته!—
از قفس ذهن من بیرون بیا
و پرواژکن
در آفاق دوروندیده،
وبرسر بامهای گلی خانه‌های مردم پایین، بنشین؛
وبه آنها باد بده،
آنچه نمی‌دانند،
بهزنان، به مردان، به کودکان و جوانان
وبه پیران.—
وبه همه آنان که دل در دمندی دارند و
پشت خسته‌ای،
وشبانه روز آه می‌کشند و
بسیار دلگیرند
حقیقت پنهان را
آشکار کن.

ای شعر تها،
نترس،
از جامعه حلزون تصاویر پیچ در بیچ ترسخورده
بیرون آی

ولخت و ساده
-بسیار ساده-
با مردمان ساده
حرف بزن
و پوز خند دلگان ترسوی بی ما یه را
به هیچ مگیر.
(-وبگذارشان که لاس بزنند،
با شعرهای بزک کرده!)

و ای شعر!
ای خواهر زیبایی!
دل قوی دار
که پس ازانجام وظيفة معهود،
زیبایی نازه و غریبی
خواهی یافت
که جز انگاره‌های جهان تازه آینده
معباری نخواهد داشت.

۲
آری،
اکنون، باید که شعر را
-چون حرز-

بهدم گاوان گاو آهن
بست،
نا درمزارع،
- همراه با دهقان.
خاک سیاه را
شخم زند و زیر وزبر
کند.

باید که شعر را
- چون کهنه مراد
بر دسته چکش آهنگران خسته
بست،
نا آهن سیاه را
نرم کند.
باید که شعر را
- چون موسیقی عفیف آب
در گوش خسته جانها
با سادگی و روانی
زمزمه کرد

نا در کنار چشمه بیاسایند؛
باید که شعر
حیوان درنده را
اهمی کند
و آدمیان پلید را
- که فراموش کرده اند.
انسانیتی سترگ بیخشد؛

باید که شعر را

چون پر طاووس

لای کتاب فراثت کودکان

گذارد،

نا تنهایشان

با باد رود،

در گوش زنان و مردان جوان

خواند

نا خستگی کار روزانه

از یادشان رود

باید که شعر دوباره

—بدینسان—

ذات بدوي ساده خودرا

باز بیابد

ودر تمام جهان

ودر میان اشیاء و درختان و

آدمیان

چون روشنایی در روز

وتاریکی در شب

—آب در رودخانه و

باد در دشت،

انتشار یابد.

و ظرفهای طبیعت بدوي خودرا

پیدا کند،

باید که شعر

غوغاندا

نبود

البته راه سخت است و
بارستگین
اما البته
دورنمای دور
بسیار زیباست؛
پس باید از این دیار
عزیمت کرد:
رخت و لباس سفر پوشید
اسب و سلاح و نان و قلم
برداشت
و قدم در راه پر خطر قصد و رزم
گذاشت.

البته، جنگ سخت است و
مرگ نزدیک
اما البته، صلح
در سرزمین
آزادی کبوتر و

عدالت کبک

بسیار، بسیار، زیباست.

پس باید با آین کهنه

- که کبوتر را

در برج بسته، می خواهد و

کبک را

در سفره طعام رنگی و

مأکول

جنگی عظیم کرد.

پس باید، باید، باید

از این دیار،

عزیمت کرد؛

و رو به سوی میدان کارزار نهاد

ودر فرصت دوباره طلوع حقیقت

هرماه با آفتاب

بازگشت.

- و بر سر کبوتر و کبک

تاجی از برگهای غار و

شقایق گذاشت؛

و زشته و سیاهی مألوف گسترہ دیروز را

با روشنایی وزیبایی نامأنوس فردا

طرد کرد؛

پس، باید، باید، باید

دیوانهوار،

نبرد کرد.

انسان، دستانی دارد

انسان تنهاست

اما

انسان

دستهایی دارد

که آنها را امتداد می‌دهد

تا او ج مهربانی باران

واز آن بالا

بسیار و نرم

- بشکوه

می‌ریزد،

بر سطح غربت باران.

انسان تنهاست

اما

انسان،

بارانی دارد:

در آنسوی خطوط آبی تلفن

در آنسوی ضجرت میز

در آنسوی غرابت کوچه‌ها

- آنسوی شناخت شهر-؛

و در آنسوی برحی مرزها

بارانی،

چون دستها
دارد،

که گسترده و غنی

-چون باران-

منتشر می‌شوند

در شهرهای شوق جهان:

در کومه‌های زرد هوله

در بر نجز اران سیان،

در لانه‌های سیمرغان سهرا

در قلب جنگهای آفریقا،

-در دل شیران-

انسان دستهایی دارد

یارانی دارد

برادرانی دارد،

در آنسوی مرزهای باران

که جاریند

در رودهای چاد

در آبهای اورشلیم

در خشم پافشار فلسطین

در شهرهای نیل،

در خاطرات نیژنی دیروز

و خطرات دوبلین امروز

و سرخی محمرة فردا؛

انسان بارانی دارد.

انسان تنهاست
اما انسان،
دستانی دارد.

وستاره‌های سرخ رهایی...

موربانه‌های شب
پایه‌های چوبین
نیمکتهاي پارکهاي عمومي را
مي خورند
و مردان مقوايى
با پاهای شکسته
از آن بالا
سقوط می کنند.
در تبرگي دلگرفته پارك
همجنس گرايان
همدبير را
بو می کشند
و در مستراحهای عمومی
با چشمهای مرگشان
آلات تناسلی هم را
اندازه می گيرند؛

و زمان

- که معنای خود را

در پوچی روزهای سرزمین بد

از دست داده است،

همچنان با پاهای

موریانه خورده،

از روی اشباح بی‌چهره

باغ مه گرفته

می‌گلرد

و اشباح

بی‌که صدایی کنند

در سماورهای جوشان عاصی،

وهندوانه‌های پاره‌پاره شده خونین

پنهان می‌شوند

و کودکان غفلت

با حیرت

به مجسمه‌های بلند جنابت

خیره می‌مانند،

آری همواره چنین است؛

در پارکهای عمومی

بوی خونهای هدرشده ملی

می‌آید.

اما

مرغ زخمی حق

در دل شب

از آن سوی

ماه خشم خورده مغموم

می‌آید،

و خبر از

مردان باغهای آهن و

فولاد

می‌دهد

وبرگ سبز زیتون

آتشین را

از منقار خوبش

بروی شب

سرزمین بد

می‌اندازد،

و ستاره‌های سرخ رهایی

بکی بکی

از خاک

می‌رویند...

دلاوران

در زیر پاهایشان

فرشی از گل سرخ
بگسترانید و
اشکهای شوق آدمیان؛
زیرا که داغ شهد شقایق
خورده است
بر گرده‌های آنان
و در روزهای حسرت خورشید سالاری
می‌روند به داغ بلند بالائی.

آن...
درینغا! درینغا!
چه مردانی!،
چه مردانی!...

و گیسو انشان را
در عطر و افتخار بیافتد
— در روزهای شهادت و دانایی،
و بر سرهاشان،
بگذاردید
تاجی از بزرگهای غار ولله کوهی
زیرا که نیزه می‌رود آن بالا
نا اوج فتح کبوتر
— در برجهای تو انایی—
و کبوتر
بوسه خواهد زد،
بر سر—
— در ملتفای لاله و شنگرف و برگ و گیسو و

عشق

زیرا، طناب دار

-از نلاش کنف-

و چوب درخت

-از عروج سرو-

باکله و اندام

تنها می شوند

در هبوط سرخی خورشید و

فتح زردی معموم تنهاei.

آخ ...

درینگا! درینگا!

چه مردانی!

چه مردانی! ...

وقامتshan را

که درینگ و حسرت زیباییست،

در اشکهای سبل خیز آرزو و رنج مادران و

آدمیان

بشویید؟

و بر حصول حرکت مفصلها

در بیقراری عضلات

-تاوصول زیبایی-

دخیلهای درد نیاز ساده پائینیان

بیاویزید،

[وسلام خالو فرج گونی دوز و

پسر عموم حمید روزنامه فروش و
نجات رادیوساز و
مجید کفتر باز را
به آنها برسانید

ودعای رقیه

- که دلی دارد خونین،
لخته لخته از رنج و آه
و پیغام نه حسن و فغانعلی خدمتکار و
زهرا یتیم مارکاظم،
و عبود فلاح و
جواد چلنگر را
به آنها بدهید؛

- زیرا کلاع خبر آورده است
از سیاهی شب و
شهر را

در بشارت مر واي
مشترک

مر بوط کرده است.]

چرا که دیوار تن آبله از تیر
از هوش می رود،
از ظلم تهمت ظلمت به برو بالا-

در شط شنک خون و هوش؛
و زمین

نانوبت دوباره تصمیم و خیزو
کمال

تنها می‌ماند،
در عرش انتظار ساکن طولانی.

۱۵...
رفیقا! رفیقا!
چه مردانی.
چه مردانی!...

مردان و مادران

مردان و مادران
 تنها.
مردان و مادران...

آری،
و زنان می‌نشیتند
تا که بیافند
پای افزار را
وصیقل دهند،
افزار کارزار را،
و حک کنند
دلی از شهامت و عشق
بر دسته های شمشیرها و
سپرها

وبدرقه کنند
مردانشان را
رو به سوی آوردگاه؛
ومادران
که فریاد بردارند
اگر که نخواهند
به آوردگاه بزرگ
بروند،
فرزندان؛
ونفرینشان کنند،
ودر محقق عاقها
-چون مام-
سیاهپوش،
بنشینند...
و دعایشان کنند
وقتی که می‌رونند
رو به سوی جنگ و
حقیقت و
آزادی-
وشیرهایشان را
حلالشان کنند،
در کامها-
[وماه]
بدینگونه سر می‌زند
ناگاه،

از حلال زادگی مردان و
سواران و
سروان و
اسبها و
صدایها...]

باری،
مردان و مادران!
نها،
مردان و مادران!

شنهای نام دارند...

که می‌گوید، شنهای نام ندارند؟

مگر نه این بود که
من
به شنهای نام داده بودم
گونه‌های ضجرت خود را
برخنگای نسبی شنهای
چسبانده بودم؛
با عصیان رویان کف
تا دور دست آب واقع
رفته بودم،

و با صد فهای پر از
مروارید معنی
بازگشته بودم؟

مگر نه این بود
که گردش نتهاجی من
سفیده بلوغ تنبیه شد
ومروارید کمال و
هستی زنده

بر پیراهن توری ساحل
دوخته شد؛

مگر نه این بود که بر
صلدیهای مرصنع صخره
ـ که تنپوشی از
جلبک زنده ابریشمین داشت،
نکیه زدم
و راز جهان وزمین را
از گوش آن
حلزون پیر دریائی
شنیدم؟

مگر نه این بود
که با شانه موجها،
گیوان پریان دریائی را
شانه زدمـ
و بوی عشق وفتح
شنیدم؛

که می‌گوید شنها، نام ندارند؟

شنها نام دارند:

گذاعلی،

قارداشعلی،

قوچعلی،

رکابعلی،

دوستعلی،

تاروردى،

ضرغام،

علیجان،

طالب،

جوانمیر،

پائیز،

بلود،

قاریباقدی،

الباس...

وهزاران هزار نام دیگر

وهزاران هزار، شن دیگر

وهزاران هزار،

مروارید دیگر

در صد ف ناگشودة فردا،

و چشمهاي بسته دنيا...

ـمگر نه،

که بریزند درهم

و بیوندند، باهمـ

آری، شنها نام دارند

روزی که آینده

چشمهای بسته خود را

خواهد گشود،

وبه شنها

اعتبار خواهد داد

و گذاعلى،

آقاعلى، خواهد شد!

آری، شنها نام دارند...

من، حاکم...

خارها از زیر برف سردر آورده‌اند؛

زیر برفها جوششی زنده هست

زیر برفها پوست آفتابی من

بدن عربان زمین را

می‌پوشاند

و زمین، زیر پوست،

-بی‌حس سرما-

از شوق می‌لرزد،

و دیگر زمان درازی نمانده است

که این گستره خاکی را بشکافد
و تیزه‌های جوانه
اشتیاق سبز زمین را،
رو به چهره آفتاب بگشایند
واز آن بالا.
با قطره‌های بهاری باران
弗وریزند.

چرا اگر یه کنم
چرا دلتنگ باشم
وقتی که پوست من
جسم زمینی خویش را یافته است،
ودر درون من
چیزهایی نازه جوانه می‌زند،
تا بهار را
در ارتباطهای زنده،
نازه کند؛
چرا دلتنگ باشم
وقتی پرنده‌ها در بر فها می‌خوانند
ودر پی چیزی
زمین ضخیم را
می‌کاوند
چرا اگر یه کنم
وقتی که از رأس قله‌ای
می‌توان
بسیاری چیزها دید

وقتی که خارها

در اشتباق آتش

می‌سوزند

و آن پایین

مردی دارد آتش روشن می‌کند

و مردانی

بدنبال گاوها خویش

می‌دوند؛

و بزمها

بوی پوست زمینی مرا

می‌شناستند

وبزغاله تازه بدمبیا آمدہ‌ای

که بوی شیرخام می‌دهد

سیزه تازه را

می‌شناشد،

و چیزهای دیگر،

و چیزهای دیگر،

و بسیاری چیزهای دیگر...

ورودخانه زیر قشر نازکی از بخ

ـ زنده و جوشان

راه می‌رود

و همه چیز حركتی عشق آمیز دارد

و همه چیز

بر روی پوست عشق آمیز من

روییده

و بدینگونه من خاکم،

خاک نازه۔

وبه بوی جهانی خود

از هوش رفته ام ...

فوبدون فوباد

پیام

خواهران، برادران

ما را متهم کردند که وقتی رسماً میزان وجود دارند، و همچنان اختناق آشکار و پنهان مسلح به پیشرفت‌های ترین و جهنشی‌ترین وسایل و ابزار ممکن‌های می‌شارد ما، این چندین و چندین، نمایشی ترتیب داده‌ایم تا خدای ناکردم—این طاق و ایوان همه‌چیزش ویران را بزرگ کنیم.

ما را متهم کردند که هاید پارک درست کردۀ‌ایم

ما را متهم کردند که سلغون نظریه‌ای خاص هستیم

ما را متهم کردند که در خانه بیگانگان آشیان گرفته‌ایم

ما را متهم کردند که از اینجا و آنجا دستور گرفته‌ایم

ما را متهم کردند که...

می‌گوییم تشخیص درست موقعیت و همت این و آن به‌ما امکان داد تا بگوییم در این حالها چه برس فرهنگ آورده‌اند، چگونه همه چیز و هرچیز را واژگون و معلق، سخن و کج و معوج نشان دادند تا شما، تک‌تک شما، بدانید که اگر این شبهای جایی دیگر ادامه نیافتد، اگر به‌این قلمها کتاب منتشر نشد، اگر کانون نویسندگان خانه‌ای از آن نویسندگان و شاعراند است، اگر نشانه‌ای منتشر نکرد، اهمال از جانب ما نبوده است.

می‌گوییم، ما از هیچ مرام و سلک شخصی دفاع نکردیم، و اگر اختلافی در عقاید ما دیدید، اگر این و آن سخنانی برغم یکدیگر گفته‌اند این خودنشان دهنده زنده بودن ماست، نشان دهنده آنست که با همه اختناق یک رنگ نشده‌ایم، یک‌گشت نشده‌ایم.

می‌گوییم، خواستیم به‌همه امکان بدیم تا با شما رویرو شوند، حرفشان را بی هیچ قید و بندی بزنند و در این بده و بستان با شما و با یکدیگر یادداشتند، کم و کاستی‌هاشان را بدانند و بس از این بیش از آنکه کوشیده‌اند بکوشند.

به‌ما نصحیت هم کردید. گفتید این خمار و آن ویران، این شکسته آن بسته، این آدمهای چسب و بست خوردۀ کیانند که آمدۀ‌اند تا ما را هدایت کنند.

می‌گوییم ما این بودیم، مایه و پایه آنجه مانده است از بس آنهمه تندباد بیش و کم همینها بود که دیدید: چندین شکسته و چند آباد، و همین‌گواه آن است که ظلمت شکستن قلم و دوست با فرهنگ چه‌ها خواهد کرد، یعنی خودنشان می‌دهد که وقتی نویسنده و شاعر و محقق و مترجم رابطه‌اش با جامعه قطع بشود سرازکدام دَکه یا کاخ درخواهد آورد. مگر نیمای آغاز-

کننده در پایان کار غزلی هم گفت، یا قصیده‌ای؛ اما اینجا، هنوز یا بی درکشته داریم، هبای زمانه، چند کامی آمدایم، به سالهای دور، و حالا بازگشته‌ایم تا غزلی بگوییم، قصیده‌ای در مدح این و آن و حتی شعر نو در تهییت. می‌بینید که چه ویرانیم؟ به ما گفتید، به ما پیامورانید. چیزی برای اندیشیدن به ما بدهید. از آنچه می‌دانیم سخن نگویید. واقعیت عربان تحت و صلب را جلو ما بگذارید و با پایداریتان در زیر بارانی سیل آس، با آمدن از شهرهای دور و نزدیک، از جنوب و شرق و غرب شهر به اینهمه را با تأکید پیان کردد.

می‌گوییم، ما پیش از آنکه پیامورانیم آموختیم و تا سالهای سال حدای باران این شبها، حدای کامهای شما، سکوت‌هاتان، صبر‌تان، همه‌هه تان که به همه‌هه جنگل بزرگ‌تر مانست درما و پاما خواهد ماند.

می‌گوییم ما از شما آموختیم تا فروتن باشیم، پیشتر بخوانیم، بیندیشیم، و بادستانها، شعرها، مقاله‌ها، ترجمه‌هایمان و تحقیق‌هایمان پاسخگوی نیازها، خلا، کم و کاستیها باشیم، می‌گوییم تا سالهای سال حضور شما، قدیمه‌هایتان، ضربان نبضه‌هایتان، چشمها تیز پیتنا، قلمهای مارا شورها خواهد بخشید.

می‌گوییم ما از شما آموختیم تا پس از این چه بگوییم، و چگونه بگوییم و بسته به توان و موقعیت‌مان و برد اندیشه هایمان چگونه آزادی را پاس داریم. از ما پرسیدند دیگران کجا یند؟

خوب، سفر کرده هم داریم، عزیزان درکشته، اینجا جای آل احمد، صد بهرتگی، شیعیت و شاملو و دیگران سخت خالی است، اگر نتوانستیم جایشان را برکنیم سخت به انتظار نسل شما بیم که بنویسید، بیندیشید و بخوانید.

به ما گفتید: اینان، اینها که هنوز در این مرزویوم هستند چرا نیامده‌اند، مترجمانی دیگر، شاعرانی دیگر، نویسنده‌گانی دیگر؛ از همه‌شان هم به نام یاد کردید. می‌گوییم در فرصتی اندک همینها را می‌شدکرد آورد. اما آمدن، شنیدید که به ما پیوستند، از این پس هم می‌آیند، سر بلند می‌کنند. آدمیت‌ها، آریانپورها، پاکدامن‌ها، ناطق‌ها، دولت‌آبادی‌ها، محمودها، مسکوب‌ها، گلستان‌ها و عزیزان دیگر باشما سخن خواهند گفت و از شما همچون ما خواهند آموخت.

پس اینک باشما پیمان می‌بندیم که، قسم به قلم، قسم به باران، قسم به این شب، به آن صبح در راه که از این پس آزادی قلم و اندیشه را پاسدارانی لایق باشیم. با شما پیمان می‌بندیم که باشما باشیم و هرجا و هر کجا که از ما بخواهید، در هرخانه و کاشانه، در هرآباد و ویران، زیر هر سقف که از آن شما باشد، خانه راستیننان باشد باز هم پیاییم، بگوییم و از شما پیاموریم.

و شما هم پیمان بیندید که سخنان ما را گرچه می‌دانیم سخن آخر نبود، به همه‌جا خواهید برد تا دیگران در همه دهات و شهرها بشنوند. پیمان بیندید که دقیتر، عیقتو بیندیشید، قضاوتهای سطحی، لحظه‌ای را رها کنید یک آدم را به ازای همه کارهایش، همه زندگیش، همه افت و خیزهایش، و وضعیت زمان و مکانش، مجموعه‌ای که اوست به محک بزتید.

پیمان بیندید که دیگر نشینید که برخاستن، زنده بودن، هیشه بر خاست است،

هیشه زنده بودن است، حضور مدام در جهان است، درگیری مدام با هرچه ناهاکی است، ناخویی است، کژی و کاستی است. چراکه آنکه قانون شد، آنکه بهاین چیز و آن یک قانون شد، توکت کرد، از حرکت و بیانی ماند، در میانه راه، در کیلومتر شاریک یا ده پا صدهزار مرد است، مومنایی شده است.

پیمان بینید که رهایمان نکنید. انتقاد هاتان، نصیحتهایان، حتی دشنامه هاتان را از ما دریغ ندارید.

و آخرین بیام ما اعضای کانون از بهآذین، ساعدی، سلطانپور، آدمیت، آل احمد، هزار خانی، دانشور، خوئی، آرم، ومهه دیگران اینست که عزیزان ما که اینجا یم همه و شما که از ماید آرام همانگونه که بودید به خانه هاتان که خانه های ماست بروید و کاری نکنید که میزبان تا پیش از آنکه بالد ریشه هامان را بخشکانند، تا پیش از آنکه جنگلی بزرگ شویم قطعه ای کنند.

روزنامه پیروز و شامستان روز باد.

هوشتگ گلشیری

بها: ٣٥٥ ريال

